

لنی ولف

مدخلی بر علم انقلاب

ترجمه: اتحادیه کمونیست‌های ایران (سربداران)



کتابخانه کوچک سوسیالیسم

صفحه	فهرست مطالب
۱	توضیحات پیشگفتار
۱	پیشگفتار چاپ فارسی
۳	پیشگفتار نویسنده بر چاپ فارسی
۳	پیشگفتار
۱۱	فلسفه
۱۶	دیالکتیک
۵۱	ماتریالیسم مارکسیستی
۷۶	اقتصاد سیاسی
۸۵	کالاها و سرمایه
۹۶	انباشت سرمایه
۱۱۹	امپریالیسم
۱۲۱	خصوصیات اصلی امپریالیسم
۱۴۸	تضاد اساسی تحت امپریالیسم
۱۶۶	دولت
۲۱۱	دمکراسی بورژوازی و دیکتاتوری سرمایه داری
۱۸۴	دیکتاتوری پروتاریا

۲۱۴

حزب

۲۱۶

نقش سیاسی پشاهنگ

۲۲۸

اصول تشکیلاتی

توضیحات پیشگفتار

۱- بدلائل گوناگون خدمات مائو در دوران سوسیالیسم در يك جلد يا دو جلد از آثار مشخص وي متمرکز نشده اند. بهترین فشرده از تکاملات مائو در مارکسیسم - چه دوران سوسیالیسم و چه بطورکلي - را ميتوان در "خدمات فنا ناپذیر مائوتسه دون" نوشته باب آواکیان صدر کمیته مرکزی حزب کمونیست انقلابی - امریکا - یافت.

پیشگفتار چاپ فارسی

مارکس، لنین مائو تسه دون در ارتباط تنگاتنگ با خیزشها و نبردهای انقلابی يك قرن و نیم اخیر، یگانه تئوری رهائیبخش بشریت را بنیان گذارده و تا بعد کنونی تکامل دادند. بهمین جهت علم بالنده کمونیسم را امروز مارکسیسم - لنینیسم - اندیشه مائو تسه دون می نامیم. این علم، تا بکنون صدها میلیون انسان را در مبارزه برای تغییر چهره نکبت بار جهانی که بر پایه ستم و استثمار بناشده، هدایت کرده است.

اثری که هم اکنون در اختیار تان قرار دارد، اصول بنیادین این تئوری انقلابی را بطور فشرده، روشن و زنده یکجا گردآورده است. مدتهای مدیدی بود که لزوم تهیه چنین اثری احساس می شد. در جنبش کمونیستی ایران، فقدان چنین اثری بسیاری از نو آموزان مارکسیسم را به مطالعه آثار نشر یافته از سوی رویونیستهای مدرن سوق داده که خود موجب بد آموزیهای تئوریکي بسیاری بوده است. همچنین ورود مداوم نسل نوین انقلابیون به میدان مبارزه و نیاز آنان به دست یافتن به اصول پایه ای این علم، ضرورت انتشار چنین کتابی را صد چندان می ساخت.

مطالعه این اثر برای هر فعال کمونیست، هر کارگر انقلابی، هر نوآموز مارکسیست و هر انقلابی که در پی فهم علمی از پیچیدگی های جهان کنونی و بدنبال اسلحه ای برای تغییر آنست، حیاتی می باشد.

این اثر، در سال ۱۹۸۳ توسط حزب کمونیست انقلابی آمریکا انتشار یافت. نخست بخش فلسفه آن در سال ۱۳۶۲ به فارسی ترجمه شد که نقش تئوریکي مهمی را در دوران بازسازی تشکیلات ما بازی نمود. بخشهای دیگر در طی سالهای بعد ترجمه گشته و بعنوان اثری پایه ای در آموزش و

نوسازی آموزش رفقای سازمانی بکار گرفته شد. هم اکنون موفق گشته ایم که پس از ویرایش ترجمه، کتاب را بطور کامل در دسترس عموم قرار دهیم.

ترجمه و انتشار فارسی این اثر را به مائوئیستهای افغانستان و ایران تقدیم می نمائیم.

اتحادیه کمونیستهای ایران (سربداران) - تابستان ۱۳۶۸

خوانندگان فارسی زبان باید توجه کنند که نویسنده در مبحث ساختمان حزب و تدارک انقلاب علاوه بر پیش گذاردن اصول جهانشمول، ایندو مقوله را بطور خاص تر در رابطه با کشورهای امپریالیستی مورد توجه قرار میدهد. همانطور که خود نویسنده خاطر نشان ساخته است:

"درعین حال، ویژگیهای مهمی در مبارزه ملل تحت ستم آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین دخیل است. فرصتها برای شروع مبارزه مسلحانه در اینگونه کشورها عموماً نزدیکتر از کشورهای امپریالیستی است. این مسئله ناشی از چندین عامل است: خصلت بس عقب افتاده نیروهای مولده (منجمله حمل و نقل و ارتباطات) که بقای ارتش خلق و حتی مناطقی که پرولتاریا در آنجا حاکمیت خود را بطور موقت اعمال می کند (حتی پیش از پیروزی سراسری) را امکانپذیر می سازد و موقعیت بس فلاکت بار توده ها، که عده بیشتری از افراد را تشنه تحول انقلابی می کند. و همچنین موقعیت بس متزلزل دارودسته های حاکم، و غیره. با اینهمه، در کشورهای تحت سلطه نیز عموماً وجود بحران حاد جهت انجام تعرض نهایی در سطح سراسری ضروریست، و توده ها هم باید از لحاظ سیاسی آماده پیشبرد این مبارزه باشند. مائو زمانی از جنگ ضد ژاپنی در چین بعنوان "دوران تدارک" یاد کرد. اگرچه در این مورد، تدارک از همان آغاز شکل آشکارا نظامی بخود گرفت و نتایج نظامی آن بسیار حیاتی بود، اما واقعیت این است که بسیج سیاسی توده ها نکته کلیدی آن بود. بخش حاضر از فصل "حزب" بیشتر بر وظایف حزب انقلابی در کشورهای پیشرفته تاکید دارد. اما دیدگاه لنینی از حزب و وظایف سیاسی، ایدئولوژیک و تشکیلاتی آن در بسیاری جنبه های مهم کاربرد عام دارند."

پیشگفتار نویسنده بر چاپ فارسی

مطمئناً هیچ نقطه ای از کره ارض طی دهه اخیر بیشتر از ایران، افغانستان و خلیج فارس شاهد کشتار بی حساب و اعمال پلید امپریالیستی، از پشت خنجر زدن‌ها و خیانت‌های دون صفتانه بیشمار نبوده است. در عین حال، دنیا بندرت نمونه‌هایی از قهرمانی و فداکاری و عزم پیگیرانه نظیر آنچه رفقا در این چهار راه جهانی عرضه کرده اند را شاهد بوده است. امروز منطقه همچنان در جوشش است و فرصت‌های سرخ و داغ انقلابی را بظهور می‌رساند. بهمین علت من از نشر "علم انقلاب" بزبان فارسی با شوری زانداوصف استقبال می‌کنم.

"علم انقلاب" نخستین بار در سال ۱۹۸۳ انتشار یافت تا به امر تربیت اعضاء و هواداران حزب کمونیست انقلابی آمریکا در زمینه مارکسیسم - لنینیسم - مائوئیسم یاری رساند. طبیعتاً تاکید کتاب بر راه انقلاب در ایالات متحده و بطور عمومی تر در کشورهای امپریالیستی بود. با این وجود، اگر "علم انقلاب" به تقویت هرچه بیشتر جنبش اصیل انقلابی در ایران و افغانستان خدمت کند، این فراتر از قصد اولیه کتاب بوده... و این یقیناً بسیار عالیست - خصوصاً امروزه که زمان مصافها و فرصت‌های عظیم برای پیروزیها و تحولات انقلابی در مقیاسی جهانیست.

لنی ولف

اول ماه مه ۱۹۸۹، شیکاگو

بهنگام انتشار "علم انقلاب"، حزب کمونیست انقلابی آمریکا این علم را مارکسیسم - لنینیسم - اندیشه مائوتسه دون می‌نامید. حزب بسال ۱۹۸۸، در تطابق با درکی عمیقتر از خصلت کیفی تکامل این علم توسط مائوتسه دون، نام آنرا به مارکسیسم - لنینیسم - مائوئیسم تغییر داد.

پیشگفتار

"آنجا که ستم باشد، مقاومت سر بلند می‌کند": این قانون اساسی در تکامل اجتماعی است. آنان که مشتاق جامعه ای والاتر، بهتر و آزادند و آرزویش را در سر می‌پروراندند - آنها که می‌خواهند برای جهانی بهتر مبارزه کنند، چراکه نظام سبعانه امروزی را خواهان نیستند - می‌دانند یا حداقل

احساس میکنند که کلید "جامعه بهتر"، "دقیقا" در مقاومت توده ها نهفته است. و اگر چه این مقاومت افت و خیز دارد ولی گرهگاههای قطعی پیش می آیند که بقول مارکس در آن شرایط "تمام جامعه به هوا می رود" و آرزوها در روشنایی روز قابل رویت می گردند.

ولی مقاومت به تنهایی کافی نیست - حداقل برای به انجام رسانیدن آن تغییر اساسی که لازمه شرایط جامعه امروزی است، کافی نیست. برای وقوع چنین امری افراد باید به شناختی علمی از جامعه و درکی دقیق و قاطع از نقش اساسی مقاومت مردم و روند انقلاب مسلح شوند. اگرچه چنین شناختی پیش شرط مقاومت توده ها نیست ولی بود یا نبود آن می تواند سرانجام متفاوتی را ببار آورد: آیا زنجیرهای نظم کهن تنها به حرکت در خواهند آمد یا زمینه نوینی برای امر آزادی کسب خواهد شد، آیا مردم کورکورانه (هرچند تا مدتی با شدت) خواهند جنگید یا با سرافراشته و چشمانی باز، دوخته شده به افق آینده و آماده برای پیروز شدن.

ذ چرا علم کلید مسئله است؟ آیا واقعا "چیزی بمثابه" علم انقلاب وجود دارد؟ یا اگر از زاویه دیگری به مسئله نگاه کنیم، منظور از گفتن اینکه مارکسیسم - لنینیسم - اندیشه مائو تسه دون علمی است، چیست - و اهمیت طرح این مسئله در کجاست؟

برای شروع باید گفت مدتی که توسط مارکسیسم تدوین شده دیالکتیک ماتریالیستی سیستماتیزه ترین بیان متد علمی تا به امروز است، یعنی دقیق ترین و قطعی ترین ابزار بررسی جهان (در واقع کائنات) و چگونگی عملکرد آن. مارکسیسم، ماتریالیستی است: چرا که برای رسیدن به علل نهائی و جهت گیریهای هر پدیده و واقعه در طبیعت و جامعه بر جهان مادی تکیه میکند، و دیالکتیکی است زیرا تمام پدیده ها را در متغییر بودن، متکامل شدن و در عمل متقابل با سایر پدیده ها درک می کند، و بالاخره به این دلیل که مبارزه اضداد درون یک پدیده یا پروسه (روند - م) بعنوان اساس بنیادین حرکت و تغییرش مورد مطالعه قرار میدهد.

بر پایه این شیوه، مارکسیسم پرده خرافاتی که بورژوازی بر زندگی اجتماعی کشیده (و روابط اجتماعی بورژوایی آنرا تقویت می کند) را از هم دریده و محرکهای واقعی تکامل اجتماعی و قوانین حاکم بر آن را آشکار می کند. موجودات بشری بهر حال شکلی از ماده هستند. عمل متقابل آنها با محیط اطرافشان و با یکدیگر پروسه ای است طبیعی - ولو بسیار پیچیده - با تمام ویژگیها و قوانینش. این قوانین همانطور که جلوتر خواهیم دید تسخیر ناپذیر یا لایتغییر نیستند - اما بهر حال قانون بوده و برای تغییر آگاهانه جامعه بشری باید به آنها احاطه یافت.

برخي مي گویند از آنجا که مارکسیسم جدال انگیز و مورد مشاجره بسیار است، پس علمي نمي باشد. ولي مشاجره به تنهائي دليل بر غير علمي بودن يك تئوري نيست. تئوري تكامل داروين باعث انفجار در جامعه علمي گشت، همان كاري كه تئوري نسبیت آينشتين انجام داد. دانشمندان نيز مانند بقيه جامعه بر سر اين تئوري ها به دو اردوي متخاصم تقسيم شده اند. در هر دو مورد، مبارزه و پيروي نهابي هواداران تئوريهاي نوین تاثیرات عمیق اجتماعي را به همراه داشته است. مارکس حق داشت که به علم بمتابه "نیروي انقلابي تاريخا پويا" بنگرد (سخنراني انگلس در کنار قبر کارل مارکس).

و اگر تئوري مارکس بیش از تمام تئوريهاي فراگیر علمي که تا کنون پديدار شده اند جامعه را به عمیقترین وجهي تقسيم کرده - و بیشترین تاثیر را بر آن نهاده - این امر دليل بر غير علمي بودن آن نيست. وقتي يك تئوري علمي مستقيماً عصب حساس جامعه بورژوايي - روابط طبقاتي استثماری و گرایش جامعه به سمت انقلاب پرولتري - را هدف قرار ميدهد تعجب آور نيست که با بیسابقه ترین و گسترده ترین مشاجرات روبرو گردد!

مارکسیسم علمي زنده است و بهمین علت به این نتیجه مي رسد که بسياري از ایده هاي مارکسیستي که زماني حقايق اساسي يا حتي تزهائي اساسي تلقي ميشدند به شهادت تاريخ يا از برخي جهات اشتباه بوده و يا اساساً غلط هستند. براي مثال مارکس و انگلس معتقد بودند که انقلاب پرولتري ابتدا در كشورهاي پیشرفته تر بوقوع خواهد پیوست و اگر قرار به پيروي انقلاب است باید همزمان در چند کشور بوقوع بپیوندد. ولي با تکامل امپریالیسم در آغاز قرن جدید تضادهای درون کشورهاي پیشرفته موقتا تخفیف یافته و انقلاب پرولتري ابتدا در کشورهای عقب مانده تري چون روسیه (اگر چه امپریالیستي بود) و (حدود سي سال بعد) در چین (و ساير کشورهای تحت ستم) که هنوز سرمایه داري در آنها حتي كاملاً مستحکم نشده بود، رخ داد. بعلاوه، پرولتاریاي شوروي انقلاب را به پیش برده و علیرغم این واقعیت که تلاش موفق انقلابي ديگري در آنزمان موجود نبود اولین دولت سوسیالیستي را مستقر کرد. تز مشخص مارکس و انگلس در اینمورد غلط از آب درآمد، ولي این متد مارکسیستي بود که لنین را قادر ساخت تا چگونگي و چرائي تغيير شرایط، عوامل نوین پیش بيني نشده اي که به سير تکامل وارد گشته اند و از همه مهمتر معنای این عوامل براي فعالیت عملي و آینده را تحليل کند.

چنين پروسه اي تکاملي كاملاً با کارآکتر اصیل علمي همساز است. برگردیم به مثال داروين. امروز برخي دانشمندان - در پرتو پديده ها و اطلاعات و فاكتهاي نوین و مبارزه مداوم بر سر چارچوب

تئوريك و تفسيرات داروين (و سايرين) - معتقدند كه بعضي از نكات و حتي تزهائي اصلي داروين اشتباهند. براي مثال تاكيد داروين بر خصلت تدريجي تكامل اخيرا مورد بحث و جدل آنهائي قرار گرفته كه معتقدند تكامل همراه بود با دورانهائي نسبتا ثابت كه با جهشها و گسستهائي راديكال رقم خورده است. با وجود اين، رهبران اين مكتب به درستي بر اساس و چارچوب كلي تكامل يافته توسط داروين تاكيد داشته، از آن حمايت كرده و برآن پايه حركت مي كنند.

بهمين ترتيب، چيزي بعنوان علم لايتغير، اصلاح ناپذير و بي برو برگرد انقلاب وجود ندارد و نمي تواند وجود داشته باشد - يعني علم انقلاب نميتواند چيز راكدي باشد و كماكان علم بودن خود را حفظ كند. رشد و تكامل بي وقفه، برا ساختن تيغه قاطع اين علم، به دور افكندن آنچه كهنه يا اشتباه است و تكامل بيش از پيش هسته صحيح آن، اموري است كه بواسطه كارزارهائي نوين تحميل مي شوند. ولي تمامي اين امور مي بايد با حركت از شالوده اي كه ماركس و انگلس ريخته و بعد از اين دو تعميق يافته، دنبال گردد و به پيش برده شود.

قصد اين كتاب معرفي اين شالوده و اساس و ارائه سرپل و راهنما به اصول اساسي و بدنه تئوري ماركسيستي است. مابه دوراني وارد مي شويم كه نياز به پرورش بر پايه اين اصول شديدا احساس ميشود - دوراني كه سيستم امپرياليستي بواسطه بحراني جدي روبه اضمحلال رفته و ممكن است فرصتهائي بيسابقه پديدار شوند كه مطمئنا مصاف طلبي هائي عظيمي را مقابل ما خواهند گذاشت. در نتيجه، توانايي تشخيص و تحليل از تخم خيزشهاي نوين در زير سطح و درك محركهائي رشد و تكامل آن، بطور مشخص حياتي خواهد بود. اينكه از آن فرصتها و مصافها چه حاصل خواهد شد، اينكه آينده به چه اندازه از كالبد كهنه بيرون كشيده خواهد شد، تماما بستگي به اين دارد كه اينك به چه ميزان احساسات و آمال انقلابي با علم انقلاب تركيب مي شود و اين علم به چه ميزان براي تبديل مقاومت خودبخودي به انقلاب آگاهانه، بكار گرفته مي شود.

چنين پرورشي آسان نيست. تئوري علمي و از جمله تئوري ماركسيستي در جامعه بورژوايي بطور معمول در پرده خرافه پيچيده شده است. بر ارتباط اين تئوري با پراتيك اجتماعي توده ها پرده ساتر كشيده اند و به آن بمثابه محصول انحصاري و مايملك نوايح و نخبگان برخورد مي شود و در عوض بقول آلفرد لرد تينسون انگليسي، شاعر دربار وكتوريا "توده ها را دليل جستن نشايد، آنها را كار كردن و مردن بايد".

اما این شکاف - اگر چه به اندازه کافی در جامعه طبقاتی واقعی است، و مرتباً توسط سیستم تعلیم و تربیت و شرایط توده‌ها تقویت می‌شود - ریشه در "طبیعت بشری" ندارد و بنابراین می‌توان و باید به این مشکل فائق آمد. باید از آغاز با این شکاف مبارزه کرد تا بتوان انقلاب را به سرانجام رساند. هرکس که می‌خواهد جامعه را بطور علمی بفهمد، باید به این مبارزه دامن بزند.

مارکس نوشت "برای علم شاهراه وجود ندارد و خوشبختی رسیدن به قله‌های درخشان آن فقط نصیب کسانی می‌شود که به خستگی بالا رفتن در جاده‌های پرنشیب و فراز آن نیندیشند." (کاپیتال - ۱۲ - مقدمه)

تکامل مارکسیسم خود منعکس کننده دیالکتیک ماتریالیستی است. به هنگام ارزیابی از زندگی و خدمات واقعی پیشقراولان مارکسیست میتوان مرکزی بودن مبارزه جهت ترقی و اساسی بودن مبارزه تئوریک در مسائل پراتیکی مقابل پای جامعه را مشاهده کرد.

کارل مارکس در آلمان بسال ۱۸۱۸ متولد شد و در اواخر سالهای ۱۸۳۰ در جنبش انقلابی آلمان فعال گشت. او در اوایل سالهای ۴۰ تبعید شد و کمی بعد بود که همکاری با فردریش انگلس را آغاز کرد و این همکاری را تا پایان عمر ادامه داد. این دو، کار را با نقد عمیق فلسفه آلمانی شروع کردند - در ابتدای جنبش بود که انگلس متذکر شد، اختلافات سیاسی، خود را در مکاتب فلسفی متخاصم بیان میکنند - و بعدها در پروسه حرکت، آنها اصول دیالکتیک ماتریالیستی و درک ماتریالیستی از تاریخ را نتیجه گرفتند. مارکس و انگلس در این دوره تشکیلات کارگری انقلابی بین المللی یعنی "لیگ کمونیستی" را نیز سازمان دادند: مانیفست لیگ که در سال ۱۸۴۸ منتشر شد اکنون مانیفست کمونیست نامیده میشود. این اثر اولین (و کماکان فشرده ترین) بیان اصول کمونیسم است که درک ماتریالیستی از تاریخ و از جمله لزوم سرنگونی بورژوازی توسط پرولتاریا و "سازماندهی خویش بمتابه طبقه حاکمه" جهت به انجام رساندن امر انتقال به جامعه بی طبقه را ارائه میدهد.

سال ۱۸۴۸ شاهد موجی انقلابی نیز بود که تمام اروپا را فراگرفت، خیزشی که مارکس و انگلس نقش فعالی در آن بازی کردند. و آنگاه که موج فروکش کرد هر دو معتقد بودند که وظیفه اصلی زمان تدوین عمیقتر شالوده تئوری کمونیستی است. در نتیجه، مارکس زندگی خود را وقف کار اصلیش یعنی مطالعه اقتصاد سیاسی سرمایه داری کرد. کاری که ثمره اش در سه جلد "کاپیتال" ظاهر گشت. "کاپیتال" همانند دستان جراحی حاذق به شکم سیستم سرمایه داری وارد شده و امعاء و احشا در هم پیچیده آنرا با تیغ برای علم و تاریخ تشریح می‌کند. مارکس محرکهای درونی سرمایه

را آشکار ساخته و تکامل و دگرديسي آنرا مورد تجزيه و تحليل قرار داده و در جريان کار، متد ديالکتیک ماترياليستي را تکامل داد.

ولي مارکس و انگلس از شرکت در جنبش انقلابي و رهنمود دادن به آن نیز باز نايستادند. آنها امر بنيانگذاري انترناسيونال اول، اولين تشکيلات گروهها و احزاب کارگري نقاط مختلف جهان را هدايت کردند و آثارشان در باره وقايع روز - بطور مشخص در باره کمون پاریس در مقاله "جنگ داخلي در فرانسه" - براي آندوره و نسلهاي بعد بسيار با ارزش بود. در مقاله مذکور دیدگاه اساسي مارکسيستي از دولت بورژوايي و ديکتاتوري پرولتري که بايد جایگزین آن شود، براي نخستين بار تدوين شد. اگرچه مارکس و انگلس هيچکدام آنقدر عمر نکردند که انقلاب پرولتري را به چشم ببينند (البته به جز دوران کوتاه مدت کمون) اما کارشان چند سال بعد از مرگشان مستقيماً ثمر داد.

فاز بعدي در تکامل مارکسيسم توسط و. ا. لنين رهبري شد. لنين بسال ۱۸۷۰ در روسيه متولد گشت، کشوري که در آنزمان در حال پشت سر نهادن فئوداليسم بود. برادر بزرگتر لنين بخاطر شرکت در فعاليتهاي انقلابي اعدام شد و لنين چند سال بعد به مارکسيسم گرويد. اگرچه وي کوشيد تا مارکسيسم را در شرايط روسيه بکار بندد اما کارش اساساً در موضع پرولتاريائي بين المللي ريشه داشته و امروز کماکان ارزش خود را حفظ کرده است. اثر "چه بايد کرد؟" که چند سال قبل از انقلاب ۱۹۰۵ روسيه نوشته شد دروازه هاي نويني را در باره ماهيت حزب، ارتباطش با توده ها و تضادهائي که در ساختن يك جنبش انقلابي (غير رفرميستي) وجود دارد، گشود - تئوري هائي که هنوز برايش و بر سرش جنگ است. در افت بعد از انقلاب ۱۹۰۵، آنگاه که اساس فلسفي مارکسيسم مورد حمله وسيع قرار گرفت، لنين در ماترياليسم و امپريوکريتيسيسم از آن اساس دفاع کرده و تکاملش داد.

ولي جهان از زمان مارکس و انگلس از جهات عميقي تغيير يافته بود. سرمايه وارد مرحله اي نوين (و آخرين مرحله) از تکامل شده بود، مرحله اي با پديده هاي نوين و تشديد همه جانبه اين تضادها. اين امر به حادترين شکل در اولين جنگ امپرياليستي به سال ۱۹۱۴ خود را بيان کرد. کل جنبش هاي "قانوني" سوسياليستي به معنای واقعي کلمه تسليم دولت هايشان شدند و با هياهو از جنگ حمايت کرده يا (شرمگينانه) با چنين حمايتي همراهي کردند، امري که در ابتدا موجب حيرت لنين و ساير جهانيان شد. مقالات لنين که به جدل با اين ورشکستگي بر ميخيزد مسير اصلي انقلابيون را در برابر مشکلات بسابقه و فرصتهاي پيش آمده توسط جنگ ترسيم مي کند. علاوه بر اين، اثر عمده او "امپرياليسم" معنای واقعي و ريشه هاي مادي جنگ را برملا کرده و براي اولين بار

محرک‌های امپریالیسم را بمتابه جدیدترین و بالاترین مرحله سرمایه داری تجزیه و تحلیل می‌کند. و هنگامیکه جنگ - همانطور که لنین پیش بینی کرده بود - باعث ایجاد اوضاع انقلابی در تعدادی از کشورها شد، ارزش "دولت و انقلاب" او - اثر مهمی برای جمع‌بندی و تعمیق دیدگاه مارکسیستی از دولت که در تابستان ۱۹۱۷ نوشته شد - با کسب قدرت پرولتری در روسیه، در پائیز همان سال، به اثبات رسید.

لنین دولت شوراهای را در سالهای دشوار آغازین رهبری کرده و تشکیل سومین بین الملل را نیز هدایت نمود، ولی بیماری ناشی از اصابت گلوله یک جانی، رشته عمر او را در ۱۹۲۴ از هم گسست. با این وجود دولت شوراهای به رهبری ژوزف استالین به مدت سی سال روی جاده سوسیالیستی براه خود ادامه داد. در این دوره شوروی کمک‌های مهمی به جنبش بین المللی کمونیستی کرده و تجاربی با ارزش - چه مثبت و چه منفی - را در امر ساختمان عملی جامعه نوین انباشت نمود.

در این میان بقول مائو تسه دون، "توپ‌های انقلاب اکتبر" مارکسیسم را به تمام جهان رساند. مائو بسال ۱۸۹۳ در چین متولد شد و در شورشی ضد امپریالیستی که در جنبش ۴ مه ۱۹۱۹ به اوج خود رسید، شرکت کرد. طی جنگ انقلابی و دشوار چین که از ۱۹۲۱ تا ۱۹۴۹ به درازا کشید، مائو مارکسیسم را در زمینه‌هایی چون انقلاب در کشورهای مستعمره، استراتژی نظامی و فرهنگ به سطح کیفیت بالاتری تکامل داد. آثار مهم فلسفی مائو در این مورد - "درباره پراتیک" و "درباره تضاد" که در جریان مبارزه عمده درون حزب کمونیست چین علیه خطوط دگماتیستی نظامی و سیاسی بسال ۱۹۳۷ نوشته شد، فلسفه مارکسیستی را نیز به سطح بالاتری ارتقاء داد. بعد از پیروزی انقلاب چین در ۱۹۴۹ و بعدها در مواجهه با احیا سرمایه داری در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و فروپاشی جنبش بین المللی کمونیستی متعاقب مرگ استالین، مائو پیشرویهایی مهم دیگری را نیز رهبری کرد. در پیشاپیش همه اینها، تئوری ادامه انقلاب تحت دیکتاتوری پرولتاریا قرار دارد که برای اولین مرتبه ادامه موجودیت بورژوازی تحت سوسیالیسم و ابزار و روش دامن زدن به مبارزه علیه آنرا آشکار ساخته و مورد تجزیه و تحلیل قرار میدهد. انقلاب کبیر فرهنگی پرولتری نقطه عطفی هم تراز با کمون پاریس و انقلاب اکتبر در تاریخ جهان بحساب می‌آید. در جریان به انجام رساندن این خدمات، مائو تحولات دیگری را نیز در فلسفه و اقتصاد سیاسی به ثمر رساند - که هم شامل حل مسائل و مشکلات خاص جامعه سوسیالیستی اند و هم کاربستی عامتر دارند. (بدلایل گوناگون خدمات مائو در دوران سوسیالیسم در یک جلد یا دو جلد از آثار مشخص وی متمرکز نشده اند. بهترین فشرده از تکاملات مائو در مارکسیسم - چه دوران سوسیالیسم و چه بطور کلی - را

میتوان در "خدمات فناپذیر مائو تسه دون" نوشته باب آواکیان صدر کمیته مرکزی حزب کمونیست انقلابی، آمریکا، یافت.

این البته نقطه پایان تکامل مارکسیسم نیست. چگونه میتواند چنین باشد؟ همانطور که مائو در اثر خود "یادداشت‌هایی بر نقد اقتصاد شوروی" مطرح کرد "هر فلسفه‌ای در خدمت وظایف معاصرش است". (نقدی بر اقتصاد شوروی - "مانتلی ریویو" ۱۹۷۷، صفحه ۱۱۴) و امروز نیز چنین است: علم را باید مطالعه کرد و سپس برای بوجود آوردن نو بکار بست. این کتاب، باز هم میگوییم، مدخلی بر علم انقلاب بوده و هدف خود را تامین پایه و زمینه‌ای برای مطالعه عمیق‌تر تئوری مارکسیسم، درک و تغییر جهان، قدعلم کردن در مقابل مصاد طلبی‌هایی که توسط وقایع جهانی در برابر این نسل قرار گرفته، قرار داده است. پایه‌ای که در اینجا ریخته شده، نقطه عزیمت است. کمکی است به تکاملات ضروری آینده، فلاتی در دامنه است که بکار صعود به قله‌های جدید و ارتفاعات عظیمتر می‌آید.

فلسفه

در نمایشنامه گالیله اثر نمایشنامه نویس انقلابی برتولت برشت صحنه ای محوری مابین گالیله و راهب دستیارش می گذرد. کلیسا حمله به گالیله را آغاز کرده و این موضوع ایمان راهب نسبت به استاد را خدشه دار نموده است. وی در برابر گالیله دست تمنا بلند کرده و از او میخواهد که کار با تلسکوپ را تقبیح نماید - کاری که به فرضیه ابداعي کپرنیک مبنی بر گردش زمین بدور خورشید (یعنی درست عکس پندار کلیسا) متکی است. ضمن بحث، راهب از اثرات آشوب آفرین این فرضیه بر دهقانان و از جمله والدین خویش سخن میراند:

آنها بدشواری زندگی خویش را جور کردند، در پس فقر آنها نوعی نظم وجود دارد، نظمی دائمی. دائما زمین را جارو کردن، دائما در باغهای زیتون کار کردن، دائما مالیات را پرداختن آنها برای حمل مشقت بار سبدهای پر در طول جاده سنگلاخی، برای زائیدن، و حتی برای خوردن به نیرو نیازمندند و این نیرو را از جلوه درختانی که هر سال سبز میشوند، از چهره سرزنش کننده خاک که هرگز راضی و خشنود نیست، و از کلیسای کوچک و آیه های انجیل که روزهای یکشنبه بدان گوش فرا میدهند، کسب می کنند. به آنها گفته اند که خداوند مورد اعتمادشان دانسته، محور نمایش تاریخی جهان قرارشان داده و با وظایف کوچک و بزرگی که بر آنان تکلیف کرده به امتحانشان می گذارد. اگر من به آنها بگویم که روی تکه سنگی قرار دارند که بی وقفه در فضای خالی و به گرد ستاره ای درجه دوم می چرخد، آنگاه چه خواهند پنداشت؟ پس آن بردباری و پذیرفتن

بدبختی‌ها چه سودی خواهد داشت؟ دیگر کتاب مقدس که مصلوب شدنشان را رحیمانه توضیح داده، آرامش بخش نخواهد بود. این دلیلی خواهد شد بر اینکه کتاب مقدس پراز اشتباه است. نه، من قیافه وحشت زده آنها را می بینم، می بینم که آهسته قاشق‌های خود را روی میز می گذارند، احساس میکنند که فریب خورده اند. ("گالیله" نوشته برشت، ۱۹۵۲ - با اجازه انتشارات گروو تجدید چاپ شده)

زمانیکه گالیله به این تقاضا وقعی ننهاده، پدران مقدس او را به شکنجه تهدید کردند. آنها دانشمندان دیگر را در آتش سوزاندند و تمامی کسانی که بر سر این تئوری مبارزه می کردند را شکار کرده و سرکوب نمودند.

در پس این مبارزه شدید حول تئوری علمی، برخورد طبقات قرار داشت. کلیسا و سلطه ایدئولوژیکی پشت و پناه زمینداران فئودال بود، از استثمار دهقانان حمایت می کرد و خود در این کار شریک بود. مبارزه طلبی در برابر کلیسا و افسانه الهی نظم کائنات تهاجم به مجموعه منافع اقتصادی و سیاسی در کره خاکی را طلب میکرد. آنچه که تجربیات گالیله را بسیار تهدید آمیز مینمود، ظهور بازرگانان، صنعتگران و امثالهم در شهرهای توسعه یابنده بود، یعنی افشاری که با قیود فئودالی به مبارزه برخاسته بودند. آنها از کاوشهای علمی پشتیبانی می کردند، چرا که هم آنرا بمثابه کمکی در زمینه اقتصاد (تئوری کپرنیک نشان داد که زمین بدور خورشید می چرخد و نه بالعکس، و خود زمینه ای شد برای صحیح پیمودن اقیانوسها توسط کشتی ها، تا بتوانند بطرف بازارهای جدید در آسیا، افریقا و آمریکا روان شوند. تکامل تولید و صنایع عموماً محتاج به علم بود - کشف فشار هوا از طریق مطالعه این مسئله که چرا پمپهای مکنده قادر نیستند از معادن آب گرفته در عمقی بیشتر از ۳۳ فوت آب بکشند، صورت گرفت.) می دیدند و هم در مفهومی کلی تر، آن را بعنوان بخش مهمی از شورش علیه سلطه فئودالی در تمامی مظاهر جامعه، منجمله علم، فرهنگ، سیاست و اقتصاد بحساب می آوردند.

چند قرن بعد به همان اندازه که برخوردها حادثتر و وسیعتر میشد، ابعاد مبارزه نیز از مبارزه بر سر این یا آن تئوری خاص علمی وسیعتر گشته و به فلسفه و بطور عام جهانبینی گسترش یافت. فلسفه ماتریالیستی به جنگ با ایده آلیسم تحت الحمايه کلیسا برخاست (ماتریالیسم معتقد است که ماده مستقل از شعور وجود داشته و در واقع شعور از آن بر می خیزد (نه بالعکس)، معتقد است که جوابهای مسائل را باید با تحقیق در جهان مادی و کشف قوانین آن جست. فلسفه ایده آلیستی

برآنست که شعور یا حتی حیطة الهی مفروضی، برتر از ماده است. ایده آلیسم برای حقیقت به انتظار قوانین الهی می نشیند. این جهانی بینی های متضاد در بخش بعد عمیقتر بررسی خواهند شد. این امر با ظهور بورژوازی نیز همراه شد و در خدمت این ظهور قرار گرفت، چرا که این فلسفه فقط - یا حتی عمدتاً - نیروی محرکه ای برای تولید نبوده بلکه عامل موثر و نفوذ عظیم در طغیان سیاسی نیز بحساب می آمد. جنگهای دهقانی در آلمان در سالهای ۱۵۲۰، جنگ داخلی انگلستان در ۱۶۶۰، انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹ - تمام اینها علیه سلطه سیاسی فئودالیسم (علیرغم نفوذ ایده های مذهبی یا حتی فئاتیسم مذهبی در میان توده های درگیر در این مبارزات) و بالاچار علیه اقتدار فلسفی و ایدئولوژیک کلیسای کاتولیک، بپا خاستند. دوران انفجاری انقلاب بورژوازی، فلسفه ماتریالیستی را به پیش راند و خود نیز توسط آن بجلو رانده شد.

تداخل مبارزه طبقاتی با فلسفه در آن دوره مسئله ای استثنائی نبود، فلسفه همواره پشتوانه محکم مبارزه طبقاتی بوده و هست. فیلسوف کهن افلاطون را در نظر بگیرید، او مخالف آزمایشات و تحقیقات فیزیکی بوده و اعتقاد داشت حقیقت را فقط از طریق منطق و غور کردن در اشکال کامل و بی نقص میتوان کشف کرد و تنها علمی که اجازه یادگیری شان را به شاگردانش میداد هندسه و دیگر علوم ریاضی بود (در عین حال خاستگاه اشکال بظاهر کامل این علوم را که در واقعیات مادی بود، پنهان می ساخت). این نیرنگ افلاطون نبود، بلکه از موقعیت وی بمثابه ایدئولوگ طبقه برده دار آن زمان ناشی میشد و این طبقه درگیر مبارزه با نیروهای بود که بیشتر به کشتیرانی و تجارت متکی بودند (یعنی ایونی ها که فلاسفه شان جزء اولین فلاسفه ماتریالیست و از دانشمندان بزرگ یونان بودند). افلاطون، انقیاد و بردگی یک طبقه توسط طبقه دیگر را در اثر "کلاسیک" فلسفی خود "جمهوری" توجیه کرده و به ترویج آن پرداخت، او در آن اثر به حاکمان نظم فاضله پیشنهادیش اندرز داد "دروغ اصیلی بگوئید که لایق نامش باشد":

(بگوئید) تعلیم و تربیتی که ما به آنها می دادیم (یعنی تعلیم مردم عادی توسط قیّم هایشان) تماماً خواب و خیال بود. و آنها فقط خیال میکردند که اینها برای آنها و در اطراف آنها رخ میداد، اما در حقیقت آنها، آن پائین ها، درون زمین قالب ریزی شده و تربیت گشته اند. جایی که دست و پا و تزئیناتشان ساخته شده است. وقتیکه کاملاً ساخته شدند، زمین یعنی مادر آنها، آنها را از رحمش متولد ساخت و ما در افسانه مان به آنها خواهیم گفت "بنابراین همه شما در شهر برادرید"، "اما زمانی که خدا شما را قالب ریزی کرد، در نسل برخی طلا آمیخت، و آنها کسانی هستند که برای

حکومت کردن مناسبند، و بنابراین ارزشمندترین می باشند. او در دستیاران (سربازان) نقره آمیخت، و آهن و برنج در دهقانان و پیشه وران" (به نقل از مقاله "افلاطون: ایدئولوگ کلاسیک ارتجاع" نشریه کمونیست شماره ۵، انتشارات حزب کمونیست انقلابی آمریکا، شیکاگو، مه ۱۹۷۹، صفحه ۱۵۳)

اگر تا زمانی که جوامع طبقاتی وجود دارند، این منافع طبقاتی و مبارزه طبقاتی است که در فلسفه نقش تعیین کننده بازی می کند، حال ببینیم اهمیت واقعی فلسفه در مبارزه طبقاتی چه میتواند باشد. برای شروع اجازه دهید که منظورمان را از فلسفه روشن کنیم. بر خلاف علوم مشخصی که به مقوله های مشخص مربوط هستند (مانند نجوم، بیولوژی، اقتصاد و غیره) فلسفه یک جهانبینی فراگیر بوده و روشی سیستماتیک برای تجزیه و تحلیل و درک وقایع مختلف کائنات می باشد.

از این زاویه است که فلسفه اهمیتی دوگانه می یابد، یکم: هرکس برای شناخت جهان آگاهانه یا ناآگاهانه شیوه و روشی را - که فلسفه باشد - اتخاذ میکند. آن جهانبینی که به زندگی دنیوی همچون دیار انبوه و رنج می نگرد و رستگاری را در بنده بارگاه خداوند مالك الجنان بودن جستجو میکند به تقویت نحوه معینی از برخورد می انجامد، و این ایده که افراد در رویارویی با جهان تنها بوده و باید "از لحظات گذرا" نهایت استفاده را بکنند بر خورد دیگری را القاء میکند. همچنین کسی که ادعا می کند "من هیچ فلسفه ای ندارم و فقط کاری را می کنم که امکانپذیر است" در عین انکار، خود فلسفه ای را بیان می کند (و بر آن مبنا عمل می کند) - و آن پراگماتیسم می باشد: همان فلسفه غالب در ایالات متحده. بنابراین، مبارزه فشرده ای که حول جهانبینی و روش در فلسفه پیش می رود اثرات تعیین کننده ای را بر تفکر خودبخودی و بظاهر غیر فلسفی افراد بشر ... و بنابراین بر اعمال آنها، منجمله اعمال سیاسی شان، بجای میگذارد.

فلسفه و رای تاثیرات گسترده اش بر توده ها، در پیشبرد و هدایت یک جنبش انقلابی اصیل نیز حائز کمال اهمیت است. هیچ جنبشی نمی تواند جهان را - بطور اساسی - تغییر دهد بی آنکه روشی برای درک درست آن در دست داشته باشد. پیشرفتهای انقلابی در تئوری و عمل تحت هدایت مارکس، لنین و مائو بر مبنای ارتقاء، تعمیق و بکاربرد دیالکتیک ماتریالیستی و مبارزه علیه حملات بورژوازی در عرصه فلسفی تحقق یافت و تنها از این طریق می توانست تحقق یابد. بالعکس، نفوذ پراگماتیسم در جنبش انقلابی - که اغلب به شکل کم بها دادن به مبارزه فلسفی (و بطور کلی مبارزه ایدئولوژیک - سیاسی) ظاهر میشود - طرز تفکر کوتاه بینانه ای مبنی بر "انجام آنچه امکان پذیر است" را باعث

گشته و نقش بزرگی در گمراهی جنبش توسط امتیازات دروغین کوتاه مدت بازی کرده و حتی برخی اوقات بدست کشیدن از اهداف انقلابی انجامیده است. بعلاوه خصلت واقعی پرولتاریا و انقلاب پرولتری آنچنان است که بر خلاف همه انقلابات و سایر نیروهای شورشگر جامعه، احاطه آگاهانه بر فلسفه را طلب می کند. "مانیفست کمونیست" در این مورد چنین می گوید:

تمام طبقات پیشین، پس از رسیدن به سیادت، می کوشیدند آن وضع و موقعیت حیاتی را که به چنگ آورده اند تحکیم کنند و تمام جامعه را به شرایطی که شیوه تملک آنها را تامین کند، تابع سازند. اما پرولترها تنها زمانی می توانند نیروهای مولده جامعه را بدست آورند که بتوانند شیوه کنونی تملک و در عین حال همه شیوه های مالکیتی را که تا کنون وجود داشته است از میان ببرند. پرولترها از خود چیزی ندارند که حفاظتش کنند، آنها باید آنچه را که تا کنون مالکیت خصوصی را حفاظت می نمود و آنرا مامون و مصون می ساخت، نابودگردانند. (مانیفست کمونیست - پکن ۱۹۷۵ - صفحه ۴۵)

برای روشن ساختن مفهوم این نکته در ارتباط با جهان بینی مشخص و انقلاب طبقه کارگر، "مانیفست" ادامه میدهد:

انقلاب کمونیستی قطعی ترین شکل گسستن رشته های پیوند با مناسبات مالکیتی است که ماترک گذشته است، شگفت آور نیست اگر این انقلاب در جریان تکامل خود با ایده هایی که ماترک گذشته است به قطعی ترین شکلی قطع رابطه کند. (همانجا، صفحه ۶۶)

در کشورهایی که سرمایه داری برای سالیان دراز حاکم بر روند عمومی تاریخ بوده و چنین روندی را منعکس می ساخته، مدتهاست که ایام انقلابی بورژوازی جای خود را به ارتجاع تمام و کمال داده و فلسفه بورژوازی نیز در همین مسیر گام نهاده است. جستجوی حقیقت جای به توجیه استثمار و موعظت افلاطونی داده و روح شاداب کاوشگر و مشتاق بوجود آوردن تغییر در پدیده ها با رایحه کشیش مآبانه مدافعان نظم ازلی و مقدر بخشکی گزاشیده است. امروز رسالت شناخت و تغییر جهان اساسا بدوش پرولتاریای انقلابی است. بر خلاف تمام نیروهای شورشگر پیشین جامعه و سایر طبقات اجتماعی، پرولتاریا نمی تواند اجازه دهد که فلسفه به دگم دیگری بدل گردد، نمی تواند بگذارد که

فلسفه به ایده هایی که دنیای موجود را بجای توضیح، توجیه می کنند و بجای آشکار ساختن تضادها بر آن سرپوش می گذارند تبدیل شود. هر فلسفه ای که به نظم الهی یا مذهب رسمی گرایش یابد - مهم نیست که کدامین بهشت را وعده می دهد و یا کدامین بت را پرستش می کند - نه تنها بی فایده، بلکه زیانبار است.

پرولتاریای انقلابی می باید به آن فلسفه انتقادی که انعکاس صحیحی از جهان عینی بوده (و اساساً نحوه تغییر جهان را در خود دارد) مسلح شود، فلسفه ای که پرولتاریا را به نفوذ در جوهر پنهان در پشت ظواهر و فهمیدن بند ارتباط درونی وقایع پیچیده و خیزشهای پرآشوب قادر میسازد. و از این طریق پرولتاریا می تواند بر نتایج وقایع تاثیر گذارده و خود تعیین کننده این نتایج گردد. پرولتاریا برای پیروزی به فلسفه نیازمند است: پیروزی در مفهومی وسیعتر و همه جانبه تر - و در همین ارتباط - پیروزی در تقاطع و گره گاههای تعیین کننده مبارزه. این اسلحه، این فلسفه، دیالکتیک ماتریالیستی است.

دیالکتیک

تضاد: کلید هستی و تغییر

گالیله و قبل از او کپرنیک مطمئناً جانی تازه به حقیقت علمی دمیدند، اما کار آنها تنها آغازی بر آشکار ساختن موجودیت تلاطمی و انفجاری جهان بود.

اجازه دهید کمی عمیقتر به خورشید نگاه کنیم. چیزی که "خورشید را بهم نگاه میدارد" - یعنی "به آن صورتی که هست" - پروسه ای از انفجارات عظیم و مداوم هسته ای به میزان هزاران بمب هیدروژنی در ثانیه می باشد. این فعل و انفعالات، هیدروژن را در هسته خورشید به هلیوم تبدیل می کند و از این طریق حرارت و نور تشعشع می یابد. این فعل و انفعالات پیچیده فیزیکی و شیمیایی - تضادها - که خورشید را "می سازند"، احتمالاً پس از میلیاردها سال توسط فعل و انفعالات دیگر جایگزین خواهند شد تا بالاخره خورشید خود مرده و یا محو گردد - درحالیکه ستارگان جدید، بخشاً از سنتز جرمهای جدا شده و یا انرژی پراکنده شده از آنچه خورشید بود، بوجود خواهند آمد.

تکامل مداوم و تغییرات و تبدیلات، انفجاری بودن و تغییرپذیری، تماماً بر بستر مبارزه اضداد صورت میگیرند. این فعل و انفعالات نه تنها خورشید بلکه تمام جهان مادی را بجلو می رانند. این قانون

اساسي، مبناي ديالكتيك ماترياليستي را تشكيل ميدهد. مائو نوشت: "فلسفه مارکسيستي بر این اعتقاد است که قانون وحدت اضداد، قانون اساسي کائنات است. این قانون جهانشمول است، چه در دنياي طبيعي، چه در جامعه بشري و يا در تفکر بشر." (درباره حل صحيح تضادهاي درون خلق - منتخب آثار مائو، صفحات ۴۴۳ - ۴۴۲)

تشخيص خصائل متضاد درون يك پديده و خصلت مبارزه مداوم و تغيير و تبديل متقابل آنها به يکديگر و فهم اين مطلب که چگونه آن مبارزه بنوبه خود به ظهور پديده هايي کيفيتاً نوين منجر ميشود - قلب روش ديالکتیکی است.

اما این روش همانقدر "بطور طبيعي" بدست مي آيد که مثلاً ديناميسم دروني خورشيد از طريق احساس گرمایش روي پوست بر مردم آشکار ميشود. در واقع اگر فقط بر مبناي شناخت حسي روزمره قضاوت شود، خورشيد فقط جسم جامدي بنظر مي آيد که بدور زمين مسطح ميگردهد. مبارزه و تداخل اضدادي که به يك شيئي يا پروسه خصوصيت مي دهند، عموماً در خفا مي گذرند. ديالکتیک از سرچشمه هاي پنهان از "حواس پنجگانه" پرده بر مي دارد؛ همانگونه که انگلس متذکر شد هنگاميکه، "شخص محترمي ... در قلمرو چهار ديواري خانه اش وارد "جهان پنهانر تحقيق" شد، با "ماجرهايي بس شگفت انگيز روبرو ميشود." (آنتي دورينگ، صفحه ۲۶)

لنين، قانون اساسي ديالکتیک در ضدیت با درک متافيزيکي از تکامل را بصورت زیر جمعبندي ميکند:

همگوني اضداد... تشخيص (کشف) گرايشات متضاد، دافع يکديگر و متضاد در تمام پديده ها و پروسه هاي طبيعت (منجمله ذهن و جامعه) است. شرط شناخت تمام پروسه هاي جهان در "خودحركتي" شان، در تکامل خود انگيخته شان، در زندگي واقعي شان، در شناخت از آنها بعنوان وحدت اضداد مي باشد. تکامل، "مبارزه" اضداد است. دو مفهوم اساسي (يا دو مفهوم ممکن؟ يا دومفهوم تاريخاً قابل رویت؟) از تکامل (اولوسيون) عبارتند از: تکامل بمتابه کم و زيادشدن بمتابه تکرار، و بمتابه وحدت اضداد (تقسيم يك وحدت به دو ضد دافع يکديگر و روابط متقابل آنها).

در مفهوم اول از حرکت، خود حرکتی، نيروي محرک آن، منبع آن، و انگيزه آن در تاريخي مي ماند (يا اين منبع يك پديده خارجي است - خدا، ذهن و غيره) در مفهوم دوم توجه عمدتاً معطوف به شناخت از منبع "خود" حرکتی مي باشد. (درباره مسائل ديالکتیک - لنين)

توجه کنید که لنین در ابتدای سخن زیر "تمام پدیده ها" را خط تاکید می کشد. آیا این مسئله می تواند حقیقت داشته باشد؟ آیا هر چیزی توسط تضادهای داخلی بجلو رانده میشود هر ارگانیسم زنده از طریق شکستن (یا "تقسیم یک به دو") هستی های معین (غذا، هوا، دی اکسید کربن و غیره...)، دفع تفاله ها و تبدیل بقیه به عناصر متشکله شکل نوین کیفیتاً متفاوت به حیات خود ادامه داده و تکامل می یابد. تحرك و سکون نسبی، دفع مرده و تشکل نو، رشد سریع و دوره های باثبات نسبی - اینها همه پروسه هایی متضادند که فعالیت زندگی هر گیاه یا حیوان را تشکیل می دهند. باز تولید از طریق تضاد و تقسیم یک بدو انجام میشود: از تقسیم ساده سلول آمیب گرفته تا پروسه تناسلی در ارگانیسم های عالیتر که موجودی کاملاً جدید از نیم کروموزوم های هر یک از والدین سنتز می شود. و زمانیکه ثبات نسبی و موقت مشخص کننده این پروسه ها بناگهان شکسته می شود، موجودی می میرد و تجزیه می گردد.... و در زوال خود زمینه سنتز اشیاء یا پروسه های جدید را بوجود می آورد.

جوامع نیز از طریق مبارزه اضداد تکامل می یابند. "تاریخ تمام جوامع (طبقاتی)، تاریخ مبارزه طبقاتی است"، مارکس و انگلس در "مانیفست کمونیست" اظهار داشتند:

مرد آزاد و برده، پاتریسین و پلبین، مالک و سرف، استادکار و شاگرد، خلاصه ستمگر و ستمکش یا یکدیگر در تضاد دائمی بوده و به مبارزه ای بلاانقطاع، گاه نهان و گاه آشکار، مبارزه ای که هر بار یا به تحول انقلابی سازمان سراسر جامعه و یا به فناي مشترك طبقات متخاصم ختم میگردد، دست زده اند. (مانیفست، صفحه ۱۳-۰۳)

شناخت، برخلاف خرد قرار دادی (بورژوائی) فقط از طریق انباشت تدریجی فاکتها تکامل نیافته، و مهمتر از آن، از طریق مبارزه مابین تئوریهای شدیداً در حال رقابت و با زیر سوال کشیده شدن دیدگاههای حاکم و در هم شکستن نهایی شان بوسیله ایده های جدیدتر (و معمولاً درست تر) انکشاف می یابد. مثلاً تئوری آینشتین ابتدا تصور رایج از کائنات اسحق نیوتون را سرنگون کرد و سپس آنرا رده بندی کرد. برخورد مابین ایده های متضاد و مبارزه برای حل این تضادها شریان حیاتی شناخت است.

(کلمه دیالکتیک خود از "دیالوگ" یونانی که بمعنای سخنرانی و مباحثه کردن می باشد، نشئت می گیرد) دیالکتیسین های اولیه معتقد بودند که حقیقت از طریق بحث بین ایده های متضاد کشف شد.

تضاد جهانشمول بوده و همه پروسه ها و اشیاء را به پیش می راند. ولی جهانشمول بودن همچنین به این معناست که در تکامل هر شیئی، حرکت اعداد از ابتدا تا به انتها ادامه دارد. برای مثال، رشد کودک آشکار کننده تضاد مابین رشد انفجاری سریع و دوره های ثبات نسبی، مابین وابستگی و استقلال، مابین آموختن روشهای کهن و شکل دادن به ایده های نوین و تلاش در پیشبرد آنهاست. کجای این پروسه، تضاد و مبارزه وجود ندارد

زمین لرزه های عظیم، ریشه در فشارهای فزاینده و نهایتاً غیرقابل دفع زیر سطح زمین دارند: لایه ها و صفحات عظیمی که ساختار پوسته زیرین زمین را می سازند بر یکدیگر فشار می آورند و بالاخره منفجر شده و این زمین لرزه ها را باعث می گردند (برخی اوقات این صفحات تغییر جهت می دهند - این امر در واقع، علت جابجایی عظیم و ایجاد قاره های نوین بوده است).

بحرانهای پیش بینی نشده از هر نوع، ریشه در مبارزه مداوم اعداد دارند. مبارزه طبقاتی همانگونه که "مانیفست" اظهار می دارد، ممکن است "برخی اوقات پنهان و گاهی آشکار" باشد - اما علیرغم اشکال متفاوت، این مبارزه مداوماً جریان دارد. شالوده سر برون آوردن خیزش انقلابی را عناصر انقلابی نسبتاً "پنهان" که موجودند و به مبارزه خویش در دوره های غیر انقلابی ادامه می دهند و تضادهای جوانه زده ای که از عمق به سطح فشار می آورند، تشکیل داده و در بروز این خیزش نقش بازی می کنند.

لنین بر تضادهای داخلی بمثابه "نیروی محرکه" تکامل تاکید بسیار می گذارد. اما نه بدان معنا که علل خارجی اصلاً نقشی بازی نمی کنند. وقتی یخ به اندازه کافی حرارت ببیند به آب تبدیل می شود. مطمئناً این تغییری کیفی است و نه تغییر در درجه حرارت (برای امتحان می توان در یک استخر یخ زده شیرجه رفت و یا در کوکاکولا آب ریخت). کماکان این مسئله علل خارجی را عمده نمی کند، هیچ درجه ای از حرارت نمی تواند یخ را به شیرکاکائو یا سرب مذاب تبدیل کند. اینکه یخ می تواند به برخی پدیده های کیفیاً متفاوت بدل شود اما به برخی دیگر خیر، مربوط به تضادهای درونیش می باشد - در این مورد مشخص صفات متضاد هیدروژن و اکسیژن در مبارزه و وابستگی متقابلشان.

این مثال بتنهایی برای روشن کردن رابطه مابین تضادهای داخلی و خارجی کافی نیست. مثلاً آیا نمی‌توان تغییر شکل آب به بخار را نتیجه مبارزه متضاد مابین حرارت و آب دانست، یا عبارتی دیگر و در سطحی دیگر (مثلاً با در نظر گرفتن ماشین بخار) آیا میتوان از تضاد مابین آب و حرارت بعنوان تضادی داخلی و نه خارجی یاد کرد؟ و در نهایت آیا اصولاً مقوله "علت خارجی" بی‌معنا نیست؟

خیر، بی‌معنا نیست ... اما نسبی است. واقعیت این است که سطوح کیفیتاً مختلفی در ساختمان ماده موجود است (در اینجا منظور ما تمام اشکال ماده است، از ذرات ریز اتمی گرفته، تا جوامع بشری یا کهکشان). بطور مثال ملکولهای آب شامل اتمها می‌باشند. اما این اتمها، "مینی مولکول" نبوده بلکه سازمانهای کیفیتاً متفاوت ماده اند که ویژگیها، صفات مشخصه و ساختار متضاد خود را دارا هستند. ترکیب آنها درون یک مولکول مشروط است و مولکول در غیاب برخی شرایط اساسی خواهد شکست. اما حرکت این اتمها وقتی درون ساختمان مولکول جمع اند، بیشتر توسط تضادهای آن مولکول معین میشود تا ویژگی درونیشان بمثابه اتم.

مثال دیگری را در نظر بگیریم. بگذارید به روابط مابین ارگانهای بدن و خود بدن بنگریم. ارگانها، بافتها و سلولهای مختلفی که بدن را میسازند تضادهای خاص خود را دارند. تضادهایی که وسیله معرفی آنهاست و باید آنها را در جای خود فهمید. از طرف دیگر و اساسی تر آنکه، موجود بشری یک جمع بهم پیوسته بوده و ارگانهای مختلفش اساساً موجودیت (و تاریخ تکاملی) مستقل ندارند، بلکه بمثابه بخشی تبعی از کل ارگانیسم عمل کرده و تکامل می‌یابند. بدن "اتحادی از سلولها" نیست و زمانیکه من حیث المجموع بدن مرده باشد، نه سلولها و نه ارگانهای بزرگتر نمیتوانند مانند گذشته عمل کنند. حال آنکه بدن، خود روزانه میلیونها سلول مرده را دفع کرده و میتواند بدون برخی ارگانها هم به حیاتش ادامه دهد.

اگرچه در هر ارگانی تضاد جریان دارد و دچار "امراض موضعی" می‌شوند (امراضی که بر سلامت ارگان بمثابه یک کل اثر گذاشته و گاهی اوقات این اثرات تعیین کننده میشوند) لیکن این مسئله باز هم تنها در ارتباط با بقیه بدن معنا می‌یابد. بطور مثال امراض قلبی را نمی‌توان جدا از رژیم غذایی، فعالیت بدنی، دید دماغی و توان مجموعه بدن و تک تک ارگانهایش بدرستی درک کرد.

البته بجای این می‌توان استدلال دیگری پیش گذاشت و گفت: از آنجایی که سلامت افراد مختلف تا حد زیادی بواسطه جایگاهشان در جامعه تعیین میشود، پس این جایگاه همان سطحی است که باید امراض را در آن مطالعه کرده و مورد معالجه قرار داد و واقعاً هم این بحث در مواردی معین (مانند برنامه های پیشگیری دسته جمعی، اپیدمی ها و غیره)، صادق است. اما ارتباط بدن شخص با جامعه،

بگونه رابطه مابین ارگان های مختلف و بدن بمثابة يك كل نیست. برای معالجه بیمار، تضادهای داخلی (نظیر سیستم ها، ارگانها و سلولها) نسبت به تضادهای خارجی (محیط، جامعه و امثالهم) عمده اند.

نکته اینجاست که باید خصلت کنکرت (مشخص) هر پروسه یا شیئی تحت تجزیه و تحلیل را، در راس قرار داد. ساختمان ماده سطوح مختلفی دارد و هر سطح، استقلال نسبی داشته و همزمان به سطوح دیگر نیز مرتبط بوده و از آنها تاثیر می پذیرد. بنابراین برای ارائه يك تجزیه و تحلیل دیالکتیکی باید روشن کرد که پدیده مورد مطالعه چیست، مبنای تعیین داخلی بودن و یا خارجی بودن تضادها کدام است و ارتباط این تضادها با یکدیگر چگونه است. مائو بر درک "کنکرت قانون ذاتی اشیاء و پدیده ها" (در باره تضاد - صفحه ۹۰) تاکید گذاشت. آن اعداد واقعی که تکامل شیئی یا پروسه را در بر گرفته و آن را بجلو می رانند باید معین شده و تاثیر گذاری متقابل و مبارزه شان با یکدیگر باید مطالعه و درک گردد.

همگونی و مبارزه و جهش به نو

چگونه است که اعداد دافع یکدیگر در يك پروسه یا شیئی با هم همزیستی می کنند؟ و چرا این مقوله همگونی یا وحدت اعداد - بقول لنین - کلید "جهش"، "وقفه در رشد تدریجی"، "تبدیل به ضد خود" و انهدام کهنه و ظهور نو، می باشد؟ (درباره مسئله دیالکتیک - صفحات ۳۴۲ - ۳۴۱ - مارکس، انگلس، مارکسیسم)

نخست باید بگوییم که همگونی هم معنایی عامیانه دارد و هم مفهومی فلسفی. از نظر فلسفی همگونی اعداد بدین معنا نیست که دو جنبه يك تضاد مانند یکدیگر هستند و یا نمیتوان آنها را از یکدیگر تمیز داد، بلکه در واقع، هم به همزیستی اعداد درون يك هستی اشاره دارد و هم به خصوصیات آنها، بدین معنی که این اعداد تحت شرایط معینی به یکدیگر تبدیل میشوند و این امر نتیجتاً خصلت پدیده یا پروسه مورد نظر را کیفیتاً دچار تغییر می کند.

ابتدا از جنبه اول معنایی فلسفی همگونی، یعنی همزیستی اعداد شروع کنیم: در عین حال که هر هستی یا پدیده تضادی است که نیروهای متضادی را در بر میگیرد، ولی خود پدیده در بیشتر دوران موجودیتش در يك موقعیت نسبتاً باثبات بسر میبرد. عبارت دیگر، در هر هستی یا پروسه، نیروهای نوین و نوزادی موجودند که علیه چارچوب آن پدیده مبارزه می کنند. اینها میکوشند ماهیت پدیده را نفی کرده و پدیده نوینی را بظهور رسانند، با این وجود در هر لحظه معین، شیئی یا پدیده بیشتر

خودش است تا "غیر خودش". يك تخم مرغ، در حالي كه جوجه در حال رشدي را درون خود دارد، كماكان يك تخم مرغ باقي مي ماند - سخت با پوسته سفيدي كه جنيني را احاطه کرده. جامعه سرمايه داري اگرچه عناصری از جامعه سوسياليستي آتي را در بر دارد (بشكل توليد اجتماعي، پرولتاريا، حزب و غيره) و اين عناصر بطور مداوم درون چارچوب غالب سرمايه داري و عليه اين چارچوب مبارزه مي كنند، اما با اين وجود، اين هنوز جامعه اي سرمايه داري است. اضرار در يك تضاد با يكدیگر همزیستی می کنند و این همزیستی (موقت) يك جنبه از "همگوني اضرار" است. اين همزیستی امري ایستا نبوده، بلکه بیشتر به چارچوب نسبتاً باثباتي مي ماند كه درونش مبارزه اضرار بلاانقطاع ادامه دارد. و اين مبارزه بلاانقطاع تغييراتي قسمي در خصلت خود همگوني بوجود مي آورد، حتي قبل از اينكه نقطه حدتي واقع شده و شكافي اساسي در همگوني (يا چارچوب آن) ايجاد کرده باشد.

به چند مورد مشخص از همزیستی و وابستگی متقابل اضرار نگاه كنيم. مطمئناً زندگي با مرگ تضاد صدو هشتاد درجه دارد - اما حقیقتاً، آیا مقوله زندگي بدون مرگ و بالعكس، بي معنا نخواهد بود؟ مرگ فقط بعنوان محدوده زندگي معنا دارد و زندگي خود تا زماني ادامه مي يابد كه ارگانيسم ها عناصری از گیاهان و حیوانات مرده را شكسته و سنتز كنند، (و در همان زمان سلولهاي مرده و تفاله هاي سمي را از خود دفع سازند).

مثال جنگ را در نظر بگيريد. جنگ كیفیتاً با صلح متفاوت است - اما اين دو با يكدیگر همگوني دارند. معاهده هاي صلح چيزي نيستند جز چارچوبي كه در آن بورژواهاي رقيب با يكدیگر به رقابت برخاسته و براي جنگهاي نوين آماده مي شوند. بهمين ترتيب، جنگ براي جنگ براه انداخته نشده، بلکه با هدف تعيين معيارهاي جديد (و رضایت بخش تر) در امر قراردادهاي صلح آميز دامن زده ميشود. همگوني و مبارزه در تضاد مابين جنگهاي عادلانه و ناعادلانه نيز وجود دارد - بطور مثال، در جريان جنگ جهاني اول، پرولتارياي روس، جنگ ناعادلانه يعني جنگ امپرياليستي را كه توسط بورژوازي خودي در جريان بود به جنگ داخلي انقلابي در روسيه بدل ساخت. علاوه بر اين، جنگهايي كه توسط طبقات و ملل ستمديده جهت كسب آزادي انجام ميشود، جهش هايي كيفي هستند كه از درون مبارزه - نسبتاً - غير نظامي ستمديده عليه ستمگر تكامل مي يابند. اما مسئله همگوني به وابستگی متقابل اضرار ختم نميشود. همانگونه كه مائو نوشت:

... بلکه مهمتر از آن تبدیل اعداد به یکدیگر است. یعنی اینکه تحت شرایط معین هر یک از دو جهت متضاد یک شیئی یا پدیده به ضد خود بدل می‌گردد، جای خود را با طرف مقابل عوض می‌کند. این دو مین معنای همگونی اعداد است. (در باره تضاد، صفحه ۱۱۹)

در حالیکه مبارزه مابین دو جنبه در تمام طول حیات تضاد ادامه دارد و مراحل مختلف، بعلت این مبارزه (و همچنین تحت تاثیر تضادهای دیگر بر پروسه) هر دو جنبه دچار تغییراتی جزئی هم میشوند، اما بطور اجتناب ناپذیر نقطه ای فرا میرسد که همگونی سابق دیگر نمی تواند جوانب متضاد را در ماهیت تغییر یافته شان فرا بگیرد. جنبه مغلوب به پیش خیز برداشته و بر جنبه عمده سابق غلبه می کند و هستی کیفیتاً نوین و متفاوتی را بظهور میرساند. بطور مثال، پوسته تخم مرغ نابود شده و جای خود را بحد خود، یعنی جوجه می سپارد، پوسته جامعه سرمایه داری را نیز، انقلاب پرولتری می شکافد و پیدایش جامعه نوین آغاز می‌گردد.

(جایگزینی یک جامعه توسط جامعه ای کاملاً متفاوت در مقیاس جهانی امری است آشکارا پیچیده تر از تولد جوجه. هر انقلاب منفرد پرولتری اگرچه جامعه سرمایه داری را در سطح جهانی از بین نبرده یا حتی بورژوازی همان کشور را نابود نمی سازد (این مسئله را در فصل چهارم این کتاب مورد بحث قرار می دهیم) ولی جهشی مهم در این روند محسوب میشود. در یک روند طولانی تاریخی است که مناسبات سرمایه داری و جامعه سرمایه داری کاملاً از میان می روند و یک هستی کاملاً نوین در نتیجه مبارزه اعداد بمنصه ظهور می رسد. مارکس سراسر این روند را بطریقی فشرده و متمرکز چنین تشریح کرد: "تمرکز وسایل تولید و اجتماعی کردن کار بالاخره به نقطه ای می رسد که با پیوسته سرمایه داری خود ناسازگار می‌گردد. بنابراین این پوسته به دونیم شده و ناقوس مرگ مالکیت خصوصی سرمایه دارانه به صدا در می آید، از خلع یک‌کنندگان خلع ید می شود." (کاپیتال جلد اول، صفحه ۷۶۳))

اینها جهش هایی به سوی نو هستند - انتقالی که تدریجی نیست - جهش هایی که در نتیجه شان پدیده های نوین به یکباره با نابود کردن و یا حداقل غلبه بر کهنه بظهور می رسند. این انباشت تدریجی خصومتها نیست که جنگ جهانی را پدید می آورد. بلکه همانگونه که متخصصین نظامی بورژوازی می گویند جنگ از مقاطع بحرانی برق آسا بر میخیزد. مثال مشابه آنکه، آب قبل از تبدیل شدن به یخ از حالتی خمیری شکل رد نمیشود.

این مسئله در مورد ظهور بورژوازی هم صدق میکند. این طبقه در جامعه فئودالی از میان بازرگانان، تجار، پیشه وران و دهقانان مستقل برخاست. مبادله را تسهیل کرد و برخی بهبودها را در زمینه نیروهای مولده موجود حاصل نمود. تکامل این نیروی نوظهور قرن‌ها بطول انجامید. اما در عین حال که بورژوازی تکامل میکرد و رشد می‌یافت آن شرایط و مناسبات تولیدی که قبلاً موجب ظهور وی شده، رفته رفته به قید و بندی در راه رشد بیشترش بدل گشت. این در حالی است که رشد مبادله کالایی بتدریج روابط فئودالی را مستحیل می‌ساخت. برخورد و فشار رشد میکرد، تا بالاخره در نقطه معینی بورژوازی یورشهایی همه جانبه انقلابی علیه نظم فئودالی را آغاز نمود. جامعه بورژوایی فقط بر مبنای یک گسست قطعی با آن نظم می‌توانست به ظهور برسد. باید توجه داشت این گسست زمانی اتفاق افتاد که بورژوازی (و روابلی که آنرا مجسم و نمایندگی می‌کرد) هنوز در اشکال بسیار بدوی خود بود. فقط با بریدن از جامعه فئودالی و رویدن مقدار معینی از "قلوه سنگها" از سر راه بود که روابط تولیدی جدید میتوانست واقعا ریشه گرفته و رشد کند.

آن جنبه نوي در حال ظهور باید همگونی کهنه را بشکافد تا واقعا شکوفا گشته یا کاملاً خود را بیابد. این مسئله همانطور که بعداً توضیح خواهیم داد مفهومی گسترده تر (و کیفی‌تاً متفاوتی) را برای انقلاب پرولتری در بر دارد.

در مقابل، آنچه در برنامه فرمیستی گذار به سوسیالیسم از طریق رفمهای تدریجی مشخص است عبارتست از انکار تکامل از طریق جهش و انکار اینکه نو در نتیجه گسست از کهنه بوجود می‌آید. این خط سیاسی مغلوط در یک دیدگاه عمیقاً اشتباه فلسفی ریشه دارد. تا زمانی که همگونی قدیم تضاد اساساً "باقی است" - تا زمانیکه پدیده‌ها "به همان صورت مانده باشند" هیچ اصلاحی بخودی خود پدیده‌ها را بطور اساسی تغییر نمی‌دهد. نو باید حصارها و دیوارهای کهنه را نفی کند چرا که در این حصار موقعیتی مغلوب و تبعی دارد. زیربنای کهنه باید شکافته شود تا نو به جنبه عمده بدل شود، خود را کاملاً آشکار کند، تکامل یابد و شکوفا شود.

همگونی اضداد در مثالهای فوق، نه تنها در همزیستی آنها بلکه در تغییر جایگاهشان در روابط درونی تضاد قرار دارد. در جهش از آب به یخ همگونی متضاد مابین انرژی مولکول منفرد (که گرایش به حرکت نامنظم دارد) و نیروی جاذبه بین مولکول‌ها تغییر حالت می‌دهد؛ این همگونی از حالتی که غلبه انرژی مولکولی، اجازه درجه‌ای از سیالیت را میدهد به حالتی که عمده شدن نیروی جاذبه بین مولکول‌ها انجماد مولکول‌ها را پدید می‌آورد تغییر می‌یابد. رابطه میان پرولتاریا و بورژوازی نیز چنین است. بورژوازی (همانگونه که اشاره شد) به یکباره پس از انقلاب سوسیالیستی از بین نرفته

بلکه به زندگي خود ادامه ميدهد (و در اینجا مشخصاً ساختمان دروني کشور سوسياليستي را در نظر داريم) و بمثابة جنبه تبعي و مغلوب تضاد همچنان مبارزه مي کند (تا زمانیکه جامعه روي خط سوسياليستي باقي بماند). چيزي که عوض شده موقعيت دوجنبه تضاد ميباشد. اين تبديل اعداد به يکديگر ماهيت کيفي پديده را در کل و اشکالي که جوانب متضادش بخود مي گرفتند را عوض مي کند - از آب به يخ، از سرمايه داري به سوسياليسم. بايد گفت دوران سلطه بورژوازي (ابتدا در کشورهاي جداگانه و سپس در مقياس جهاني)، نهايتاً بسر خواهد رسيد - و اين نقطه اي است که پرولتاريا هم موجوديت خود را از دست خواهد داد (آخر چگونه ممکن است پرولتاريا بدون خودش وجود داشته باشد؟) و پديده اي نوين يعني جامعه کمونيستي با تضادها و مبارزه مختص بخود ظهور خواهد يافت.

خلاصه کنيم، همگوني متضاد است: اعداد هم همزيستي مي کنند و هم بيکديگر تبديل ميشوند. همزيستي آنها خود يك پروسه تغيير و تبديل متقابل است و تبديل آنها بيکديگر عموماً مطلق نبوده بلکه بطور موج وار يا مارپيچي تکامل مي يابد (بعداً در اينمورد بيشر بحث خواهيم کرد). بهمين دليل است که هم لنين و هم مائو در آثارشان بر سياليت و نفوذ متقابل در روابط مابين جوانب متضاد يك تضاد تاکيد مي کنند. مائو در مقاله در "باره تضاد" نوشت:

واقعيت اين است که وحدت يا همگوني اعداد در يك شيئي يا پديده عيني هيچگاه مرده و متحجر نيست بلکه زنده، مشروط، متحرک، موقتي و نسبي است. تحت شرايط معين کليه اعداد به عکس خود تبديل ميشوند. انعکاس اين امر در تفکر انسان موجب پيدايش جهانبيني ديالکتیک ماترياليستي مارکسيستي ميگردد. اين فقط طبقات حاکم مرتجع کنوني و گذشته و همچنين متافيزيسينهاي خادم آنها هستند که اعداد را زنده، مشروط، متحرک، در حال تبديل به يکديگر ندانسته، بلکه آنها را مرده و متحجر فرض مي کنند. آنها اين نظر نادرست را در همه جا تبليغ مي کنند و توده هاي مردم را به گمراهي مي کشانند تا بتوانند به حکومت خود ادامه دهند. وظيفه کمونيستها اين است که اين نظرات نادرست مرتجعين و متافيزيسينها را افشا سازند، ديالکتیک دروني اشياء و پديده ها را تبليغ کنند و تبديل يك پديده را به پديده ديگر پيش رانند و بدین سان به هدف انقلاب دست يابند. (درباره تضاد، صفحات ۱۲۱ و ۱۲۲)

اینطور نیست که هر دو پدیده موجود در جهان يك وحدت اعداد را تشکیل مي دهند و پدیده هايي که تحت شرایط معيني وحدتي از اعداد را ساخته اند همیشه در يك حالت باقي مي مانند. بازهم کلید مسئله در کنکرت بودن است. جوجه از سنگ پدید نمی آید، آب تبدیل به سرب منجمد نمیشود.

بعلاوه همگوني و مبارزه در رابطه مابین جوانب متضاد يك تضاد موقعیتهی یکسان را دارا نیستند. مبارزه نسبت به همگوني عمدگی دارد، همگوني یا نظم نسبی يك شرایط موقتی است حال آنکه مبارزه هرگز متوقف نمیشود. مبارزه از ابتدا تا انتها وجود داشته و به تغییر شکل اعداد و نهایتاً نابودی پروسه (و جایگزینی آن با چیزی نوین) می انجامد. در واقع زمانیکه مبارزه متوقف شود همگوني هم موجودیت خود را از دست خواهد داد چرا که خود پروسه به انتها رسیده است. باب آواکیان در مقاله "کمونیستها شورشگرند"، می نویسد:

به این دلایل تمام ایده های مبتنی بر رکود، پایداری - و نظم پایدار - مطلق های لایتغیر، تماماً بر ضد طبیعت و قوانین آن، بر ضد مبارزه بشریت - از طریق جامعه - با باقي طبیعت و بر ضد قوانین تکامل اجتماعی و تفکر می باشند. این ایده ها در محدوده سیاسی، ارتجاعي بوده و به نیروهای اجتماعی مرتجع خدمت می کنند. (کمونیستها شورشگرند، جزوه "جوانان کمونیست انقلابی"، صفحه ۱۸ سال ۱۹۸۰)

ستارگان، سیارات و ارگانیسدهای مختلف همه اشکالی از ماده متحرکند که اعداد تشکیل دهنده شان برای مدتی در يك شکل همزیستی می کنند، فقط برای آنکه نهایتاً توسط مبارزه و انحلال از یکدیگر جدا شوند (و در اشکال دیگر هستی های نوینی گردند). بطورمثال، هر فرد هیچ نیست مگر ترکیب معین و مشروطی از ماده... ماده ای که قبلاً در اشکال متفاوتی می زیسته و در آینده در اشکال دیگری به حیات خود ادامه خواهد داد.

اکولوژی محیط های طبیعی را در نظر بگیرید. که معمولاً بصورت پدیده ای تقریباً ایستا و نامتغیر تصویر میشود (اغلب در جواب به فعالیتهای آناشیستی و مخرب سرمایه که محیط زیست را تکه پاره می کند). اما محیط های زیست خود وحدت های مشروط بسیاری از رشته های گوناگون اعدادند که در سیالیت و تغییر مداوم بسر برده و تکامل می یابند. اکولوژی امروزی اکولوژی عصر یخبندان نیست و هیچ شباهتی به عصر دایناسورها هم ندارد. بعقب برگردیم، زمانی جو زمین تقریباً

فاقد اکسیژن بود، بعدها در نتیجه تکامل جلبک و فتوسنتزی که لازمه زیستش بود اکسیژن تولید شد و با افزایش اکسیژن بسیاری از موجودات که توانایی زیستن در محیط مملو از اکسیژن را نداشتند از میان رفتند.

مهم این است که درک فوق را مشخصاً به سوسیالیسم تعمیم دهیم و سوسیالیسم را نه بمثابه نظمی لایتغیر بلکه همچون جامعه‌ای پر تضاد در نظر بگیریم، جامعه‌ای که از درون تحولات و بحرانها بسوی مراحل کیفی‌تاً عالیتری پیش میرود و نهایتاً منقرض گشته و جای خود را به پدیده عالیتری می‌سپارد. این حتی در مورد کمونیسم هم صادق است. دیدگاهی مخالف بحث ما وجود دارد که تاکید عمده را به "نظم سوسیالیستی" یا "تحکیم سوسیالیستی" می‌گذارد. این دیدگاه بطور اجتناب ناپذیر در خودش تلاش جهت نابودی امور نو و بالنده را حمل می‌کند، اموری که طبیعتاً در مبارزه علیه جنبه عمده همگونی زاینده خود شکل خواهد گرفت. سوسیالیسم فقط با به کنار زدن آن مناسبات اجتماعی که احتمالاً زمانی خود نمایندگی امور نو و مترقی را میکردند حاصل میشود و در ماورای آن مناسبات شکل میگیرد - مناسباتی که در صورت سخت جانی و بیروحي لایق بدور انداخته شدن هستند - بعلاوه، کمونیسم هم جز از این طریق تحقق نمی‌یابد. سراسر دوره انتقال به کمونیسم مملو از مبارزه مابین پرولتاریای انقلابی - که قصد تکامل دارد - و آن نیروهایی است که به چیزهای کهنه و محدود کننده چسبیده اند و از آنها به دفاع بر می‌خیزند.

باز هم گفته لنین در باره تصویر اعداد همگون در يك شیئی یا پروسه است که زنگ هشدار باش را به صدا در می‌آورد: "نه بصورت مرده و متحجر، بلکه بصورت زنده، مشروط، متحرک که به یکدیگر تبدیل میشوند." (کلیات آثار لنین - جلد ۳۸، صفحه ۱۰۹) باید گفت که تعریف لنین از سوسیالیسم (در اثری دیگر) بمثابه ترکیبی از سرمایه داری در حال مرگ و کمونیسم نوظهور به معنای کاربرد مهم اصل همگونی و مبارزه اعداد است.

عام و خاص

چگونه باید اساس هر پروسه یا پدیده معین و ماهیت واقعی اعدادی که آن را بسمت تکامل پیش می‌رانند، فهمید؟ آنچه در اینجا حائز اهمیت است، رابطه متضاد مابین عام و خاص میباشد، ماثو در مقاله "در باره تضاد" نوشت:

در مطالعه هر يك از اشكال حرکت ماده باید وجوه مشترك آنها با سایر اشكال حرکت ماده در نظر گرفت. ولي بخصوص مهمتر و ضروري تر - و این اساس معرفت ما بر اشیاء و پدیده‌ها را تشکیل

میدهد - آن است که ویژگی این شکل حرکت ماده را در نظر بگیریم، یعنی تفاوت کیفی میان این شکل حرکت ماده و اشکال دیگر را در نظر بگیریم. فقط از این طریق است که میتوان اشیاء و پدیده های گوناگون را از یکدیگر تشخیص داد. هر شکل حاوی تضاد خاص خودش است. این تضاد خاص ماهیت ویژه ای را تشکیل میدهد که یک پدیده را از پدیده های دیگر متمایز می سازد. این است علت درونی و یا به بیان دیگر اساس تنوع لایتناهی اشیاء و پدیده ها در جهان. در طبیعت اشکال حرکت فراوانی دیده میشود: حرکت مکانیکی، صوت، نور، حرارت، برق، تجزیه ترکیب و الی آخر. این اشکال حرکت ماده همگی متقابلاً به یکدیگر وابسته اند، معهداً هر کدام ماهیتاً از دیگری متمایز است. ماهیت ویژه هر شکل حرکت ماده توسط تضاد خاص خود این شکل حرکت معین میشود. این حقیقت نه تنها در مورد طبیعت، بلکه در مورد پدیده های اجتماعی و ایدئولوژیک نیز صادق است. هر شکل اجتماعی و هر شکل ایدئولوژیک دارای تضاد خاص خود و ماهیت ویژه میباشد. (درباره تضاد، صفحه ۹۶)

مثلاً در مطالعه شیمی مهم است بدانیم ترکیب شیمیایی از اتم ها تشکیل میشوند، اتم هایی که بر مبنای ماهیت متضادشان ترکیب (و تجزیه) می گردند. اما واضح است که این شناخت عمومی - یعنی درک عام بودن تضادهایی معین در شیمی - نمی تواند ما را به درک دلایل ترکیب یا عدم ترکیب عناصر، در این یا آن دسته از ترکیبها رهنمون سازد، یا اینکه ما را در فهم روشن خصائل عناصر چه به تنهایی و چه در ترکیب با دیگر عناصر یک ترکیب یاری رساند، یا شناخت مشخصی از چگونگی استفاده و تغییر آنها بدست دهد.

بگونه ای مشابه، در مطالعه جامعه (طبقاتی) باید نقطه عزیمت را مناسبات طبقاتی و مبارزه طبقاتی قرار داد، اما این کار بخودی خود مسئله اشکال گوناگونی را که مبارزه طبقاتی در جوامع گوناگون بخود میگیرد حل نمی کند (بطور مثال جامعه فئودالی، سرمایه داری یا سوسیالیستی) و تضادهای خاصی که حرکات طبقات گوناگون را تعیین می کنند، آشکار نمی سازد و بالاخره روشن نمی کند که جامعه چگونه و در چه سمتی باید تغییر یابد.

حتی زمانیکه این سوالات طرح شد، تازه باید خصلت خاص اعداد را عمیقتر از پیش مورد مطالعه قرار داد. فهم این مطلب که عصر کنونی عصر امپریالیسم بوده و وظیفه پرولتاریای جهانی رهبری انقلاب و سرنگون کردن تولید سرمایه داری و حرکت به پیش و انتقال به جامعه کمونیستی است، ضروری می باشد. اما رسیدن به این درک تنها گام اول است، ضروری تر از آن تجزیه و تحلیل وظایف

پیچیده، گوناگون و عظیم مقابل پای پرولتاریای بین المللی در مراحل گوناگون و متغیر تکامل روند در سطح جهان و کشورهای مختلف (قدرتهای امپریالیستی، ملل ستمدیده و کشورهای سوسیالیستی زمانی که موجود باشند) و علاوه بر این، روشن کردن تضادهای گوناگون در هر کشور مشخصی می باشد.

در اینجا مهم است به جمله مائو برگردیم. معنای این بحث که تحلیل خاص "اساس معرفت ما بر اشیاء و پدیده هاست" یعنی چه و اهمیتش چیست؟ اولاً فقط از طریق تجربه و مطالعه پدیده های خاص گوناگون و متعدد است که میتوان خطوط گسترده ای را که برای تعداد معینی از پدیده ها عمومیت دارند، کشف کرد. قبل از کشف اصول عامی که بر مبنای آن اتم ها ترکیب میشوند، آزمایشات گوناگون شیمیایی انجام شد. جمله معروف مارکس و انگلس در مورد مرکزیت مبارزه طبقاتی در تاریخ چیزی نبود که به این دو الهام شد، بلکه محصول تجربه مستقیم شان در یک دوره مبارزه فشرده طبقاتی در اروپا و همچنین نتیجه مطالعه همه جانبه و موشکافانه تاریخ توسط آنها بود. اصول عام، تجرید پدیده های خاص گوناگون است.

برای تکامل شناخت بشر تعیین رابطه بین عام و خاص امری مهم و حیاتی است، مائو این مسئله را چنین تشریح کرد:

راجع به سیر توالی حرکت شناخت انسان باید گفت که حرکت شناخت انسان پیوسته از طریق معرفت بر اشیاء و پدیده های منفرد و خاص تدریجاً به معرفت بر اشیاء و پدیده های عام رشد می یابد. انسان تنها پس از آن که ماهیت ویژه اشیاء و پدیده های متنوع را باز شناخت، می تواند به تعمیم دادن بپردازد و ماهیت مشترك اشیاء و پدیده ها را بشناسد. انسان زمانیکه بر این ماهیت مشترك معرفت یافت، در پرتو این معرفت گامی فراتر می نهد و به مطالعه اشیاء و پدیده های مشخص متنوع که تاکنون مورد تحقیق قرار نگرفته اند و یا تحقیقات کافی در باره آنها بعمل نیامده است، می پردازد و ماهیت ویژه آنها را پیدا می نماید، فقط در چنین صورتی است که انسان میتواند معرفت برماهیت مشترك اشیاء و پدیده ها را کامل و غنی سازد و آنرا رشد و توسعه دهد و از پژمردگی و انجماد این معرفت جلوگیری نماید. پس دو پروسه معرفت عبارت هستند از: اول - حرکت از خاص به عام، دوم - حرکت از عام به خاص. معرفت انسان همواره بشکل مارییچی حرکت می کند و هر یک از مارییچها (البته تا زمانیکه اسلوب علمی دقیقاً مراعات شود) معرفت انسان را به مرحله عالیتری ارتقاء می دهد و به آن پیوسته ژرفش می بخشد. (درباره تضاد، صفحه ۹۷)

توجه کنید که مائو عام را بصورت جمع حسابی خاص تصویر نمی کند، او در جایی دیگر (درباره پراتیک) این جمله لنین را نقل می کند که "تجریده ماده، و قانون طبیعت، تجرید ارزش و غیره، و بطور خلاصه تمام تجریده‌های علمی (درست، جدی و نه بی معنی) طبیعت را عمیقتر، درست تر و کاملتر منعکس می کند." (همانجا، صفحات ۷۰ - ۶۹) تجریده‌های درست، آن ماهیت اساسی که پایه بسیاری از پدیده های خاص را تشکیل می دهد، فشرده کرده و روابط مابین پدیده های مختلف و جوانب یک شیئی را آشکار می سازند؛ این تجریده‌های درست، هر چیز غیر اساسی و ظاهری را بدور می افکنند. هر پروسه یا پدیده هم خصلت عام دارد و هم خاص، جوانبی که بطور همزمان به یکدیگر مرتبط بوده و دافع یکدیگر می باشند. درک مبارزه و روابط درونی متضاد آنها (باز هم بگفته مائو) "جوهر مسئله تضاد در اشیاء است، غفلت در فهم آن معادل ترك دیالکتیک است. (درباره تضاد، صفحه ۹۰۱)

لنین این مقوله را در مقاله "درباره مسئله دیالکتیک" چنین مورد بحث قرار می دهد:

"... خاص فقط در رابطه ای وجود دارد که به عام می انجامد. عام فقط در خاص و از طریق آن وجود دارد. هر خاصی (به ترتیبی) یک عام است. هر عامی یک (جزئی از، یا یک جنبه از، یا اساس) یک خاص است. هر عامی فقط بطور تقریبی تمام چیزهای خاص را در بر میگیرد، هر خاصی بطور ناقص وارد عام میشود و قس علیهذا." (صفحه ۳۴۳ کلیات آثار لنین به انگلیسی))

از نظر سیاسی، انحرافی که فقط به عام توجه کرده و ارتباط میان عام و خاص را در نظر نمی گیرد عموماً شکل دگماتیستی بخود میگیرد. تلاشهای بی فایده و مخربی انجام میشوند تا به زور خصلت پیچیده و همه جانبه واقعیت را در محدوده تنگ ایدئولوژیک از قبل تعیین شده و ساده انگارانه جا دهند. این انحراف در زمان بروز خیزشها میتواند به کوششهای عجولانه جهت پیشرفت و بدون محاسبه خصلت خاص شرایط بیانجامد ولی اغلب اوقات بصورت غفلت در تعیین فرصتهای انقلابی واقعی در آن موقعیت ویژه که لزوماً با برخی فرمولهای کتابی تطابق ندارند، بیرون می زند.

سوی دیگر انحراف عبارت است از برخورد به تغییرات و تکاملات خاص جدید بعنوان توجیهی جهت عدول از اصول عام مارکسیسم. این انحراف زیر بنای فلسفی رویزونیسم محسوب میشود. (رویزونیسم به هرگرایشی می گویند که تحت لوای مارکسیسم مبلغ ایده ها و اعمالی است که مستقیماً خلاف روح و اهداف و اصول اساسی مارکسیسم و پراتیک اصیل مارکسیستها می باشد.) آنها

درخت را نشان می‌دهند ولی جنگل را نمی‌بینند. رویونیسم و دگماتیسم نهایتاً رابطه بین عام و خاص را ندیده و برخوردی مشترک به جهان میکنند (اگرچه از زوایای گوناگون)، هر دوی آنها میخواهند که واقعیت‌ها "بر مبنای کتاب پیش روند" (در تنگ نظرانه ترین شیوه قابل تصور) و زمانی که (بطور اجتناب ناپذیر) چنین نمیشود، دگماتیست‌ها واقعیت را انکار می‌کنند و رویونیست‌ها کتاب را بدور می‌افکنند.

اما در واقع خارج از کتب درسی، چیزی همانند یک الگو، یا متون تدریسی یا مثال‌های قضایا ... وجود خارجی ندارد! تقریباً تمام پدیده‌ها دارای انحرافات و چیزهای غیر عادی هستند. معذالک طنز آنست که فقط پس از مدت معینی اتکاء محکم بر شناخت عام و تجریدی می‌توان این انحرافات خاص را فهمید - شناخت عام و تجریدی نمی‌خواهد و نمی‌تواند کاملاً هر جنبه خاص از یک پدیده را منعکس کند، اما تنها چیزی است که می‌تواند در جوهر آن نفوذ کند. این مسئله بخصوص در مطالعه تجارب انقلابات گذشته صادق است. نقطه نظر و موضع ما نباید آن باشد که با کوششی بیهوده بخواهیم وقایع امروز را در چارچوب گذشته بگنجانیم، بلکه همانگونه که باب آواکیان در "مقاله فتح جهان؟ ..." میگوید: "باید دیدگاه تاریخی همه جانبه را با تشریح نقادانه و عمیق تجارب تاریخی فشرده و بسیار مهم ترکیب کرده و تا آنجا که ممکن است دروس حاصل از این تجارب را جمع‌بندی کنیم، و تا آنجا که ممکن است این درسها را به مهماتی برای حال و آینده تبدیل کنیم" (صفحه ۹ مقاله فتح جهان؟...)

بطور مثال به هنگام وقوع خیزش انقلابی روسیه در سالهای ۱۹۰۷ - ۱۹۰۵، لنین می‌باید مبارزه عظیمی را حول مسئله جنگ پارتیزانی به پیش می‌برد. قبل از انقلاب ۱۹۰۵، برخی از انقلابیون این شکل از مبارزه را جایگزین کار ارتقاء آگاهی از طریق تبلیغ و ترویج وسیع ساخته بودند، خط آنها در یک کشور امپریالیستی (نظیر روسیه) به بن بست می‌رسید و بهمین دلیل لنین علیه این خط جنگید. اما در سالهای ۱۹۰۷ - ۱۹۰۵ وقتی در مجموع شرایط انقلابی فرا رسیده بود و مبارزه برای کسب قدرت سیاسی در دستور روز قرار داشت، جنگ پارتیزانی بیشتر خصلت توده‌ای بخود گرفته و معنای دیگری می‌یافت، اینک لنین می‌باید علیه آنهایی مبارزه میکرد که جنگ پارتیزانی را در خود و تحت هر شرایطی رد میکردند. لنین مقاله "جنگ پارتیزانی" را اینگونه آغاز کرد:

مارکسیسم تمام فرمولهای انتزاعی و نسخه‌های مکتبی را قاطعانه رد میکند و خواهان توجه کامل به واقعیات مبارزات توده‌ای است، مبارزاتی که همگام با رشد جنبش و رشد آگاهی توده‌ها و تشدید

بحرانهای اقتصادی و سیاسی، شیوه های جدید و گوناگون دفاع و حمله را بدنبال می آورد. از این رو مارکسیسم هیچگاه شکلی از اشکال مبارزه را برای همیشه رد نمی کند. مارکسیسم بهیچوجه خود را تنها به اشکالی از مبارزه که در یک لحظه معین ممکن بوده و بکاربرده میشوند، محدود نمی کند. بلکه معتقد است که در صورت تغییر موقعیت اجتماعی ناگزیر اشکال قبلا ناشناخته و نوینی از مبارزه بوجود خواهند آمد. در این رابطه، مارکسیسم در واقع از عمل توده ها می آموزد و فرسنگها از این ادعا دور است که بخواهد اشکال مبارزه ای که "علمی" خانه نشین در مغز خود پروراند اند را به توده ها تحمیل کند. کائوتسکی ضمن بررسی اشکال مختلف انقلاب اجتماعی می گفت، بحرانهای آینده اشکال نوینی از مبارزه را بدنبال خواهند آورد، که در شرایط کنونی نمیتوان آنها را پیش بینی کرد. (لنین - جنگ پارتیزانی)

و در همان مقاله چنین جمعبندی کرد:

ما بهیچوجه قصد آنرا نداریم که به رفقای دست اندر کار، شکلی از مبارزه را که در مغز خود پروراندیم تحمیل کرده و یا حتی از پشت میز تحریر حکم صادر کنیم که این یا آن شکل جنگ پارتیزانی در پروسه جنگ داخلی روسیه چه نقشی را باید ایفاء کند..... ولی وظیفه خود می دانیم به میزان توانایی خود در بوجود آوردن نظریه تئوریک صحیح در باره اشکال نوین مبارزه که در زندگی مبارزاتی بوجود می آیند، سهمیم باشیم. ما خود را موظف می دانیم بدون هیچ ملاحظه ای علیه پیشداوری ها و شعارهای توخالی که مانع برخورد صحیح کارگران آگاه به این مسئله جدید و بفرنج میشوند، و آنها را از تعقیب صحیح راه حل باز میدارند، قاطعانه مبارزه کنیم. (همانجا)

آیا لنین در اینجا اهمیت عام با خاص را نادیده گرفته است؟ خیر. او مورد خاص جنگ پارتیزانی را در ارتباط با مجموعه مبارزه انقلابی تحلیل کرده و از درون این شکل خاص چیزی را که در آن بمثابة روش مبارزه انقلابی عام بود آشکار می سازد. با استفاده از مارکسیسم بمثابة راهنمای عمل و بعنوان روشی برای درک امور نو و ارتباط آن با مبارزه برای کمونیسم بود که لنین حلقه مابین عام و خاص را آشکار ساخت.

این روش را در اثر وی بنام "امپریالیسم بمثابة بالاترین مرحله سرمایه داری" میتوان مشاهده کرد. در قرن بیستم تقریباً ۰۲ سال پس از مرگ مارکس، پدیده کیفیتاً نوینی در کشورهای سرمایه داری بظهور رسیده بود. این مسئله مارکس را، آنگونه که بعضی ها ادعا دارند، کهنه نکرد. اما اکتفا به آنچه

مارکس در "کاپیتال" به آن دست یافته بود، کار درستی نبود. لنین تکامل سرمایه داری به مرحله ای نوین که تضادهای خاص خود را دارد، تجزیه و تحلیل نمود - مرحله بالاتری که تضادهای قبلی را حل نکرده ولی آنها را در برخی جهات تغییر داده و در مجموع تشدیدشان کرده بود. از طریق تجزیه و تحلیل قدرتهای مهم امپریالیستی، لنین راههای مختلف تبارز امپریالیسم از دل تضادهای سرمایه داری را نشان داد و از تجلیات بسیار گوناگون مشتق قدرتهای امپریالیستی، برخی مشخصات مشترک اساسی را تجرید کرد - او حتی این مسئله را که کجا، چگونه و چرا کشورهای مختلف از این یا آن خصلت "نییک" انحراف حاصل کرده اند، توضیح داد.

روشنگری لنین از این تضادها "آخرین کلام" نبوده بلکه نقطه عزیمتی نوین برای درک عمیقتر جامعه امپریالیستی، هم در روزگار او و هم امروز، بود. امروز امپریالیسم در جهاتی جدید و بطور اجتناب ناپذیر غیر قابل پیش بینی تکامل یافته، اگرچه آن ماهیت زیربنایی که لنین عام بودنش را نشان داد، هنوز حفظ گردیده است.

مائو اشاره کرد که "بعثت تنوع اشیاء و پدیده ها و خصلت نامحدود تکامل آنها، آنچه در یک مورد مشخص عام است در مورد مشخص دیگر خاص میشود و بالعکس، آنچه در یک مورد مشخص خاص است در مورد مشخص دیگر عام میشود." (درباره تضاد - آثار منتخب، جلد اول، صفحه ۷۰۱). امپریالیسم در زمینه جامعه سرمایه داری بطور عام، یا حتی عام تر در زمینه تضاد مابین نیروهای مولده و مناسبات تولیدی جامعه (زیربنای اقتصادی و روبنا) تضادی خاص (یا بخشی از تضادهای خاص) است، اما در زمینه ای دیگر تضادهای امپریالیسم چارچوب عام را تشکیل میدهند، چارچوبی که در آن خصلت خاص جوانب گوناگون یا مراحل گوناگون تکاملی آن باید مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد. حلقه ارتباطی بین عام و خاص کلید درک تکامل اشیاء و پدیده ها از مرحله ای به مرحله دیگر و در مجموع کلید درک اهمیت هر پروسه معین یا هر مرحله از یک پروسه معین می باشد.

مراحل تکامل و کل پروسه:

تضادهای اساسی و عمده

پروسه تکامل مرحله ای توسط رابطه مابین تضاد اساسی پروسه و تضاد عمده آن مشخص میشود. تضاد اساسی، آن تضادی است که از ابتدا تا انتهای پروسه وجود داشته و در نهایت ماهیت آنرا تعیین می کند و تضاد عمده، آن تضادی است که در هر مرحله معین بیشترین تاثیر را بر تکامل تضادهای خاص گوناگون پروسه گذارده و خصلت آن مرحله خاص را تعیین میکند.

ماتو تکامل مرحله مانند تضاد اساسي را در مقاله "در باره تضاد" چنين شرح ميدهد:

تضاد اساسي پروسه تکامل يك شيئي يا پديده و ماهيت پروسه که بوسيله اين تضاد اساسي معين ميشود تا زماني که پروسه تکامل نيافته، ناپديد نميگردد. مع الوصف در هر مرحله اين پروسه طولاني تکامل، وضع معمولاً متفاوت است، زيرا با اينکه خصلت تضاد اساسي پروسه تکامل يك شيئي يا پديده و ماهيت پروسه تغيير نمي کند، تضاد اساسي در هر مرحله تکاملي اين پروسه طولاني به تدريج اشکال حادثري بخود ميگيرد. بعلاوه، از ميان تضادهای بزرگ و کوچک متعدد که بوسيله تضاد اساسي تعيين ميشوند و يا تحت تأثير آن قرار مي گيرند، بعضي ها حدت مي يابند و برخي بطور موقتي و جزئي حل و يا از حدشان کاسته ميشود و پاره اي ديگر، تازه پديد مي آيند. از اينجاست که مراحل مختلف پروسه نمايان ميشود. چنانچه انسان به مراحل مختلف پروسه تکامل اشياء و پديده ها توجه نکند، نميتواند تضادهای ذاتي اشياء و پديده ها را بطور مناسب حل نمايد. (درباره تضاد - جلد اول آثار منتخب، صفحه ۲۰۱)

اما در هر پروسه يا پديده (که با يك تضاد اساسي مشخص ميشود) کليد درک ماهيت يك مرحله مشخص و تعيين حلقه کليدي براي انتقال به مرحله بعد (يا بقول ماتو، مرحله حادثري) در تعيين تضاد عمده نهفته است. ماتو بر اين نکته تاکيد دارد که:

... هرگاه پروسه اي حاوي تضادهای متعدد باشد يکي از آنها ناگزير تضاد عمده خواهد بود که داراي نقش رهبري کننده و تعيين کننده است، در حالیکه بقيه تضادها نقش درجه دوم و تبعي خواهند داشت. لذا در مطالعه يك پروسه مرکب که حاوي دو يا چند تضاد است، بايد نهايت سعي در يافتن تضاد عمده شود؛ و به مجرد اينکه تضاد عمده معين شد، کليه مسائل را مي توان به آساني حل کرد. (همانجا صفحات ۱۱۱ و ۲۱۱)

ماهيت يك پروسه بمثابه يك کل توسط تضاد عمده آن پروسه تعيين نميشود، تضاد عمده همان تضاد اساسي نيست، هرچند که تضاد اساسي در آن تبلور مي يابد. چيزي که آن را بمثابه عمده متمايز ميکند اين است که مهمترين عامل آشکار ساختن تضاد اساسي بوده و در مجموع تکامل ديگر تضادهای آن مرحله معين از پروسه را تعيين کرده و بر آنها تأثير مي گذارد. اگرچه پيشرفت تضاد

اساسی لزوماً به حل کامل تضاد عمده وابسته نیست، ولی برای حل عمومی تضاد اساسی لازم است که تضاد عمده تا حد معینی در هر مرحله معین مورد برخورد قرار گیرد.

بازی شطرنج را در نظر بگیرید، تضاد اساسی این بازی مات کردن شاه حریف است. عموماً این هدف اساسی تنها از طریق گذار از سه فاز متمایز بازی حاصل میشود. باز کردن: که در آن شطرنج باز میکوشد تحرك تمام مهره های خود را تکامل داده و در عین حال دفاع محکمی برای شاه خویش بسازد. میانه بازی: که در آن ترکیبات پیچیده و حملات هماهنگ با هدف فلج کردن تحرك حریف و در هم کوبیدن دفاعش انجام میشود. آخر بازی: یعنی وقتی شاه حریف زیر حملات مستقیم برده میشود. هر کدام از این فازها (با اهداف متفاوت و نتیجتاً با ترکیب ها و انواع متفاوتی از حرکات) را تنها زمانی میتوان به پیش برد که در طول مرحله پیشین پایه لازم ریخته شده باشد. اما از طرف دیگر، اگر شطرنج باز در فازهای آغازین و میانه بازی بیش از حد تامل کرده و بقولی سعی در "تکامل کامل" هر مرحله داشته باشد، شکست بسیار محتمل خواهد بود. در مبارزه سیاسی این مسئله بس پیچیده تر میشود.

در دوران انقلاب چین، پس از اینکه چین مستقیماً مورد تهاجم ژاپن قرار گرفت، مائو برای استراتژی اتحاد با حزب گومیندان - که قبلاً دشمن سرسخت حزب کمونیست بود - بمنظور نبرد با امپریالیسم ژاپن مبارزه نمود. چرا؟ بر طبق تحلیل مائو تضاد اساسی پروسه انقلاب چین، تضاد توده های خلق با امپریالیسم و فئودالیسم بوده و این امر توسط خصلت نیمه فئودال - نیمه مستعمره این کشور معین گشته بود، امری که وحدت با بورژوازی ملی را حداقل در مقاطعی امکانپذیر می ساخت. چیزی که در آن زمان اتحاد موقت را به امری صحیح و ضروری تبدیل ساخته بود، ظهور يك تضاد عمده نوین بود. قبل از تهاجم مسلحانه ژاپن تضاد اساسی عمدتاً در جنگ داخلی مابین حزب کمونیست و گومیندان که اساساً وابسته به امپریالیسم آمریکا و انگلستان بود تبلور می یافت. بدلیل وقوع تهاجم و با در نظر گرفتن شرایط مشخص چین (بوئژه قدرت نسبی نیروهای طبقاتی مختلف) و بطور کلی جهان (منجمله ضرورت ژاپن به تقسیم مجدد جهان، همچنین ضرورت و آزادی آمریکا و انگلیس در آن موقعیت، و بالاخره وجود اتحاد شوروی و سیاست هایش، درست یا نادرست) این تضاد تحت الشعاع تضاد دیگری قرار گرفت: تضاد مابین ملت چین و امپریالیسم ژاپن (و عواملش). بنابراین وحدت موقت با گومیندان (حتی اگر فقط به خنثی نگاه داشتنش محدود می شد) امری ضروری و ممکن گردید و فعالیت ها را می بایست بر روی مبارزه مسلحانه علیه ارتش ژاپن متمرکز کرد تا

تضاد عمده نوین حل شود. انقلاب چین از مراحل جنگ انقلابی داخلی اول و دوم گذر کرده، وارد دوره جنگ مقاومت ضد ژاپنی شد.

اما در سرتاسر این مرحله از انقلاب، مائو تأکید داشت که باید آن را تنها یک مرحله دانسته و بمثابه دوره تدارک برای دورانی دیگر به آن برخورد شود، دورانی که تضاد بین گومیندان و حزب کمونیست دوباره عمده می شود. پس از شکست ژاپن بسال ۱۹۴۵، در حزب کمونیست مبارزه ای در گرفت، مبارزه بر سر اینکه آیا باید مبارزه علیه گومیندان را از سر گرفته و تشدید نمود یا بهر قیمتی شده وحدتی را که با حمله ژاپن شکل گرفته، حفظ کرد. کسانی که برای خط نادرست دوم مبارزه میکردند، با انکار ورود تضاد اساسی به مرحله ای نوین و ظهور این مرحله در تضاد عمده نوین، عملاً تضاد اساسی (تضاد خلق با امپریالیسم و فنودالیسم) را نفی میکردند. فقط با دامن زدن به مبارزه ای بیرحمانه و بکارگیری همه جانبه دیالکتیک بود که جنگ داخلی انقلابی سوم شروع گشته و به پیروزی انجامید.

این مراحل گوناگون، خود ایستا نبوده بلکه مداوماً جابجا شده و به زیر مراحل مختلفی تقسیم می شدند که هر کدام بنوبه خود، تضاد عمده ای را (بر زمینه آن زیر مرحله) دارا بودند و تاکتیکها و سیاستهای مختلفی برای حل تضادها و تکامل امور به مراحل بالاتر اتخاذ می گشت.

آیا برای گذار به مرحله بالاتر، باید تضاد عمده هر مرحله کاملاً یا حتی اساساً حل شود؟ لزوماً خیر. اگرچه تضاد عمده واقعاً عمده است ولی تنها تضاد یک پروسه پیچیده نبوده و پروسه حل آن (و یا تضاد اساسی) ممکن است تضادهای دیگر را چنان تشدید کند که یکی از آنها بمثابه عمده ظاهر شود. غالباً سطح لازم برای حل تضاد غیر قابل پیش بینی است.

مثلاً در سالهای ۱۹۶۰ حزب کمونیست چین بدرستی تحلیل کرد که تضاد عمده در جهان، تضاد مابین امپریالیسم (بسرکردگی آمریکا) و ملل ستمدیده "جهان سوم" (به همان معنای عمومیت یافته) می باشد. (اختلافات از کجا سرچشمه می گیرند؟"، "بازهم درباره اختلافات ما و رفیق تولیاتی"، "پلمیک در مورد خط عمومی جنبش بین المللی مارکسیستی"، و "پیشنهاداتی در مورد خط عمومی جنبش بین المللی کمونیستی" (انتشارات رد استار، لندن ۱۹۷۶)) این تضاد تبلور فشرده خود را در جنگ ویتنام نشان داد که تمامی تضادهای دیگر جهان را بشدت تحت تأثیر خود قرار داده بود. اما با وجود این که تضاد مابین امپریالیسم و "جهان سوم" به سطح معینی از حل رسید، مشکل بتوان گفت که این تضاد - از هر زاویه ای - کاملاً حل گشت! ولی این امر تضادهای دیگر را به اندازه کافی آشکار ساخته و بر آنها چنان تأثیری نهاد که بحدت یابی تضاد اساسی انجامید

و زمینه را برای تغییر تضاد عمده به تضاد مابین بلوکهای امپریالیستی بسرکردگی آمریکا و شوروی آماده ساخت.

طی چند سال گذشته تضاد مابین امپریالیسم و ملل ستمدیده حادثتر گشته است (ایران، افغانستان، آمریکای مرکزی، اریتره و امثالهم شاهد این مدعا هستند). اما این بدان معنا نیست که تضاد فوق بر سایر تضادها و بر مجموعه روند به همان قاطعیتی تاثیر می گذارد که مثلاً در سالهای ۱۹۶۰ می گذاشت. حدت یابی کنونی این تضاد در زمینه ای اتفاق می افتد که بیشتر توسط حدت یابی تضاد عمده مابین بلوکهای امپریالیستی شرق و غرب مشخص میشود، همان تضادی که بر کل سیستم امپریالیستی فشار آورده و ایجاد شکافهایی را موجب میشود که از درونشان مبارزات فوق الذکر (و مبارزات دیگر) سربلند می کنند؛ و در عین حال باعث بروز حرکات عصبی از جانب دو بلوک امپریالیستی برای "مهار زدن" براین انفجارات و مانور در میانه آن با درنظر داشتن برخورد قریب الوقوع جهانی، می شود.

حلقه مابین تضاد عمده در یک مرحله و تضاد اساسی که زیر بنای یک پروسه را در کل تشکیل میدهد، نکته مهمی در دیالکتیک است. تاریخ نشان میدهد که تمایل به غرق شدن در مرحله مشخصی از پروسه، به اندازه ای قوی است که می تواند تضاد اساسی (همان تضادی که تضاد عمده تبلور خاص و موقتی آن است) را از نظر دور نگاه دارد و از این راه، انسان دیدگاه همه جانبه و دیالکتیکی را ترک گفته و بسوی رویزیونیسم روان شود. البته، وظیفه تحلیل از شرایط کلیدی، مراحل و نقاط عطف در یک پروسه را نباید نفی یا ماستمالي کرد، همینطور هم نباید مراحل و نقاط کلیدی را به غلط تشخیص داد. اساس مسئله در درک و احاطه بر روش دیالکتیکی نهفته است و بخشی از این درک به حلقه های رابط مابین تضاد اساسی و عمده مربوط میشود.

آنالیز و سنتز و

تکامل مارپیچی

اهمیت درک تکامل مرحله مانند یک پروسه در آن است که ما را به کشف چگونگی پیشبرد مبارزه از دل مراحل مختلف و سرانجام حل کامل تضاد اساسی آن پروسه - و نتیجتاً تولید یک پروسه نوین با تضادهای نوین - قادر میسازد. این همان پروسه سنتز و بوجود آمدن پدیده نوین است که تنها از طریق مبارزه علیه کهنه و سرانجام پیروزی بر آن امکانپذیر می باشد. مائو نوشت:

ما اغلب مي گوئيم "نو بر جاي كهنه مي نشيند". اين قانون عام و الي الابد تخطي ناپذير عالم است. گذار يك پديده به پديده ديگر بوسيله جهشي انجام مي يابد كه طبق خصلت خود آن پديده و شرايط خارجي آن، اشكال مختلفی بخود ميگيرد - اين است پروسه نشستن نو بر جاي كهنه. (همانجا، صفحه ۱۱۳)

سپس مائو در ارتباط با همين مسئله بر مركزي بودن مبارزه تاكيد كرد، يعني اين كه نو بر مبناي مبارزه مكرر و در حال تشديد، جايگزين كهنه شده و پروسه ها و پديده هاي نوين، در حقيقت بر مبناي پيروي بر كهنه و اساساً در هم شكستن آن، ظهور مي يابند. سنتز (بخصوص در پروسه هاي پيچيده) در يك طريق هموار و از پيش تعيين شده انجام نميشود. بلكه پروسه اي مارپيچي است پراز پيشرفت و عقب نشيني، تخریب و ساختن، زوال و احياء كه همه در هم تداخل مي كنند. حل تضاد اساسي در هر پروسه پيچيده با خود ظهور تضادهاي نوين و همچنين تشديد بعضي و تخفيف برخي ديگر را در مراحل مختلف همراه دارد. اين خصلت مارپيچي تكامل است كه در سرتا سر جامعه و طبيعت هويدا ست.

نكته فوق، بطور مثال خود را در تكامل جهان مي نماياند. تئوري معاصر بر آن است كه متعاقب انفجار عظيم (BIG BANG) انفجار عظيم ماده و انرژي كه حدوداً ۱۸ ميليارد سال قبل اتفاق افتاد و اين آخرين نقطه اي است كه علم كنوني در تاريخ جهان شناخته است.) آنچه را كه امروز كائناات مي شناسيم تنها شامل هيدروژن و هليم بود. اما وقتي اولين نسل ستارگان حاصل از انعقاد ماده شكل گرفته در انفجار عظيم، بشكل سوپرنواهاي (عقظجعضكا ستاره اي كه نورش ناگهان بشدت افزايش مي يابد، و اين بدليل انفجاري است كه بيشتر جرم ستاره را دفع مي سازد.) بيشمار منفجر شدند، حرارت عظيمي توليد شد كه اتمهاي اين عناصر (هليم و هيدروژن) راشكسته و سپس آنها را در اشكالي نوين با هم تركيب کرده و بالنتيجه عناصر نويني (مانند كربن، اكسيژن و غيره) بوجود آمدند. ماده و انرژي رها شده در آن انفجارات عاقبت خود را در "نسل" ديگري از ستارگان (اما اينبار با ساختمان شيميايي كيفيتاً پيچيده تر) تركيب نمود. اين امر نشان ميدهد كه سوپرنواهاي در حال انفجار از يك سو نابودي عظيم نظم كهن بودند و درعين حال شالوده سنتز در سطحي كيفيتاً نوين. البته، نسلهايي كه در اينجا بدان اشاره شد، بينهايت تقريبي هستند. اينطور نيست كه تمام نسل اول ستارگان بعد از انفجار عظيم، تقريباً همزمان منفجر شده اند، يا آنها با "اخلافشان" در هيچ زمينه اي تفاوت نداشته (و ندارند). نكته اينجاست، باوجوديكه پروسه ها در يك طريق منظم از پيش تعيين

شده، طبقه بندی شده و قابل درک فوری برای بشر حرکت نمی کنند، ولی در واقع آنها ماریچ معینی را دارا هستند که "قوانین" (خاص و مشروط) خود (یا بهتر بگوییم، خصوصیات متضاد خود) را دارد، قوانینی که عمیقاً آنها را - علیرغم ارتباط درونیشان - از دوره های دیگر تکاملشان جدا می کنند.

تضادها لزوماً در یک طریق از قبل تعیین شده تکامل نمی یابند؛ پروسه ها و پدیده های گوناگون در هم تداخل کرده، بر یکدیگر تاثیر نهاده و تضادهای نسبتاً خارجی (دریک زمینه خارجی) می توانند جهت رشد یک پروسه را دگرگون ساخته و حتی آنرا بطور کلی حذف نمایند. بعلاوه، در حالیکه همه چیز ماریچی تکامل می یابد، اما یک "ماریچ بزرگ" که کل ماده را در برگیرد وجود ندارد. حرکت کل ماده در یک جهت مشخص (گویی بر طبق مشیت الهی) نیست، بلکه فقط پروسه های منفرد، پدیده های منفرد و هستی های منفرد هستند که تقریباً ماریچی تکامل می یابند. و این قانونی نسبتاً مهم در مورد ماده است و بند اتصالی نسبتاً مهم در روش دیالکتیکی است.

بگذارید به تکامل موجودات روی زمین بنگریم. این تکامل اغلب بصورت روندی بطئی نشان داده میشود، بدین صورت که هر نسل در مدتی طولانی رفته رفته بهبود یافته و موجود نوین بتدریج و غیر محسوس ظاهر گشته است. اما در واقع تکامل با دورانهائی از انقراضات مهیب که تکامل سریع و باورنکردنی موجودات نوین را در مدت زمانی فشرده بدنبال داشته، مشخص میشود. دایناسورها که بر جامعه حیوانات بمدت ۰۴۱ میلیون سال غلبه داشتند، در جریان یک دوره انقراضی همراه با ۵۲ تا ۰۵ درصد موجودات روی زمین از میان رفتند و کاملاً منقرض شدند. جالب توجه اینجاست، تفاسیر بسیار و شواهد متعدد نشان می دهند که دایناسورها در زمان انقراض، دوران رشد خود را می گذراندند و علت انقراض تغییری جدی در آب و هوای زمین بود که این خود در نتیجه یک توفان عظیم اتفاق افتاد و وقوع توفان عظیم را باید در علل خارجی جستجو کرد. برخی بر این اندیشه اند که یک جسم سماوی بر زمین سقوط کرد و گرد و غبار فضا را آنچنان انباشت که سدی در راه اشعه خورشید ایجاد شد و این امر بطور موثری درجه حرارت زمین را تغییر داد، و این تغییری بود که دایناسورها و بسیاری دیگر از موجودات نتوانستند خود را با آن منطبق سازند.

حیوان کوچک درخت زی که پیش نمونه پستانداران شد، دایناسوری بهبود یافته نبوده، بلکه شکلی از حیوانات بود که کیفیتاً با دایناسور تفاوت داشت (تفاوت در سیستم حرارتی، تولید مثل و غیره) این امر بطرق مختلف موجود را قادر ساخت تا در شرایط نوینی که موجب انقراض بسیاری از موجودات شده بود به بقاء خویش ادامه دهد و شروع به ریشه گرفتن، و نشو و نما و گسترش همه جانبه در

دنیای (موقتاً) "خالی از موجود" نماید. فسیلهای موجود نشاندهنده ظهور بشر از طریق یک سلسله دوره های واسط از میمون به چهارپا نیستند، برعکس نشانگر این امرند که موجود راه رونده راست قامت بطور ناگهانی ظاهر گشته است.

برای جمع بندی از این مثال و تعیین جایگاه آن بر زمینه تکامل مارپیچی دونکته را باید روشن کرد. اولاً: عصر دایناسورها و پستانداران، مارپیچ های تکاملی کاملاً متمایزی با تضاد اساسی و خصوصیات مشخص خودشان را تشکیل می دهد، و ثانیاً: حرکت این تکامل مستقیم الخط نبوده بلکه زایگزایی و بشکل تکامل مارپیچی بود که در جریان آن تضاد اساسی پروسه منکشف شد (تا جائیکه مثلاً مارپیچ تکاملی دایناسورها با بن بست تکاملی و یا با مداخله یک پروسه عالیتر، شاید هم ترکیبی از هر دو، به پایان رسید).

مشخصه تاریخ جوامع نیز تکامل مارپیچی است. بطور مثال زمان و نحوه رشد جامعه سرمایه داری هیچگاه امری از قبل تعیین شده نبوده است. سرمایه داری از درون تضادهای مشخصی که جامعه اروپا در نقطه معینی با آنها روبرو بود ظاهر شد. شکل خاص ظهور آن از قرنهای پیش تعیین نشده (و مهمتر از آن، ذاتی خصوصیات "اروپایی" هم نبود). نحوه این ظهور، کاملاً نامنظم، پراز انقلاب و ضد انقلاب، شروع کاذب و خلاف قاعده ها بود. (یک مثال از شروع کاذب را می توان در عصر رنسانس ایتالیا مشاهده کرد. آنجا تولید کالایی و تجارت تا جایی رشد کرد که سرمایه تجاری در حال تبدیل شدن به سرمایه صنعتی بود، اما بدلائل گوناگون این کار به نتیجه نرسید - از جمله این دلایل پیشرفت دریا نوردی در نتیجه رنسانس بود که به اروپای شمالی اجازه داد از شهرهای تجاری ایتالیا گذشته و بطرف شرق روان شود. بنابراین انقلاب بورژوازی تا قرنهای بعد در ایتالیا انجام نشد). رشد سرمایه داری که در مکانهای معین و اشکال مشخص انجام شد، امری از قبل مقدر شده نبود، اما واقعیت این است که تضاد بین تولید کالایی و تولید برای مصرف، که مشخصه جامعه فئودالی است، می باید خود را در زوال، رکود و، یا حل شدن جوامع مختلف فئودالی بطور مداوم ظاهر می کرد (امری که از زمان پیدایش اولین جامعه فئودالی در مصر در جریان بود) تا بطور اجتناب ناپذیر در جایی یک مناسبات تولیدی نوین مبتنی بر صعود تولید کالایی و مناسبات کالایی (یعنی سرمایه داری) - سلطه خود را برقرار سازد. (تولید کالایی، تولید برای مبادله است و سرمایه داری از تمام سیستمهای دیگر توسط سلطه این شکل از تولید متمایز می گردد. فئودالیسم با تولید برای مصرف مشخص میشود که در آن تولید دهقانان عمدتاً بطور مستقیم در خدمت استفاده خودشان و یا اربابانشان قرار میگیرد. در مورد چگونگی برخورد این دوشکل تولیدی به فصل دوم کتاب حاضر

مراجعه کنید.) عبارت دیگر - و بگونه ای عام تر - در حالیکه تمام پروسه ها در خود گرایش شاخ به شاخ شدن تضادها را حمل میکنند، اما محتوای واقعی و چگونگی به ثمر رسیدن این تغییر بهیچوجه امری اجتناب ناپذیر و "اتوماتیک" نیست. همانگونه که مائو در مورد آب، ذکر کرد: "من نمیدانم چند میلیون سال طول کشیده تا آب ساخته شود. هیدروژن و اکسیژن در هر شرایطی بناگهان به آب تبدیل نشدند. آب هم تاریخ خود را دارد." (گفتگو در باره سئوالات فلسفی از کتاب "صدر مائو با مردم سخن میگوید." ویرایش استوارت شرام - چاپ پانتئون نیویورک ۱۹۷۴ - صفحه ۲۲۱)

به این مسئله از زاویه ای دیگر نگاه کنیم. بحث بر سر وحدت عام مابین آنالیز و سنتز در تمام پروسه هاست. این مقولات که بصورت رایج در تفکر بشری مورد استفاده قرار میگیرند، ریشه در جهان مادی داشته و بر آن منطبق هستند. آنالیز به معنای شکسته شدن و تفکیک پدیده به اضداد تشکیل دهنده اش و قطبی شدن و مبارزه اضداد است. سنتز، غلبه جنبه نو بر جنبه کهنه از طریق آن مبارزه، فتح غالب پیشین توسط مغلوب پیشین و ظهور پروسه ای کیفیتاً نوین می باشد. این دو پروسه در سرتاسر همه مراحل در یکدیگر تداخل می کنند. به عبارت دیگر در حالیکه هم دوره هایی از رشد پروسه موجود است که در آن مبارزه و قطبی شدن عمده می باشند و هم دوره های همگونی نسبی وجود دارد، اما هم سنتز در دوره های آنالیز جریان دارد و هم آنالیز در سنتز جاری است. برای مثال به مسئله تفکر رجوع کنیم (البته بعداً به این مسئله عمیقتر برخورد خواهد شد) هنگامیکه شخصی در حال آنالیز یک مسئله است، همزمان می باید قدری سنتز را به عنوان بخشی از پروسه آنالیز به پیش برد - در شکل فرموله کردن فرضیه های کلی یا قسمی، آزمایش کردن آنها، ارزیابی از نتایج و غیره. زمانی که آنالیز نسبتاً کامل شد و یک نتیجه یا مفهوم سنتز گشت، تازه این هم مطلق نبوده و در خود شامل بسیاری مسائل حل نشده و، یا مسائل جدید است. پس با بوجود آمدن یک عقیده، تئوری نوین و امثالهم فقط میتوان گفت که درجه مشخصی از سنتز بدست آمده است.

پرولتاریا هم بورژوازی را سنتز می کند. آنالیز در مبارزه انقلابی مابین ایندو به پیش میرود و با پیروزی سوسیالیسم (بخشاً) سنتز می شود، اما این سنتز هنوز قسمی است و عبارت دیگر، خود مرحله یا شکل دیگری از آنالیز است، چرا که کماکان می باید بورژوازی را در هم شکست یا کاملاً بلعید - تا مناسبات تولیدی بورژوازی، مناسبات اجتماعی و ایده های آن در سطحی جهانی کاملاً محو شوند، تا آنکه هم پرولتاریا و هم بورژوازی کاملاً در جامعه کمونیستی سنتز شده و پدیده ای نوین با جوانب متضاد خویش پدید آید.

چنین مفهومی از سنتز توسط مائو پس از پیروزی انقلاب در سال ۱۹۴۹ به پیش گذاشته شد و این زمانی بود که مبارزه طبقاتی در چین اشکال جدید و پیچیده تری را که مشخصه سوسیالیسم است (اشکالی که هنوز بدرستی تجزیه و تحلیل نشده بود) بخود گرفته بود. زمانی فیلسوفی رویونیست بنام یانگ شیان چن، این فرضیه را مطرح کرد که زیربنای اقتصادی جامعه انقلابی هم در خدمت سرمایه داری است و هم سوسیالیسم، یعنی در خدمت چیزی که او آنرا سنتزی از هر دو میخواند. یانگ مدعی شد که سنتز، ترکیب دو جنبه متضاد است. (اگر بخواهیم این تز را در مثالهای فوق الذکر پیاده کنیم، بنابه گفته یانگ، سنتز یک مقوله باید بمعنای ادغام دو تئوری متضاد باشد، بنابراین سنتز پرولتاریا و بورژوازی باید حفظ همیشگی هر دو باشد). مائو در ضدیت با این تز گفت:

شما خود می دانید که چگونه دو قطب متضاد، یعنی گومیندان و حزب کمونیست در سرزمین ما سنتز شده اند. سنتز بدینگونه جریان یافت: ارتش آنها آمد و ما آنها را بلعیدیم و ذره ذره هضم کردیم. مسئله ترکیب دو در یک نبود... این سنتز دو متضاد که بطور مسالمت آمیز همزیستی می کردند نبود. آنها نمی خواستند بطور مسالمت آمیز همزیستی کنند. آنها می خواستند ما را بلعند... در اینجا "یانگ شیان چن" معتقد است که دو در یک ترکیب میشود و اینکه سنتز بند پایدار فی مابین دو وجه متضاد است. چه بندهای پایداری در این جهان وجود دارند؟ چیزها ممکن است به هم متصل باشند، اما بالاخره باید تفکیک یابند، هیچ چیز تفکیک ناپذیری وجود ندارد. ("گفتگو درباره مسائل فلسفی" به نقل از کتاب "صدر مائو با مردم سخن میگوید" صفحه ۲۲۵ - ۲۲۴)

زمانیکه شرایط پیچیده بعد از انقلاب چین برخی همکاری ها را با بعضی تولیدکنندگان سرمایه دار ضروری ساخته و شرایط مبارزه غیرآنتاگونیستی (نسبتاً غیر قهرآمیز) را مابین انقلاب پیروزمند و این تولیدکنندگان امکانپذیر کرده بود، مائو کماکان و بدرستی تاکید داشت که جهتگیری صحیح عبارتست از غلبه تدریجی بر عناصر تولید سرمایه داری در چین نو از طریق مبارزه - و گرنه جنبه مغلوب بطور خودبخودی رشد کرده، توان یافته و قدرت را غصب می کند. (مبارزه مائوعلیه یانگ چن ودرک خاص او از سنتز در جزوه بسیارمهم "سه مبارزه سترگ فلسفی در چین" (۱۹۷۳) آمده است) باب آواکیان در ارتباط با مفهوم سنتز نزد مائو، و مشخصاً مبارزه علیه یانگ شیان چن، نوشت:

تفاوت موجود و کنه مسئله در این مبارزه که در جبهه فلسفی انجام می شد، مناظره ای آکادمیک نبوده بلکه مبارزه مابین دو خط کاملاً متضاد است. خط انقلابی مبتنی بر حل تضاد از طریق مبارزه

است و متقابلاً خط ارتجاعی می‌کوشد تضادها را بر مبنای تابع ارتجاع ساختن مترقی، تابع عقب مانده ساختن پیشرو، تابع کهنه ساختن نو، و بالاخره تابع غلط ساختن درست و قس علیهذا آشتی دهد. ("خدمات فناپذیر مائو تسه دون"، صفحه ۱۸۱)

تئوری سنتز مائو علاوه بر اینکه مبارزه‌ای بود علیه این نظریه که نو از ترکیب دو متضاد بوجود می‌آید، چیز دیگر و مهمتری را هم نمایندگی می‌کرد: این تئوری بیان جهشی به پیش (و گسستی) نسبت به درک مارکسیستی پیشین از تکامل که با مقوله "نفی در نفی" بیان می‌شد، بود.

"نفی در نفی" به چه معناست؟ برای فهم این مطلب باید ببینیم که این تز در مخالفت با چه بوجود آمد. قبل از ظهور دیالکتیک، درک غالب از تکامل، الگوی مکانیکی از جهان بود که مشخصاً توسط دانشمند انگلیسی اسحق نیوتون و فیلسوف فرانسوی رنه دکارت در قرن هفدهم اظهار میشد. این دو تصور میکردند که تمام تغییرات، مشابه تغییر مکانهایی است که در بخشهایی مختلف یک مکانیسم پیچیده در پروسه دوار بی‌پایانی جریان دارد. مثلاً نیوتون بدرستی مشاهده کرد که در منظومه شمسی، سیارات مختلف در نقاط مختلف از مدارهای دوارشان تغییر مکان می‌دهند. اما وی این نکته را درک نکرد که منظومه شمسی و مدارهای سیارات از اشکال قبلی ماده در حال حرکت بوجود آمده‌اند که تکاملی مرحله‌مانند را از سر گذرانده و کماکان اشکال دیگری جانشین شان خواهند شد. طبق نظریه‌ای که توسط نیوتون و دکارت عنوان میشد (یعنی ماتریالیسم مکانیکی) از وقتی خدا پروسه‌ای را خلق کرد هیچ تغییری مگر تغییر مکان یا اضافه و کم شدن که در دایره‌های معین شده و منظم انجام میگردد، نمی‌تواند صورت بگیرد. اگر این مفهوم را به جامعه تعمیم دهیم حاصلش حرکت نوسانی جامعه مابین ارتجاع و ترقی خواهد شد که در آن خصایل "ذاتی" مشخصی مانند استثمار، تقسیم کار فکری و یدی، حاکمیت سیاسی و غیره پابرجا می‌مانند.

اما مطالعه در ابعاد مختلف علوم طبیعی بتدریج محدودیتهای این دیدگاه مکانیکی را آشکار ساخت و همچنانکه جامعه تغییرات مهمی را از سر میگذراند، دیدگاه دیالکتیکی (که اولین بار بطور واقعی توسط هگل به یک روش فلسفی سیستماتیزه تکامل یافت) به مقابله با درک نادرست تکامل دورانی نامحدود برخاست. هگل نقشه‌ای از تکامل را طرح کرد که در آن پدیده‌ها یا عناصری از پدیده‌ها وقتی توسط ضد خود نفی می‌شدند، دوباره بازگشته و نفی‌کننده نخستین خود را نفی می‌کردند - اما در سطحی عالیتر.

انگلس (و مارکس) مثالهای متعددی را در آثار مختلف خود برای نشان دادن این مفهوم پیش کشیده اند، که مهمترین آن در فصل "نفي در نفي" آنتی دورینگ می باشد. در آنجا انگلس "نفي در نفي" را "يك قانون بسیار عام و بهمین دلیل بینهایت مهم و فراگیر در تکامل طبیعت، تاریخ و تفکر" می خواند. (آنتی دورینگ صفحه ۱۷۹) فی المثل کمونیسم اولیه توسط جامعه طبقاتی نفي می شود اما جامعه طبقاتی بنوبه خود توسط کمونیسم نفي میشود - که عناصر ابتدائاً نفي شده کمونیسم اولیه را حمل می کند اما در سطح کیفیتاً عالیتری از تسلط آگاهانه (نسبی) بشر بر طبیعت و مناسبات اجتماعی خودش. يك دانه جو توسط گیاهی که از آن جوانه می زند نفي میشود، این گیاه توسط دانه هایش که اکنون تعدادشان خیلی بیشتر از اول است نفي میشود. ماتریالیسم ابتدائی توسط ایده آلیسم نفي میشود، اما ایده آلیسم به دیالکتیک پا می دهد و بالنتیجه سنتز یعنی ماتریالیسم دیالکتیک با خود عناصر ماتریالیسم ابتدائی را که به مرحله عالیتری ارتقاء یافته حمل می کند.

مارکس در "کاپیتال" برای نشان دادن این پروسه، تولیدکنندگان کوچک یا پیشه وران را که شخصاً مالک وسایل تولید خود بودند مثال میزند. اینها توسط سرمایه داران که از ایشان سلب مالکیت کرده و بعنوان پرولتاریا استثمارشان کردند نفي شدند، اما این سرمایه داران توسط پرولتاریا که از آنها سلب مالکیت خواهد کرد نفي خواهند شد، و پرولتاریا وسایل تولیدی که بطور وسیعاً اجتماعی بکار انداخته شده اند را دوباره به مالکیت تولید کنندگان در خواهد آورد - اما اینبار تولید کنندگانی که دیگر يك جمع را تشکیل می دهند.

اولین اشتباه "نفي در نفي" آنست که این "قانون" چگونگی تغییر پدیده ها را بدرستی توضیح نمیدهد. این درست است که نو بطور حتم از کهنه بوجود می آید، اما باید صراحتاً بگوییم که "نفي در نفي" وجود ندارد. پدیده های بیشماري هستند که بهیچوجه توسط "نفي در نفي" قابل توضیح نیستند و این مقوله واقعاً نمیتواند قانونی عام باشد. سرمایه داری با نفي فئودالیسم زاده شد و سوسیالیسم با نفي سرمایه داری، اما آیا سوسیالیسم می تواند احیاء يك سلسله از عناصر فئودالیسم را همراه داشته باشد؟ فیزیک آینشتین، فیزیک نیوتون را نفي کرد. آیا میتوان گفت که آینشتین در این کار برخی از عناصر بطلیموسی - نظریه پیش از کپرنیک که زمین را مرکز کواکب می دانست - را احیاء کرد؟ جنگ ویتنام گذرگاه بسیار مهمی در تحول اخیر امپریالیسم بود، "نفي در نفي" در این مورد چگونه خود را بیان می کرد؟ آیا این واقعه در ارتباط با جنگ جهانی دوم بود؟ تحمیل چنین روشی بر واقعیت بطور اجتناب ناپذیر ما را از درک صحیح و کنکرت از ریشه واقعی جنگ ویتنام و نقش معین (و بسیار مهمی) که بازی کرده است دور میسازد.

اما كنه مسئله را ميتوان بوضوح از طريق امتحان آن چيزهايي كه بظاهر توسط "نفي در نفي" توضيح داده ميشوند مشاهده كرد. بطور مثال پروسه "كمونيسم اوليه - جامعه طبقاتي - كمونيسم" را در نظر بگيريد. آيا كمونيسم بنوبه خود توسط جامعه عاليترى كه عناصر مهمي از جامعه طبقاتي را با خود حمل ميكند نفي خواهد شد؟ خير. صراحتاً خير. اما مگر ميشود كه كمونيسم پر از تضاد نباشد و مگر ممكن است در نقطه اي معين به پديده اي كيفيتاً متفاوت تغيير نيابد؟ شيوه اي كه "نفي در نفي" اتخاذ ميكند راه تكامل آينده را بسته و در عوض گرايش دارد كه كمونيسم را بمتابيه نقطه پايان معرفي كند.

باب آواكيان در انتقاد از "نفي در نفي" اين سوال را مطرح مي كند، چه كسي مي گويد هر پديده اي "صفت مشخصه" خود را براي نفي شدن دارد؟ و به چه دليل؟ او ادامه ميدهد:

اين امر براي من همان ماهيت از پيش تعيين شده و لايتغير را تداعي مي كند. مائو با اعلام اينكه توارث و موتاسيون وحدت اضداد مي باشند، با اين طرز تفكر به مخالفت برخاسته بود. حتي خود انگلس در چند جمله جلوتر اظهاراتي مبني بر عدم امكان "روياندن موفقيت آميز جو" بدون دانستن نحوه اينكار، ابراز مي دارد، كه درست است. اما كيست كه بگويد روئيدن جو "صفت مشخصه" آن بوده و راه مناسب نفي شدن آن است و مثلاً خرد شدن راه نفي شدن آن نيست؟ بشر و طبيعت (ظاهراً) بيشتر عمل اول را در مورد جو انجام داده اند تا دومي. ولي آيا اين امر غيرقابل تغيير است؟ آيا دانه جو را نميتوان به طريق ديگري تغيير داد؟ خلاصه اينكه وقتي انگلس مصرانه مي گويد "بر مبناي ماهيت هر مورد منفرد ... نفي اولي را بايد آنچنان انجام داد كه نفي دوم امكانپذير باشد" عنصري متافيزيك را به تشریح ديالكتيكي وارد ساخته است. او ادامه ميدهد "اگر من يك دانه جو را آسياب كنم، اگر يك حشره را له كنم، درست است كه عمل اول را انجام داده ام اما عمل دوم را غيرممكن ساخته ام." عمل دوم! گويي كه "عمل دوم" اجباري، ضروري، "صفت مشخصه" مناسب و از پيش تعيين شده است. اينجاست كه مي بينيم چگونه مقوله "نفي در نفي" در تضاد با قانون اساسي ديالكتيك ماترياليستي يعني وحدت اضداد (تضاد) قرار ميگيرد. ("بازهم درباره ديالكتيك" باب آواكيان، نشریه کارگر انقلابی، شماره ۹۵، ۶ مارس ۱۹۸۱)

ديالكتيكي كه توسط ماركس و انگلس ارائه گرديد در مجموع جهش عظيم و بيسابقه اي در دانش بشري بود و سنتزي شگرف از هرآنچه قبلاً موجود بود به حساب مي آمد. اين سنتز از "نفي در نفي"

در عرصه فلسفی حاصل نشد (زمانی انگلس مسئله را اینطور تشریح کرده بود) بلکه (همچنان که مارکس و انگلس در آثاری دیگر اشاره کرده اند) در جواب به مناسبات تولیدی سرمایه داری و صنایع سنگین (با تغییرات مداوم و دگرگونیهای ناشی از آن در جامعه)، قطبی شدن پرولتاریا و بورژوازی و فوران مبارزه طبقاتی مابین ایندو، تکامل در علوم طبیعی و در عرصه تفکر بشری که بطور دیالکتیکی با آن مرتبط بود (از جمله بر زمینه تاریخی محدودیتهایی که ایدئولوژی بورژوازی در زمینه های فلسفه، اقتصاد سیاسی و تاریخ با آن روبرو شد) و مبارزه برای در هم شکستن و حل این محدودیتها و تضادها، به پیش گذاشته شد.

در اینجا نیز نقطه پایان (چنانکه ممکن است مدل "نفي در نفي" این درک را بدهد) وجود ندارد. آیا بعد از این در دیالکتیک ماتریالیستی بمثابه یک روش یا فلسفه دیگر نیاز به نفي های بیشتر نیست؟ تفکر فقط میتواند بطور ناکامل چگونگی تکامل مداوم و تغییر جهان را منعکس کند و انسان برای دستیابی به تصاویر دقیقتری از واقعیت و حل مسائل نوین باید مبارزه کند. اما ظهور تضادهای بیشتر در فلسفه مارکسیسم منجر به نفي مارکسیسم توسط "شکل عالیتری" از متافیزیسم یا ایده آلیسم نخواهد شد. بلکه فقط می تواند از طریق ارتقای روش دیالکتیک ماتریالیستی به سطح عالیتری از سنتز حل گردد - همچنانکه این امر از زمان مارکس و انگلس تا به امروز جریان داشته است. (گرایش به درک مستقیم الخط یک - دو - سه از تکامل که در "آنتی دورینگ" وجود داشت در کتاب "ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی" استالین شکل متمرکزتری به خود می گیرد. این کتاب در عین دارا بودن مطالبی صحیح و علیرغم اینکه هدفش را ارائه یک خلاصه فشرده (و ضرورتاً کمی ساده انگارانه) قرار داده است، به حدی در مورد فوق و موارد دیگر به خطا می رود که تا بحال ضررهای فراوانی را به صورت تربیت افراد در سیستم فکری ماتریالیسم مکانیکی بجای ماتریالیسم دیالکتیکی وارد آورده است).

هم جهت با همه اینها لازم است به خصلت پیچاپیچ رشد مارپیچی بیشتر و عمیقتر تاکید کنیم. لنین در جایی متذکر شد که انقلاب شکست خورده ۱۹۰۵ تمرینی برای ۱۹۱۷ بود، اما سالهای میان این دو انقلاب شاهد انباشت تدریجی نیرو توسط انقلابیون نبوده بلکه نظاره گر حرکت موج وار فروکش و اوج، افت و طغیان بود. انقلابیون باید از پیچ و خمهای مهمی رد میشدند و مبارزات مختلفی را به پیش می بردند. از جمله، آنها می باید در دوره ۱۹۱۲ - ۱۹۰۸ مبارزات تعیین کننده ای را درون حزب علیه یورش ایدئولوژیک جهت ترکیب مارکسیسم با مذهب یا ایدئولوژی های ضد مارکسیستی دیگر و علیه یک خط سیاسی روزیونیستی و یک خط تشکیلاتی انحلال طلبانه، که

دعوت به انحلال کامل حزب می‌کرد، به پیش می‌بردند. این مبارزات، حزب بلشویک را آبدیده کرد و به میزان بسیار، زمینه‌ای شد برای توانایی حزب در اتخاذ موضع انقلابی در مواجهه با جنگ جهانی اول و سپس در پیشبرد موفقیت‌آمیز انقلاب اکتبر.

به‌مین ترتیب انقلاب پرولتری بمثابه یک پروسه جهانی از یک مدل مکانیکی تکامل پیروی نمی‌کند. یعنی اینگونه نیست که کشورها دانه دانه به "ستون سوسیالیسم" اضافه میشوند تا در نهایت "توازن ترازو بهم خورده" و جهان کمونیستی گردد. این پروسه با دوره‌های پیشرفت انقلابی برای پرولتاریا که در بخش‌های مهمی از جهان به قدرت رسیده و تجربیات تاریخی مهمی انباشت کرده (مانند دوره‌های متعاقب دو جنگ جهانی و اواخر سال‌های ۶۰)، دوره‌های فروکش، تحکیم و حتی عقب‌نشینی‌های مهم، مشخص گشته است. اما همانگونه که در فصول سوم و چهارم این کتاب عمیقاً بحث کرده ایم، این حرکات در مجموع به آمادگی بیشتر شرایط مادی انقلاب و آبدیدگی ایدئولوژیک و سیاسی نیروهای پیشاهنگ پرولتاریا انجامیده است. در واقع یک محصول جنبی کودتای روزیونیستی ۱۹۵۶ و احیای سرمایه‌داری در شوروی (ولی بشکل سرمایه‌داری دولتی) تعمیق درک فلسفی از اصل تکامل مارپیچی است. این درک را مائو در مواجهه با تجربه احیای سرمایه‌داری در شوروی عمق بخشید.

قبل از این دوره، هم "نفي در نفي" و هم "قانون تغییر کمیت به کیفیت" معمولاً معادل وحدت و مبارزه اضداد - و هر سه اینها بعنوان "سه اصل دیالکتیک" - ارائه میشدند. مائو نه تنها بی‌اعتباری "نفي در نفي" را نشان داد بلکه متذکر شد با وجودی که تغییر کمیت به کیفیت یک اصل مهم تکامل است ولی اساساً موردی از وحدت اضداد، و در این مورد وحدت (و مبارزه) مابین کمیت و کیفیت می‌باشد.

وحدت اضداد مابین کمیت و کیفیت مربوط بدو شکل متضاد حرکت در یک پدیده یا پروسه است. معمولاً تغییری تدریجی و یا کمی وجود دارد که در آن تضادهای یک پدیده یا پروسه ممکن است تشدید یافته یا تخفیف یابد، در حالیکه صفت کیفی آن اساساً همانگونه باقی می‌ماند و تغییری کیفی موجود است که در آن مبارزه اضداد به نقطه اوج رسیده و یک هستی اساساً نوین را نتیجه میدهد. بطور مثال، آب در تغییرش به بخار از یک دوره انباشت کمی حرارت میگذرد که در آن صفت کیفی اساسی اش با وجود داغتر شدن تغییر نمی‌کند تا اینکه به نقطه جوش رسیده و یک جهش به هستی کیفیتاً نوینی به نام بخار انجام می‌دهد. در جامعه نیز تضادها تشدید می‌یابند تا بدانجا که همگونی قدیمی دیگر نمی‌تواند آنها را فرا بگیرد و یک دوره مبارزه آشکار انقلابی آغاز می‌گردد. اگر

نیروهای انقلابی نوین پیروز شوند، آنگاه جامعه در سطح کیفیتاً نوینی متشکل میشود. هستی یا پروسه نوین به دوره جدیدی از تغییرات کمی و تدریجی پا میدهد. اما در سطحی کیفیتاً نوین و با تضادها و اضداد نوین. سرانجام دوری جدید از تغییرات کیفی پدیدار میشود و این پروسه همچنان ادامه می یابد.

اما مهم اینست که اولاً: از این اصل، استنباط مکانیکی و یا حسابی نشود و ثانیاً: این اصل معادل قانون اساسی وحدت و تغییر اضداد قرار داده نشود. برای مثال یک نمونه تفسیر مکانیکی از این قانون بر آن است که تغییر تکاملی در موجودات نتیجه میلیونها میکروموتاسیون بوده که پس از مدت زمانی بسیار طولانی بالاخره به تغییر کیفی انجامید. اما این تئوری اینک توسط تئوری دیگری مبنی بر اینکه یک یا چند موتاسیون در ایجاد تغییر کیفی و تاثیر کلی بروی یک ارگانیسم کافی است، رد شده است. (محدودیت‌های دیدگاه ساده حسابی از مسئله تبدیل کمیت به کیفیت - بمثابه یک قانون طبیعت - را در آزمایش ذرات زیر اتمی می توان کاملاً مشاهده کرد. در مقاله ای تحت عنوان "ماده تا بینهایت قابل تقسیم است" که توسط فیزیکدان چینی "بی آن سیزو" قبل از کودتای ۱۹۷۶ نگارش یافته است، تقسیم "واویکلها"، یعنی کوچکترین واحد ماده که تاکنون برای انسان شناخته شده، به ترتیب زیر مورد بحث قرار گرفته است:

"واویکلها به چه طریق تقسیم خواهند شد؟ این امر نمی تواند بطرق روتین و با استفاده کور از تجارب قبلی باشد. مولکول به اتمها، حوزه جاذبه و حوزه الکترو مغناطیسی تقسیم میشود. اتم به هسته های اتمی، حوزه های الکترومغناطیس و الکترون تقسیم میشود. هسته اتمی به پروتون، نوترون و حوزه اتمی تقسیم میشود. در هر سطحی نوین، همه اینها اشکال جدیدی از وحدت ذره و حوزه هستند. همه اینها نقاط گرهی جدیدند و همه اینها کیفیتاً متفاوتند. واویکلها به چه اشکالی تقسیم خواهند شد؟ این امکان هست که این تقسیم بشکل قبلی یعنی وحدت ذرات و حوزه ها باشد. همچنین امکان دارد که تغییر کیفی عظیمی انجام شود و به یک شکل مادی کاملاً مجزا و یک شکل مادی ادامه دار جدید پا دهد. آنها می توانند پدیده هایی نوین و متفاوت از ذرات و حوزه هایی باشند که فعلاً ما نمی شناسیم. این امکان هست که آنها به کوچکتر و کوچکتر تقسیم شوند، اما این نیز ممکن است که به بزرگتر و بزرگتر تقسیم گردند. چیزی که از واویکلها بیرون کشیده خواهد شد ممکن است چیزی "چاق تر" و یا بزرگتر از آن موقعی باشد که درون واویکل بود. این امر ممکن است به تکامل مناسبات جدیدی مابین کل و جزء بیانجامد. آنوقت چه خواهد شد؟ این یک سوال علمی کنکرت است. ماده اشکال بینهایت گوناگون دارد، تقسیم کنکرت ماده نیز اشکال بینهایت

گوناگون دارد. "مارکسیسم - لنینیسم بهیچوجه به حقیقت پایان نداده بلکه برعکس در جریان پراتیک برای شناخت حقیقت، لاینقطع راههای تازه ای می گشاید" (درباره پراتیک - مائو). ماتریالیسم دیالکتیک هرگز برای عرصه های دیگر حکم صادر نمی کند، و هرگز خود را بجای علوم طبیعی نشانده، و در این مورد جمعبندی صادر نمی کند. (به نقل از نشریه کارگر انقلابی شماره ۱۲۲، صفحه ۲۳، سپتامبر ۱۹۸۱))

از نقطه نظر سیاسی، این تفسیر مکانیکی خود را در میان مارکسیستها بدین صورت نشان میدهد که پیشرفت یا آماده شدن شرایط برای یک جهش کیفی را با معیارهای اساساً کمی اندازه گیری می کنند. شکل ناپخته و رایج این دیدگاه را در آنجا می بینیم که معیار سنجش صحت خط حزب و همچنین تخمین پتانسیل انقلابی آینده نزدیک، تعداد کارگرانی که در هر مقطع بزیر پرچم حزب گرد می آیند، قرار میگیرد - با این درک، حزب دمکرات ایالات متحده پرولتری تر از همه خواهد بود و یا برای شکوفا شدن ناگهانی انقلاب پس از سالها فروکش نسبی توضیحی نخواهد بود.

در حالیکه پیوند حزب با توده ها در هر دوره ای برای توانمند ساختنش جهت انجام وظایف و دامن زدن به نبرد حیاتی است، و بخصوص این مسئله برای بهره برداری از فرصتهای انقلابی حائز کمال اهمیت است ولی نمیتوان این پیوند را تا حد مسئله تعداد تنزل داد - مثال قبلی در مورد حزب بلشویک بخوبی این مسئله را نشان میدهد (بلشویک ها اتفاقاً بعلت انسجام سیاسی و ایدئولوژیکی تشکیلاتشان قادر شدند به هنگام ظهور شرایط انقلابی در مدت چند ماه، ده برابر رشد کنند بی آنکه اساساً این انسجام سیاسی ضعیف شود، آنها توانستند با استفاده از پیوندهای لازم تحول اوضاع به اوضاع طغیانی را تشخیص داده و سپس از آن سود جویند).

اما دیدگاهی مکانیکی تر از تضاد بین کمیت و کیفیت را بیشتر در زمان رهبری استالین مشاهده می کنیم. این مسئله همه را به این باغ انداخت که "چه تعداد از توده ها حول حزب گرد آمده اند" (بجای اینکه در درجه اول کیفیت و ویژگی سیاسی این پیوند را درک کند). در شوروی تأکید بر این مسئله گذاشته میشد که تحت مالکیت سوسیالیستی چه مقدار نیروهای مولده جدید بوجود آمده است (و این در حالی بود که در مورد دگرگونی مناسبات مابین انسانهای درگیر کار، کم کردن تمایزات در مناسبات توزیعی و یا دگرگونی روبنا تأکید بسیار اندکی می شد و شاید هیچ تأکیدی نمی شد). تمام اینها زمینه ای شد برای رشد دیدگاهی که مخالف درک دیالکتیکی از بوجود آوردن دگرگونی کیفی از طریق مبارزه اعداد بود.

در اینجا خطر ارتقاي این تضاد (کمیت - کیفیت) تا سطح قانون اساسي دیالکتیک (یعنی وحدت و مبارزه اضداد) روشن میشود؛ چرا که این معادل انگاشتن در عمل به معنای دو در یک کردن ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم مکانیکی می باشد (به روش یانگ شیان چن) و نهایتاً بمعنای غلبه ماتریالیسم مکانیکی است. این بینش گرایشی مکانیکی را باعث میشود که تغییر را اساساً در نتیجه افزایش تدریجی قدرت جنبه درجه دوم تضاد می بیند، افزایشی که در یک نقطه، توازن ترازو را به نفع آن جنبه بهم میزند. این یک دیدگاه پویا و ماتریالیستی دیالکتیکی از تغییر و منجمله سنتز نیست. تغییر از تجمع ساده یا از درون یک پروسه معین حاصل نمیشود. در حالیکه علل داخلی نسبت به علل خارجی عمده هستند ولی تضادها را نمی توان بطور ساده، "پدیده هایی در خود" دید، بلکه تغییر، حاصل پروسه پیچیده ای است که در آن رشد داخلی و همچنین تاثیر خارجی وجود دارد و برخی از پروسه های خارجی در واقع به بخشی از تضادهای اولیه بدل می شوند. از این جهت، تمام اینها را می توان بخشی از مرحله کمی یک پروسه معین بحساب آورد. سپس از درون همه اینها پروسه به نقطه ای میرسد که جهش انجام میشود (مرحله تغییر کیفی) و بروشنی این امر بیش از یک مسئله حسابی است.

مبارزه اضداد کم و بیش در شکلی تدریجی به پیش می رود (و در ارتباط با آن) در دوره های فشرده بحرانی تغییر کیفی امکان پذیر میگردد. این دونکنه نه تنها حقیقت دارند، بلکه حائز اهمیت نیز می باشند. حال ببینیم چگونه لنین بطور دیالکتیکی این مسائل را پیاده نموده و تشریحشان می کند:

حرکت بنوبه خود نه تنها از نقطه نظر گذشته بلکه از نقطه نظر آینده نیز در نظر گرفته می شود؛ و در عین حال آنرا نه بر طبق درک عامیانه اولوسوئیست ها که فقط تغییرات بطئی را می بینند، بلکه می باید بشکلی دیالکتیکی ملاحظه نمود. مارکس به انگلس چنین نوشت: "در تحولاتی به آن عظمت بیست سال بیش از یک روز نیست"، "اگرچه بعدها ممکن است روزهایی فرا رسند که در آنها بیست سال متمرکز شده باشد." در هر مرحله از تکامل، در هر لحظه، تاکتیکهای پرولتری باید این دیالکتیک عینیتاً اجتناب ناپذیر تاریخ بشری را در محاسبات خود دخالت دهند. از یک طرف باید از دوره های افول سیاسی یا رکود، و به اصطلاح دوران تکوین "مسالمت آمیز" اوضاع جهت ارتقاء آگاهی طبقاتی، بالا بردن قدرت و ظرفیت جنگی طبقه پیشرو بهره گیری کرد؛ و از سوی دیگر همه اینها باید یک جهت گیری داشته و در خدمت یک چیز باشند: در جهت "هدف نهائی" جنبش طبقه و

در خدمت ایجاد آنچنان توانی در طبقه که بتواند در روزهایی که "بیست سال را در خود متمرکز دارند" بطور عملی وظایف بزرگ را به انجام رساند. (درباره کارل مارکس، نوشته لنین)
تشریح فوق نمونه روشنی از روش بکارگیری دیالکتیک ماتریالیستی در ارتباط با وظیفه شناختن تاریخ و تغییر آن - انجام انقلاب - می باشد.

ماتریالیسم مارکسیستی

پیساروف در باره اختلاف بین آرزو و واقعیت چنین نوشته است: "اختلاف داریم تا اختلاف. آرزوی من ممکن است بر سیر طبیعی حوادث پیشی گیرد یا اینکه به کلی از راه منحرف شود و بسویی رود که سیر طبیعی حوادث هرگز نمی تواند به آنجا برسد. در صورت نخست آرزو موجب هیچگونه ضرری نیست، و حتی میتواند انرژی فرد زحمتکش را حفظ و تقویت نماید... در چنین آرزوهایی هیچ چیزی که بتواند نیروی کار را منحرف ساخته و فلج نماید وجود ندارد. حتی بکلی برعکس، اگر انسان کاملاً استعداد اینگونه آرزو کردن را نداشته باشد، هرگاه نتواند گاه بگاه بجلوتر برود و نتواند تصویر کامل و جامع آن مخلوقی را که در زیر دست او در شرف تکوین است در مخیله خود مجسم نماید، آنگاه من بهیچوجه نمی توانم تصور کنم که چه محرکی انسان را مجبور خواهد کرد که کارهایی وسیع و خسته کننده ای را در رشته علم و هنر و زندگی آغاز نموده و به انجام رساند. اختلاف بین آرزو و واقعیت هیچ ضرری در بر نخواهد داشت به شرط آنکه شخص آرزو کننده جداً به آرزوی خودش ایمان داشته باشد، با دقت تمام زندگی را از نظر بگذراند، مشاهدات خود را با کاهی خیالی که در ذهن ساخته است مقایسه کند و بطور کلی از روی وجدان در اجرای تخیلات خویش کوشا باشد. وقتی بین آرزو و حیات یک نقطه تماس موجود باشد آنگاه همه چیز روبراه است." (چه باید کرد؟ منتخب آثار لنین، صفحه ۱۳۹)

لنین سرشار از آرزو این نقل قول را ذکر کرده، اضافه می کند: "متأسفانه چنین آرزو پردازیهایی در جنبش ما بسیار بندرت یافت میشوند" و ادامه میدهد: "تقصیر عمده هم به گردن کسانی است که به هوشیاری خود و نزدیکی خود به چیزهای مشخص می بالند." (لنین - چه باید کرد؟)
مشکلی که لنین در سال ۱۹۰۲ به آن اشاره می کند، هنوز در آنچه بنام کمونیسم و مارکسیسم مورد قبول است، نفوذ دارد. مارکسیسم اگر به تحقق رساندن آرزوهای رفیع بشر نباشد، هیچ چیز

نیست؛ با این حال، این مسئله دقیقاً همان چیزی است که اغلب تحت نام ماتریالیسم و مخالفت با ایده آلیسم از نظر دور داشته شده، به کنار گذاشته شده و با آن مخالفت میشود.

مارکسیسم، ماتریالیسم است و نه ایده آلیسم. این درست، اما این عبارات هم معنای عامیانه دارند و هم معنای مشخص فلسفی که اغلب باهم متفاوتند. آموزه فلسفی ماتریالیسم معتقد است که دنیای مادی بطور عینی وجود دارد و این یعنی مستقل از ذهن بشر (یا هر چیز دیگر). ذهن بشر خود محصول دنیای مادی و محصول فعالیت یک ارگان مادی - مغز و سیستم مرکزی اعصاب - بوده و ایده های مغز انعکاسات کمابیش دقیق دنیای مادی عیناً موجود است.

در صورتیکه ایده آلیسم به آن ایده های فلسفی اطلاق می شود که معتقدند جهان مادی نهایتاً مخلوق ذهن می باشد. این امر ممکن است شکل ایده آلیسم عینی را بخود بگیرد - که معتقد است خدا، ایده مطلق، روح و یا هر چیز دیگر آفریننده جهان می باشد و یا می گویند جهان هیچ چیز نیست مگر انعکاسات یا آثار (اگرچه ناقص) ایده آل‌های مجردی (مثل عدالت، زیبایی و غیره) که در جای دیگری در حالتی کامل موجودند - یا ممکن است بشکل ایده آلیسم ذهنی تبارز یابد که معتقد است واقعیت چیزی بیش از تجارب هر فرد نبوده و موجودیت واقعی هیچ چیز خارج از این تجارب را نمیتوان به اثبات رساند.

بدیهی است که این تعاریف با تعاریف عامیانه از ایده آلیسم و ماتریالیسم بسیار فاصله دارند؛ تعاریفی از این دست که مثلاً مسئله ماتریالیست ها صرفاً مادیات است ولی ایده آلیست ها به مسائل عالیت‌تر زندگی نظر دارند. این درک عامیانه نه تنها نتیجه تحریفات بورژوازی - بخاطر منافع خودش - می باشد، بلکه رویزیونیست‌ها که متداوماً ماتریالیسم مکانیکی و جبرگرایی اقتصادی صرف را تبلیغ می کنند بخش بزرگی از مسئولیت را به گردن دارند.

اما به مطلب اصلی برگردیم: ضدیت ماتریالیسم با ایده آلیسم. شکاف اساسی بین ایده آلیسم و ماتریالیسم مربوط است به ماهیت تضاد مابین ماده و شعور. ماده بطور ازلی، بینهایت گوناگون و متغیر وجود داشته است و وجود دارد، چه بصورت جرم یا انرژی، یک قطعه فولاد یا سوپرنوای در حال انفجار. با تکامل حیات در کره ارض، ماده ضد خود یعنی شعور را پدید آورد. این ابتدا در نخستین و اولیه ترین موجودات و بصورت قابلیت آن به عکس العمل در مقابل محرک‌های محیط اطراف یافت شد. این در حیوانات باهوش تری که می توانند از محیط بلاواسطه اطراف خود نتیجه گیری کرده و تصمیم گیری کنند به کیفیت بالاتری می رسد و با شعور بشر جهش دیگری انجام می گیرد. بشر ظرفیت تجزیه و تحلیل تجاربش را دارد، او می تواند آینده را به شیوه های متفاوت آرزو کرده و

مرتباً اینها را با هم مقایسه کند، در جهت تطبیق واقعیات با ایده ها و آرزوهایش تلاش کند. با وجود تمام این تکاملات، شعور کماکان مبتنی بر واقعیت مادی بوده و محصول و خاصیت یک شکل عالی ماده متشکل یعنی مغز است. پایه همه ماتریالیسم همین است.

این پایه است اما هنوز روشن نمی کند که چگونه ماده به شعور پا می دهد، انسان چگونه شناخت کسب می کند و اینکه چگونه و بر چه پایه ای شعور ماده را متحول می سازد. بدون در نظر داشتن این آخری، ماتریالیسم یک جانبه و بی روح شده، تصویر ایستا از تضاد ماده و شعور بدست داده و چگونگی جهش از یکی بدیگری را در لفافه ای اسرار آمیز می پوشاند

جهش مارکس

مرکزیت پراتیک

قبل از اینکه مارکس و انگلس ماتریالیسم دیالکتیک را در سال ۱۸۴۰ سنتز کنند، مسائل بدین گونه بودند: دیالکتیک هگل که هر دو شاگردانش بودند بعلت ایده آلیسم فراوانش به بن بست رسیده بود. اگرچه روش دیالکتیکی هگل سیالیت و متغییر بودن دنیای مادی را منعکس میکرد - و در واقع بر پایه تغییرات پر آشوب آن زمان جامعه بظهور رسید - با وجود این کماکان معتقد بود که جهان مادی فقط محصول و نمود ایده از قبل موجود می باشد. طبق نظریه هگل، هدف بشر آگاهی به این مسئله بوده و این نقطه ایست که هم بشر و هم تاریخ در موقعیتی ایده آل که کاملاً بر ایده مطلق منطبق است به پایان خود می رسند. ولی آن تحولات اجتماعی که الهام بخش دیالکتیک بود نه تنها افول نکرد بلکه تشدید یافت و بخش رادیکالی از هگلی ها را - که مشهورترین آنها مارکس بود - به میدان آورد. اینان با وجود رد نتیجه گیریهای هگل، خدمات وی را به روش دیالکتیکی حفظ کردند.

در همین زمان، ماتریالیسم هم احیاء شد و همانند دیالکتیک با تکامل سریع در علوم طبیعی و تولید - که خود مربوط به ظهور سرمایه داری بود - به پیش رانده شد. اما این ماتریالیسم اساساً مکانیکی بود و تمام تحولات را دورانی و یا نتیجه گسترش یافتن کمیت میدید تا نتیجه تغییر کیفی. بعلاوه این ماتریالیسم هنوز نمی توانست رابطه بین شعور و ماده را کاملاً درک کند. ماتریالیستهای آن زمان به شعور بمثابه محصول منفعل محیط نگاه میکردند، که وقتی طبیعت را در تفکر منعکس کرد یا در آن غور نمود به عالیترین سطح خود رسید. محدودیتهای ماتریالیسم قبل از هر چیز ناشی از موقعیت علوم طبیعی بود چرا که هنوز مکانیک مرکز توجه مطالعات بوده و هر پروسه ای بطور مجرد، ایستا و یا بصورت روند مکرر دورانی مطالعه می شد. بعلاوه این محدودیت ناشی از تکامل جامعه بطور کلی

نیز بود. جامعه ای که شاهد افزایش تدریجی قدرت بورژوازی بوده ولی هنوز (بغیر از انگلستان) به دگرگونی کامل و کیفی جامعه توسط شیوه تولید سرمایه داری منجر نشده بود.

ولی مارکس و انگلس در بحبوحه - و بعنوان شرکت کنندگان فعال - فراگیرترین و تا آن زمان بیسابقه ترین جنبش های انقلابی بورژوازی، زمانی که پرولتاریا برای نخستین بار پا به عرصه سیاست می گذاشت، جایگاه خود را یافتند. مضاف بر اینها علوم طبیعی در آستان تحولاتی قطعی در بیولوژی سلولی، در درک تبدیل انرژی و تئوری تکامل بود. این همه، پشتگاهی شد برای دیدگاهی دیالکتیکی تر از طبیعت. اما شیوه مارکس و انگلس نه منعکس ساختن منفعلانه این پیشرفتها و سعی در اصلاح فلسفه های از قبیل موجود بود و نه ترکیب بهترین بخش ماتریالیسم با بهترین بخش دیالکتیک. آنها محدودیت های تمام فلسفه های پیشین را تجزیه و تحلیل کرده و به نقد کشیدند به عقب برگشته و به تاریخ و علوم با دیدگاه نوینی نظر انداختند. دروس مبارزه طبقاتی جاری را به منصف ظهور رساندند، و سپس جهشی در ایجاد چیزی کیفیتاً نوین انجام دادند: ماتریالیسم دیالکتیک. کنه این جهش در عرصه فلسفی، دید آنها از پراتیک بشری بود: پراتیک بمثابة حلقه تعیین کننده در رابطه بین شعور و ماده و تبدیل متقابل و مداوم این دو به یکدیگر.

فشرده این مطلب در "تزهایی فویر باخ" سال ۱۸۴۵ مارکس منعکس است. اثری که بقول انگلس شامل "نطفه درخشان جهان بینی نوین است". در این مقاله کوتاه اما عمیق، ایده هایی مبنی بر نقش مرکزی پراتیک در رابطه با شعور را روشن کرده است.

قبل از مارکس، ماتریالیسم معتقد بود که وظیفه معرفت عبارت است از انعکاس واقعیت عینیی تا غور کردن در آن. اما اصولاً انسان چگونه در امر شناخت از جهان عینی به دست آوردهایی نائل آمد یاحتی شروع به تاثیرگذاری بر آن کرد؟ آیا غیر از پراتیک فعال در جهان و در ارتباط با آن راه دیگری وجود داشت؟ بازتاب (و بالنتیجه شناخت از) مبارزه بر سر تضادهایی که در عرصه های مختلف پراتیک بشر پیش می آید، ناشی میشود. عرصه های اصلی پراتیک همانگونه که بعداً مائو جمعبندی کرد عموماً مبارزه برای تولید، مبارزه طبقاتی و آزمونهای علمی را در بر میگیرد. آن جهان بینی که در هر عصر معینی غالب است، و خصلت مسائلی که حادثترین بحثها را برمی انگیزند، تصادفی بوجود نیامده و صرفاً نتیجه دقیقتر شدن و پالایش مسائل ایدئولوژیک مقابل پای نسل قبل نیستند؛ بلکه بازتاب فشرده تضادهایی هستند که انسانهای واقعی و از نظر تاریخی مشخص در بحبوحه تغییر

جهان با آن مواجه می‌باشند. البته پراتیک آنها با سطح شناخت نسل‌های پیشین مشروط می‌شود اما پراتیک پایه تداخل ماریچی شکل تغییر دادن و شناختن جهان است.

مضاف بر این، مارکس گفت که پراتیک نه تنها منبع نهایی ایده‌ها و آگاهی است، بلکه معیار سنجش حقیقی بودن یک ایده معین است. او در "تزاها" نوشت: "این سوال که آیا تفکر بشری می‌تواند به حقیقت عینی دست یابد یا نه، سوالات تئوریک نبوده بلکه سوال پراتیکی است. انسان باید حقیقت را در پراتیک ثابت کند، این واقعیت و قدرت و این همانی تفکر اوست. مباحثه بر سر واقعیت یا عدم واقعیت تفکر، جدا از پراتیک، یک مباحثه اسکولاستیکی است." (تزهایی در باره فوئرباخ). در تضاد مابین ماده و شعور و در ماریچ شناخت، پراتیک حلقه کلیدی است. ایده‌های در حال رقابت از پراتیک برخاسته و تشخیص حقیقت بودن آنها نهایتاً فقط توسط نتایج بعمل در آوردن آنها میسر است. (البته "نتایج" و جمع‌بندی آنها مستلزم مبارزه است و مشخصاً در جامعه طبقاتی این مبارزه "بیطرفانه" یا بدور از غوغا نیست، بلکه از قدرت نسبی طبقات مختلفی که نظرات مختلف دارند، تاثیر می‌پذیرد. همانگونه که مائو اشاره کرد "در مبارزه طبقاتی، نیروهایی که طبقات پیشرو را نمایندگی می‌کنند، گاهی اوقات دچار شکست می‌شوند، نه بدلیل آن که ایده‌های آنها نادرست است، بلکه بعلمت آن که در تعادل نیروهای درگیر در مبارزه، آنها در آن مقطع مشخص به اندازه نیروهای ارتجاع قدرتمند نیستند..." ("ایده‌های صحیح انسان از کجا سرچشمه می‌گیرند"، منتخب آثار مائو، صفحه ۹۰۳)

در برخورد به جامعه، مارکس ماهیت سفسطه‌آمیز ماتریالیسم آن دوران را افشا کرد. این ماتریالیسم اهمیت نقشی را که شرایط زندگی در افکار بشر بازی می‌کند دریافته بود، اما از آنجا به بعد، دست به آفریدن انواع و اقسام تصاویر اتووپیستی جهت تحمیل یک مدل ایده‌آلیستی از پیش تعیین شده و تنظیم گشته برای جامعه می‌زد و چنین فرض میکرد که سازمان دهنده نوین جامعه، خارج و ورای جامعه ایست که آرزوی تغییرش را در سر می‌پروراند. همانگونه که مارکس با قدرت (و با روشی دیالکتیکی) مطرح کرد این نوع ماتریالیسم فراموش می‌کند "انسانها خود، محیطشان را عوض می‌کنند و تعلیم دهنده، خود باید تعلیم ببیند." تغییر محیط انسانها و تغییر فعالیتشان (و ذهنشان) تنها از طریق مرتبط کردن این دو از طریق "انقلابی کردن فعالیت" خود مردم امکانپذیر است. مردم باید هم تغییر دهنده باشند و هم تغییر یابنده، هم فاعل باشند و هم مفعول. همانگونه که مارکس تاکید می‌کرد امر رهایی طبقه کارگر باید بدست طبقه کارگر انجام پذیرد. اما در عین حال، پرولتاریا باید

انقلاب کند تا بنیادهای کهن جامعه را بزدايد و هم "خود را از آلودگیهای قرون" رهاينده و "با ساختمان جامعه نوین هماهنگ سازد." (ایدئولوژی آلمانی، فصل اول)

مارکس در "تزاها" اشاره مي کند که به پراتیک بشر نمیتوان بصورت مجرد برخورد کرد. وي فوئرباخ را بعلت عدم توجه به مسئله فوق سرزنش مي کند: "که احساسات مذهبي، خود يك محصول اجتماعي است و فرد مجردي که او تجزيه و تحليل ميکند، در واقعیت متعلق به شکل مشخصي از جامعه مي باشد."

مارکس نوشت "زندگی اجتماعي اساساً پراتیک است" و تمام پراتیک بشري مشخصاً در يك جامعه بشري مشخص و در سطح معيني از رشد انجام مي پذيرد. بنابراین، تمام شعور و ایده های بشري بايد در پراتیکی ریشه داشته باشند که افراد بطور تاريخي مشخص، بمثابة اعضاي يك جامعه مشخص درگیر آن بوده اند. همانگونه که مارکس در "تزاها" نوشت: "جوهر بشر چيز مجردي که ذاتي افراد مجزا است نبوده و در واقع مجموعه اي از مناسبات اجتماعي است." (جلد اول منتخب آثار مارکس و انگلس، صفحات ۱۴-۱۵)

و بالاخره مارکس فلسفه را بسنگرها کشاند. او در جمعبندي معروفش از هدف مبارزه براي دستيابي به حقيقت نوشت: "فلاسفه فقط دنيا را به طرق مختلف تفسير کرده اند"، "ولي مسئله تغيير آن است." (همانجا، صفحه ۱۵)

جمعبندي کنیم؛ مارکس پراتیک را منبع تمام ایده ها و شناخت بشري دانسته و آنرا معيار حقيقت اعلام کرد و نشان داد که پراتیک (و بنابراین مبارزه براي حقيقت) در چارچوب اجتماعي معيني انجام پذيرفته و پروسه تغيير جامعه (و بنابراین ایده ها و پراتیک بشريت) الزام آور میسازد که توده ها خود "پراتیک را انقلابي کنند". براي اولین بار محرکهای شناخت و تغيير آشکار شد.

تئوري مارکسيستي شناخت:

وحدت دانستن و عمل کردن

پروسه اي که انسانها از طريق آن به شناخت جهان و تغيير آن مي پردازند چیست؟ شناخت از طريق دو مرحله بدست مي آيد: حسي و تعقلي. شناخت حسي از تجارب مستقيم انسانها در برخوردشان با جهان مادي بدست مي آيد. در مراحل اووليه پراتیک، عمدتاً تجارب خام را جذب مي کنند و تصاویری در ذهنشان نقش مي بندد و شروع به یافتن ایده های کلي از روابط في مابين اشیاء و پدیده ها مي کنند. اما در پروسه تجارب مکرر و همه جانبه، انسانها مرتباً به مقایسه و مقابله آنها با

تجارب قبلي مي پردازند، آنها را از زواياي مختلف تحليل ميکنند و ایده هاي نوين را به آزمایش مي گذارند. بدین ترتیب زمینه براي جهش کيفي بسطح عاليتري از شناخت آماده ميگردد. این شناخت تعقلي است. در این مرحله، اگرچه آنالیز کماکان تداوم دارد اما عنصر کليدي، سنتز برداشتهاي خام انباشت شده، ایده هاي پرداخت نشده و اجزا ابتدائي يا قسمي درک يا نگرش به مقولات است؛ يعني بقول مائو "درک جوهر، کليت و روابط دروني چيزها".

هرکس که تجربه بر خورد با يك فرهنگ، کشور يا حتي يك شهر جديد را دارد، این پروسه را ميشناسد: دوره اول، آدم بوسيله برداشتهايي از کليت تجربه جديد بمباران ميشود، در پرتو تجرب گذشته يا انتظاراتي که ممکن است از کتابها يا فيلم و غيره بوجود آمده باشد، به مسائل فکر ميکند، با مردم جديد صحبت ميکند... حتي مسائل عادي روزمره مهم شده و به منابع مطالعه و آموختن بدل ميشوند. فقط پس از گذشت زماني چند و فقط پس از يك سلسله نتيجه گيري ها و ایده هاي غلط يا بخشاً درست است که انسان به يك درک همه جانبه تر و دقيقتر جهش ميکند.

بطور مثال، دانشمندی را در نظر بگيريد که بر مبناي کار در يك رشته مشخص، در عمل با يك سلسله پديده هاي متضاد مکرر مواجه ميشود. این در ابتدا شناخت حسي است. پس از مدتي فرضيه اي براي تشریح این تضادها شکل ميگيرد. سپس این فرضيه در عمل به آزمایش گذارده ميشود، نتايجش جمعبندي شده و بر سر آن مبارزه در ميگيرد، و بالاخره خود فرضيه يا کنار گذارده ميشود و يا اينکه تصحيح شده و عميقتر مي گردد. این پروسه براي هر انقلابي فعالی که شناختش از وظايف مقابل پا در طول پراتيك مکرر و جمعبندي از تجارب حسي از سطحي ابتدائي به سطحي کاملتر و درست تر ميرسد، آشناست.

جنبش هاي اجتماعي و جامعه بطور کلي نیز این پروسه را دنبال ميکنند، فقط يك مثال - ولي مثالي مهم و فراگير - را در نظر مي گيريم: شناخت پرولتارياي انقلابي از تضادهاي موجود در امرگذار به کمونيسم تنها از طريق جمعبندي علمي از تجربه تاريخي انقلاب کردن (که البته مسير این پروسه از قبل تعيين شده و ساده نبوده است) تعميق شده (و غير از این هم نمي توانست باشد). فقط تجربه انقلابي کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ (که توسط مارکس در کتاب "جنگ داخلي در فرانسه" جمعبندي شد و لنين در "دولت و انقلاب" به آن رجوع کرد) بود که لزوم درهم شکستن قاطعانه ماشين دولتي بورژوايي و برقرار کردن ديکتاتوري پرولتاريا را براي پرولتاريا آشکار ساخت. و فقط با تکیه به تجربه چهل ساله جامعه شوروي در ساختمان سوسياليسم و سپس تجربه چين سوسياليستي (و بويژه انقلاب کبير فرهنگي پرولتري) بود که مائو توانست ادامه وجود طبقات و

مبارزه طبقاتی در تمام دوران گذار به کمونیسم را کشف کرده و لزوم (و شیوه اساسی) مبارزه علیه تلاشهای بورژوازی نوحاسته برای احیاء سرمایه داری در جامعه سوسیالیستی را توضیح دهد. شناخت حسی و تعقلی دو پروسه بهم پیوسته را تشکیل می دهند. مائو متذکر میشود:

حسی و تعقلی خصلتاً با یکدیگر فرق می کنند، ولی از هم جدا نیستند، بلکه بر پایه پراتیک به یک کل واحد تبدیل می شوند. پراتیک ما ثابت می کند: آنچه بطور حسی برداشت میشود، نمی تواند بلافاصله از طرف ما مفهوم شود و فقط آنچه مفهوم شده است، می تواند عمیقتر حس شود. احساس فقط مسئله ظواهر را حل می کند، در صورتی که تنها تئوری می تواند مسئله ماهیت و بطن را حل کند. (جلد اول، درباره پراتیک صفحه ۷۰)

و باز تاکید می کند:

اعتبار شناخت تعقلی درست بدین جهت است که از ادراک حسی سرچشمه می گیرد، در غیر اینصورت شناخت تعقلی جویباری بدون سرچشمه، درختی بدون ریشه و فقط مخلوقی ذهنی و غیر قابل اعتماد خواهد بود. (همانجا، صفحه ۷۴)

هرچه تجربه غنی تر باشد، امکان تجدید بنای مفاهیمی که عمیقاً و حقیقتاً بازتاب واقعیت هستند بیشتر شده، توانایی تاثیر گذاشتن بر واقعیت و تغییر آنرا افزایش میدهد. اما البته، جهشی باید صورت بگیرد. انباشت صرف تجارب بخودی خود به شناخت تعقلی نمی انجامد. تجربه باید در معرض آنالیز و سنتز قرار گیرد:

... برای انعکاس ماهیت و قانونمندی های درونی آنها باید با تعمق در باره آنها به تغییر داده های فراوان و ادراک حسی پرداخت، یعنی گاه را از گندم جدا ساخت، آنچه نادرست است را حذف، و آنچه درست است را حفظ نمود، از یکی بدیگری حرکت کرد و از برون به درون نفوذ نمود و بدین ترتیب سیستمی از مفاهیم و تئوری ها بوجود آورد - یعنی باید جهشی از شناخت حسی به شناخت تعقلی انجام داد. شناختی که چنین ساخته و پرداخته شده باشد، دیگر بیشتر میان تهی و غیر قابل اعتماد نخواهد بود، بلکه برعکس هر آنچه که در پروسه شناخت بر پایه پراتیک بطور علمی ساخته و پرداخته

شده باشد، به گفته لنین واقعیت عینی را، ژرفتر، درست تر و کاملتر منعکس می سازد. (جلد اول، منتخب آثار مائو، درباره پراتیک، صفحه ۷۵)

تجربه را باید از هم شکافته و نقادانه مورد ارزیابی قرار داد. این پروسه با تضاد مابین خاص و عام در دیالکتیک ارتباطی تنگاتنگ دارد: شناخت حسی اساساً در برگیرنده آشنائی با انبوهی از موارد خاص است در حالیکه شناخت تعقلی آنچه که در این موارد خاص، اساسی و عام می باشد را آشکار میسازد.

این مسئله هنوز ماریچ پراتیک و تئوری را کامل نمی کند، چرا که اصل مطلب در کار شناخت جهان در تغییر آن نهفته است. اما اگر جهش از تجارب به ایده ها و مفاهیم مستلزم مبارزه است، جهش برگشتی به پراتیک و تلاش در جهت بکارگرفتن این ایده ها و تغییر واقعیت ها، مبارزه بیشتری را می طلبد. یک نکته دیگر را باید تذکر داد و آن اینکه حتی آبدیده ترین و آزموده ترین ایده ها هم می توانند فقط بخشی از واقعیت را منعکس کنند. چرا که انسان های درگیر در پراتیک و تدوین تئوری ها موجوداتی فانی هستند که در یک چارچوب اجتماعی کنکرت با سطح معینی از علوم و تکنولوژی و در مرحله ای مشخص (و احتمالاً بسیار ابتدایی) از یک پروسه عمل می کنند - در حالیکه واقعیت چیز نامحدود، پیچیده، پایان ناپذیر و متغیر است. معمولاً با تداخل مداوم دو مرحله عمل کردن و دانستن، ایده ها و تئوری ها در مسیر مبارزه ای که برای به عمل در آوردنشان صورت می گیرد باید دچار تغییراتی شده، تصحیح شوند و یا (در صورت غلط بودن) کنار گذاشته شوند. بعلاوه مائو همانطور که می گوید:

... در بسیاری موارد انسان ابتدا پس از تکرار چندین باره ناکامی ها موفق میشود شناخت اشتباه آمیز خود را تصحیح کند و به انطباق با قانونمندی های پروسه عینی دست یابد و بدین ترتیب ذهنی را به عینی مبدل سازد، بسخن دیگر در پراتیک به نتایج پیش بینی شده نائل آید. (درباره پراتیک - جلد اول منتخب آثار مائو، صفحات ۷۸ و ۷۹)

این چنین ناکامیهای دال بر غلط بودن یک ایده نیست - هرچند ممکن است چنین باشد - بلکه می تواند به این معنا باشد که کنه ایده باید تغییر شکل بیشتری یابد یا اینکه تلاش بیشتری بر سر آن انجام شود. و بخصوص در جامعه طبقاتی دلیل ناکامی ممکن است درستی یا نادرستی ایده نبوده

بلکه تناسب قوای نسبی نیروهای طبقاتی باشد. شکست کمون پاریس پس از دو ماه ونیم، دال بر اشتباه بودن انقلاب پرولتری نبوده بلکه برعکس این تجربه، منبع درسهای پرارزشی بود که کماکان باید پرولتاریا را در مبارزات انقلابی هدایت کند. همانطور که مارکس در آن دوره گفت، کمون به يك "نقطه عزیمت" دست یافت. در عین حال، شکست کمون این مسئله را نیز آشکار ساخت که برخی ایده های مشخص رهبری کننده آن اشتباه بوده، برخی دیگر هنوز در مراحل نسبتاً ابتدایی خود بود و احتیاج به تکامل، آزمون و قوام بیشتر داشت. و از همه مهمتر اینکه بورژوازی در آن مقطع بسیار قدرتمندتر از آن بود که بتوان آنرا در فرانسه با شکستی تعیین کننده روبرو ساخت؛ حتی هم اگر پارسی ها بسیار صحیح نبرد میکردند.

درک این مطلب مهم است که پروسه "پراتیک - شناخت - پراتیک در سطح بالاتر" هرگز نمی تواند بطور همه جانبه کامل شود. بیک معنا هرچه ایده ای بیشتر با واقعیات تطابق داشته باشد، راههایی که این ایده از طریق آنها واقعیت را تغییر می دهد، غیرقابل پیش بینی تر میشوند. این مسئله بدون شک در مبارزه طبقاتی هم صدق می کند: یعنی زمانیکه يك ایده به نیروی مادی عظیمی در دست توده ها تبدیل شود، توده ها آنرا به اشکالی کاملاً غیر منتظره بکار گرفته و برای خلق شیوه های جدیدی در انجام امور وارد میدان میشوند. این مسئله در علوم طبیعی هم صدق می کند: زمانیکه نظریه ای ابداعی درهای تازه ای را بر روی ابعاد کشف نشده، با نتایج مطلقاً جدید باز می کند. بطور مثال وقتی برای اولین بار هسته اتمی شکسته شد، کسی نمی توانست مشخصات هسته زیر اتمی را پیش بینی کند. بنابراین همراه با تغییر جهان توسط پراتیک، ایده ها و تئوریهای نوین باید ظهور کرده و حقایق قدیمی مورد بررسی قرار گرفته و در پرتو شناخت نوین از نو قالب ریزی شوند. از این راه است که شناخت نوین از سیر وقایع عقب نمی ماند.

آزادی و ضرورت

اما شناخت و تغییر جهان به اراده انسانها بستگی نداشته و آنها نمی توانند در هر پراتیکی که باب میلشان است، درگیر شوند. دلیل اینکه هیچکس قبل از مارکس و انگلس قوانین مشخص تکامل سرمایه داری را کشف نکرد، دقیقاً به محدودیتهای عینی پراتیک بشری قبل از آنها مربوط میشود. و تکامل بیشتر مارکسیسم، منجمله در عرصه فلسفی بدلیل گسترده تر شدن پراتیک بشری بوده است. جواب این سوال کهنه که آیا انسانها "اراده آزاد" دارند یا نه، در اینجا بشکل يك سوال دیگر مطرح میشود: "آزاد" در چه رابطه ای؟ مثلاً يك جامعه و اعضای آن را در هر مرحله ای از تکامل که دلتان

می خواهد، در نظر بگیرد. آنها در یک محیط مادی با آب و هوا، منابع طبیعی و ... معینی زندگی می کنند. آنها باید با استفاده از یک رشته نیروهای مولده (که عبارت باشند از وسایل تولید، مهارت و ...) که از نسلهای قبل بجا مانده، غذا تولید کرده و برای خود پناهگاه بسازند... و آنها اینکار را درون مناسبات تولیدی معینی که بمثابة ضرورت عینی درمقابلشان قرار دارد، انجام می دهند. یعنی این مناسبات تولیدی بمثابة سلسله ای از اجبارات و محدودیتها در مقابل آنها قرار دارد - برخی اوقات این مسئله کاملاً درک میشود، و گاهی وقتها حتی در موردش صحبت هم نمیشود (یا حتی آن را حس نمی کنند). نقطه آغازین شناخت انسانها از محیط مادی و مناسبات اجتماعیشان سطح شعوری است که پیشینیان به آن دست یافته اند (در نتیجه تا حدی بواسطه آن محدود میشود) و همچنین وابسته است به اینکه این پروسه ها تا چه درجه ای شکفته و باز شده اند. بنابراین، آزادی فقط در چارچوب معینی معنا می یابد، آزادی در تناسب با متضادش وجود دارد: ضرورت.

از طرف دیگر در ضرورت، در واقع آزادی هم وجود دارد - اما نکته در آن است که منظورمان از "آزادی" چیست. بورژوازی، آزادی را بعنوان عدم وجود هر نوع اجبار معرفی می کند. اگر ریا کاری مطلق بورژوازی را در این مسئله کنار بگذاریم، واقعیت آن است که همیشه نوعی اجبار یا ضرورت موجود است. دست کم، قوانینی عینی موجودند که بر پروسه های طبیعی حاکمند. ایده آل سیاسی بورژوایی نیز که اساساً خود را در "آزادی برای انجام هر آنچه می خواهی" فرموله می کند، حرفی کاملاً بی معناست. (مسئله طرز تفکر بورژوایی در مورد آزادی، مسئله ای عمیق و مهم است که بدون تحلیل از مناسبات تولیدی بورژوایی و دولت بورژوایی نمیتوان آنرا بطور کامل تجزیه و تحلیل نمود. ما در فصول بعد به این مسئله خواهیم پرداخت. در اینجا بیشتر به مفاهیم فلسفی آزادی و ضرورت پرداخته ایم.) این درست مانند ادعای توانایی بشر در رهایی از قوانین الکتریسته و امثالهم است.

همانگونه که انگلس اشاره کرد، آزادی عبارت است از درک ضرورت، و مهمتر از آن به گفته ما، آزادی همچنین عبارت است از تغییر ضرورت. یعنی آزادی هر فرد، طبقه، جنبش اجتماعی و ... اولاً عبارت است از درک قوانین درونی ضرورتها مقابل پایشان. بطور مثال، اگر مردم اساساً محرکهای درونی طغیان رودخانه ها و جریانهای آن و چگونگی تولید الکتریسته را درک کنند (از طریق پراتیک، آزمون علمی و غیره) آنوقت امکان تغییر شکل سیل ویرانگر به منبع انرژی وجود می آید (از طریق ایجاد سد های هیدرو الکتریک). ثانیاً، عبارت است از دست بعمل زدن بر پایه این درکی که پیدا کرده اند برای تغییر واقعیت: زیرا فهم مجرد قوانین که ممکن است شخص را قادر به انجام کاری کند، فقط نیمی از مبارزه برای تغییر ضرورت (سیل) به آزادی (انرژی الکتریکی) است. ساده تر بگوئیم،

تنها فهم علل بروز سیل وعدم انجام کاری در قبال آن، از نتایج مخرب سیل جلوگیری نکرده و علاوه بر آن، انرژی الکتریکی هم به ما نخواهد داد.

آزادی و ضرورت در هم تداخل می کنند. تمرین آزادی (یعنی بکار بستن دانستنی ها) در عین حال، جوانب ناشناخته و عمق ضرورت مقابل پا را آشکار میکند و همزمان محدوده های ضرورت را تغییر می دهد. فقط در نتیجه حرکت برای ساختمان سدها بود که مردم پیچیدگی ها و تضادهای موجود را درک کردند و در نتیجه ساختن آنها، محیطی که ساختن سدها را ضروری می ساخت، بخشاً تغییر شکل یافت. در عین حال، این تغییر شکل - یا هر تحوли - ضرورت را از بین نبرده و نمی تواند ببرد. آزادی، ضرورت نوینی را بوجود آورده و دور جدیدی از مبارزه برای شناخت و احاطه بر جهان بوجود می آید. این پروسه مارپیچی تمامی ندارد. پیدایش ضرورت های نوین از درون آزادی هم بصورت تغییرات قسمی (یا کم ی) در ضرورت های قدیم اتفاق می افتد و هم با گسست آن و بروز ضرورتی کیفیتاً نوین که طالب آزادی های کیفیتاً نوین و امکان پذیر است. چرا بشر تنها در این عصر، آزادی محو طبقات و تمایزات طبقاتی را دارد؟ (در اینجا کمونیسم اولیه که وجودش مبتنی بر نیروهای مولده نسبتاً نامتکامل بود و درست بر همین مبنا می توانست وجود داشته باشد را در نظر نگرفته ایم. برای بحث بیشتر در این مورد به فصل چهارم کتاب مراجعه کنید.) آیا انسانها هرگز آرزوی چنین کاری را در سر نداشتند؟ آری داشتند. مثلاً شورش های دهقانی را در سراسر تاریخ می بینیم که مکتب مساوات بشری را پی ریزی کردند. اما این جوامع هیچگاه دیرپا نبوده، بطور اجتناب ناپذیری متلاشی شده و دوباره به دو قطب فقیر و غنی تجزیه گشته اند.

ظرفیت پی ریزی جهانی که به گفته مائو در آن "تمام بشریت آگاهانه و داوطلبانه خود و جهان را تغییر می دهد"، تنها در جامعه مدرن وجود دارد. زیرا در این جامعه، تولید و شناخت علمی بسطی رسیده است که قادر است یک سلسله روابط نوین را مابین جوامع بشری و طبیعت برقرار کند. بعلاوه، تولید در مقیاسی واقعاً بیسابقه اجتماعی شده، طبقه پرولتاریا که پیش برنده تولید اجتماعی است ظهور یافته و تجزیه و مبارزه طبقاتی مناسبات واقعی جامعه را آشکارتر ساخته است. البته آزادی در امر پی ریزی جهان تنها میتواند بر پایه حرکت پرولتاریا بسوی شناخت و تغییر علمی جامعه از طریق انقلاب موجود باشد.

حقیقت مطلق و نسبی

بنابراین شناخت، مرتبط و منطبق با رشد موازی و تداخلی تولید (و اشکال دیگر پراتیک) از دانی به عالی ارتقاء می یابد. اگرچه شناخت از واقعیت عینی وابسته است بسطح تکامل پراتیک و در نتیجه نسبی می باشد، ولی در عین حال خود شامل جوانبی از حقیقت بلا شرط و مطلق نیز هست. خصلت ماده بمثابه عین (مستقل از شعور) است که به حقیقت خصلت مطلق می دهد، زیرا ایده ها چیزی در خود و یا معطوف به یکدیگر نبوده بلکه به دنیای خارج عیناً و مطلقاً موجود معطوف می باشند - و بشکلی حدوداً دقیق یا نادقیق آنرا منعکس میکنند.

عبارت دیگر، شناخت بشر - که نهایتاً نسبی و ناکامل است - بطرف شناخت عمیقتری از دنیای عینی حرکت می کند، بی آنکه به حقیقت مطلق دست یابد. آگاهی یا شعور هرگز نمی تواند بطور کامل دنیای مادی را که همیشه و بگونه ای نامحدود در حال تغییر است، منعکس کند. اما در توالی پایان ناپذیر نسلها و تکامل حقایق نسبی، این انعکاس از جهان عمیقتر و حقیقی تر می گردد. مائو "در باره پراتیک" نوشت:

مارکسیست ها معتقدند که در پروسه مطلق و عمومی تکامل عالم، تکامل هر پروسه مشخص نسبی است و از این رو ددر سیر لایزال حقیقت مطلق، شناخت انسان از هر پروسه مشخص در مراحل معین تکاملش فقط حقایق نسبی را در برمیگیرد. حاصل جمع حقایق نسبی بشمار حقیقت مطلق را می سازد. تکامل یک پروسه عینی تکاملی پر از تضاد و مبارزه است. تکامل حرکت شناخت انسان نیز تکاملی پر از تضاد و مبارزه است. (درباره پراتیک، صفحه ۸۰)

در قسمت مهمی از "آنتی دورینگ"، انگلس تضاد فوق را مورد بررسی قرار می دهد (فصل نهم، "اخلاق و قانون. حقایق ازلی"). دورینگ، ماتریالیستی متافیزیک بود که میخواست برخی حقایق را مقدس، مطلق و ابدی بنمایاند. او صحبت‌های خود را برمبنای وجود "حقایق ازلی" در ریاضیات یا حیطه های دیگری از علوم فیزیکی مستدل ساخته و نتیجه گیری کرد که حقایق مشابهی می باید در علوم اجتماعی موجود باشند و موجود می باشند، و ایشان هم به این واقعیت دست یافته است. همانگونه که انگلس نشان داد، این ماتریالیسم مکانیکی در اساس ایده آلیستی بود.

انگلس اشاره کرد که شناخت بشر از دنیای مداوماً در حال تغییر و لایتناهی دارای محدودیتهایی ذاتی است. او همچنین گفت اگرچه تفکر بشر بطور کلی دارای ظرفیتی نامحدود برای کسب شناخت است اما خود این شناخت تنها از طریق پراتیک در جوامعی که در مرحله معین و محدودی از تکامل خود هستند، متحقق میگردد.

اما در مورد آن رشته از حقایقی که انسانها بمثابه حقایق مطلق کشف کرده اند چه می توان گفت؟ بقول انگلس حتی در "علوم دقیقه" - مانند ریاضیات، شیمی و فیزیک - هرچه بیشتر تکامل حاصل شود، "حقایق نهایی و پایانی" نادرتر می شوند. انگلس بطور مثال قانون بویل را مورد بحث قرار می دهد. بر طبق این قانون، تغییر حجم گازها در درجه حرارت معین با فشار وارده بر آنها نسبت معکوس دارد. در واقع آزمایشات متعدد نشان داده است که ازدیاد فشار، گاز را منقبض و کاهش فشار آنرا منبسط می کند.

اما انگلس فوراً اشاره می کند که قانون بویل در مواردی استثنائی صادق نبوده و تمام فیزیکدانان اذعان دارند که این قانون فقط در محدوده معینی صدق می کند و حتی در همین چارچوب هم ظهور محدودیت های بیشتر و یا دست یابی به فرمولی متفاوت در نتیجه تحقیقات آینده را ممکن می دانند. این است موقعیت آن چیزی که، مثلاً در فیزیک، حقایق نهایی و پایانی نام گرفته اند.

انگلس در همان جا تاکید می کند، با وجودیکه برخی دانشمندان محدودیت های قانون بویل را کشف کرده اند ولی این قانون را بطور کامل مردود نشموده اند، و اگر چنین میکردند "اشتباهی بزرگتر از اشتباه قانون بویل را مرتکب می شدند" (آنتی دورینگ، صفحه ۱۱۴)، زیرا در آن صورت ایده ای مردود شمرده میشد که تکامل عظیمی در کار انعکاس عمیقتر و صحیحتر خصلت حرکت گازها بحساب می آمد، هرچند که محدودیتهای معین، مشروط و غیرقابل اجتناب را دارا بود.

اما اگر قوانین علمی در فیزیک مشمول عنصر نسبیت میشوند، لاجرم "حقایق ازلی در گروه علوم تاریخی ... بیش تر از اینها درگیر مخمضه اند." (آنتی دورینگ، صفحه ۱۱۱). جوامع نه تنها خود پدیده های بسیار پیچیده و دائم التغییرند، بلکه باید دانست برخلاف علوم فیزیکی، هیچ پروسه اجتماعی هرگز خود را عیناً تکرار نمی کند. بعلاوه، برای دست یابی به قوانین تکاملی هر فرماسیون اجتماعی به پراتیک بسیاری نیاز است. اما بالاخص زمانی که پراتیک انقلابی باشد، گرایش دارد که همان شکل یا نمودی از تضاد را که قصد فهمیدنش را کرده بود، محو کند. انگلس نتیجه می گیرد:

بنابراین، هرکس قصد دستیابی به حقایق پایانی، نهایی، خالص و یا حقایق مطلق و یاپابرجا را کرده، باید بداند که دست آخر هیچ چیز عایدش نخواهد شد مگر آنکه بخواهد خود را به حقایق پیش پا افتاده و مبتدلی همچون نیاز عام انسان به کار کردن، تقسیم جهان تا به امروز به دستجات حاکم و محکوم و یا مثلاً مرگ ناپلئون در مه ۱۸۲۱ دلخوش سازد." (آنتی دورینگ، صفحه ۱۱۲)

جالب اینجاست که تاکید مارکسیسم بر خصلت نسبی اکثر حقایق، از زوايه ای دیگر، اهمیت مبارزه برای تکامل و تعمیق تئوری صحیح و دفاع از آن را بوضوح مطرح میسازد. مارکسیسم مبارزه برای

حقیقت را پروسه ای پایان ناپذیر و فعال میدانند، پروسه ای که در آن بشر به شناختی عمیق و عمیقتر دست می یابد (در عین حال پروسه فوق بعثت عقبگردها، عقب نشینی ها و پیروزیهای موقت ایده های غلطی که بخشی از این مارییج هستند، مستقیم الخط پیش نمی رود). روح دگماتیسم - که حقیقت را به یک سلسله تعاریف منجمد و بیروح بدل کرده و کاری نمی کند جز آنکه در یک دنیای پیچیده و دائم التغییر، یک خط کش اندازه گیری قطعی امور، بدست مومن میدهد - در تعارض کامل با مارکسیسم اصیل و مبارزه واقعی تئوریک قرار دارد. دگماتیسم حقیقت را از منشا و هدفش که تغییر واقعیت از طریق پراتیک است، منفصل کرده و سیکلی را که مائو تشریح کرد، می شکند: بوسیله پراتیک حقیقت را کشف کردن و باز در پراتیک حقیقت را اثبات کردن و تکامل دادن، فعالانه از شناخت حسی به شناخت تعقلی رسیدن و سپس از شناخت تعقلی به هدایت فعال پراتیک انقلابی برای تغییر جهان ذهنی و عینی روی آوردن. پراتیک، شناخت، باز پراتیک و باز شناخت - این شکل در گردش مارییجی بی پایانی تکرار میشود و هر بار محتوای مارییجی پراتیک و شناخت بسطی بالاتری ارتقاء می یابد. این است تمام تئوری شناخت ماتریالیسم دیالکتیک، این است تئوری ماتریالیستی - دیالکتیکی وحدت دانستن و عمل کردن. (درباره پراتیک، منتخب آثار مائو، صفحه ۴۷۱)

مبارزه لنین علیه آگنوستیسیسم
 اما چنین دیدگاهی، از این بینش که تمام حقایق نسبی هستند و چیزی بیشتر از آن نیستند، بسیار دور است. تئوری این چینی در مورد حقیقت بیان متمرکز خود را در آگنوستیسیسم می یابد. آگنوستیسیسم توان تئوری را برای شناختن صحیح جهان زیر سوال برده و نهایتاً نفی می کند. اساساً شخص آگنوستیک چنین استدلال می کند که تنها شناخت قابل اتکا، شناخت حسی است و بنابراین هر نوع کوششی در جهت استفاده از آن تجربه و نفوذ به پشت ظواهر امور، و در نتیجه دست یافتن به محتوا و جهت چیزها صرفاً حدسیات است - شاید حدسیاتی الهام شده، اما بهر حال صرفاً حدسیات. و جایی که پای حدسیات در میان باشد تو می توانی بخوبی من حدس بزنی یا آگنوستیک ها (حداقل بورژوا دمکراتهایشان) مساوات را به حیطة تئوری می کشانند. عبارت دیگر، آگنوستیک ها از این واقعیت که تمام تئوریها ریشه در تجربه دارند استفاده می کنند تا بگویند: تئوری فقط می تواند خود تجربه را تشریح کند، تئوری نمی تواند بهیچ واقعیتی که مستقل

از هر(و تمام) تجربه بشري و بزرگتر از آن باشد، دست يابد؛ و بنا به ادعايشان وجود چنان واقعيتهايي را منطقاً نمیتوان اثبات کرد.

آگنوستيسيسمي که در ابتدا بشهرت رسيد، انعكاسي از ضروريات بورژوازي بود که هنوز نياز به علم داشت، اما از گسترش جهانبيني ماترياليستي نيز ترسيده بود. بنابر اين، از يکطرف لزوم مطالعه جهان و تکامل علوم را تصديق ميکرد اما از طرف ديگر علم را به يك رشته فرضيات که فقط مي توانست مدعي شرح برخي تجارب محدود باشد و توان نتيجه گيري مشخص از آن تجارب در زمينه واقعيت پنهان را نداشته و بالنتيجه نمي توانست نقدي همه جانبه و واقعاً علمي از جامعه را پيش گذارد، تنزل مي داد. اين گرايش آگنوستيکي بعدها به پوزيتيويسم تکامل يافت. پوزيتيويسم با ماترياليسم بدليل باصطلاح "آفريدن" واقعيتي که مستقل از تجربه بشر است به مخالفت آشکار پرداخت. اين امر که وجود چنين واقعيتي توسط پراتيک روزمره انسانها در توليد (تغذيه، خوابيدن و امثالهم به کنار) به اثبات مي رسد، هيچ جايي در محاسبات اين آکادميسين هاي آکروبات باز نداشت.

با فرا رسيدن سالهاي ۱۹۰۰، آگنوستيسيسم (و پوزيتيويسم) شروع به پايه گيري در جنبش مارکسيستي کرد. اين جريان در جنبش روسيه خصوصاً پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵ در ميان برخي مارکسيستهاي سابق که همگان را دعوت به آزمون دوباره فلسفه مارکسيسم و قالب ريزي نوين آن برمبناي خط پوزيتيويستي مي کردند ظهور يافت و به مرحله مهمي از مبارزه جهت دفاع از فلسفه مارکسيستي رهنمون گشت: مبارزه لنين عليه آگنوستيک ها.

آگنوستيک ها بيشتر افکارشان را از ماخ به عاريت گرفته بودند (پزشک حاذقي که فيلسوفي بي مایه بود). آنها چنين استدلال مي کردند که از دوران مارکس و انگلس تا کنون برخي تکاملات فيزيکي و خصوصاً آزمايشاتي در زمينه راديوم بعمل آمده که ظاهراً نشانگر محو خودبخودي ماده است، و از اينجا ماده را مقوله اي دمده تلقي مي کردند. بر اين مبني اگر امکان نمايش محو ماده وجود دارد، پس چگونه مي توان در مورد دنيا با اطمینان مطالبتي را اظهار کرد، چگونه مي توان غير از مباحث مشروط در مورد آنچه که ظاهراً احساسات ما تجربه کرده اند، سخني بر زبان آورد

اما مسئله بيشتر مربوط به بحران عقيدتي اين گروه از مارکسيستهاي سابق بود تا به آزمايشات راديوم. شکست انقلاب ۱۹۰۵، و افت اجتناب ناپذير جنبش پس از آن، بسياري از روشنفکران را در مورد دورنما و امکان تحقق انقلاب دچار شک و شبهه ساخت - همان انقلابي که چندي پيش اينان تن به امواجش سپرده بودند (يا حداقل عموماً از آن دفاع ميکردند). آيا عدم پيروزي انقلاب،

مارکسیسم را بطور جدی زیر سوال می برد؟ تو گویی مارکسیسم پیروزی فوری را "نوید" داده یا آنرا تضمین میکند.

در همان حال سرمایه داری به مرحله ای کیفیتاً عالیتر، یعنی امپریالیسم، تکامل می یافت و بسیاری از تحلیل های مشخص "کاپیتال" دیگر صادق نبود. بر مبنای مافوق سودهایی که امپریالیسم از کشورهای مستعمره و ملل تحت ستم بکف می آورد، بورژوازی توانسته بود به بخش مهمی از طبقه کارگر در کشورهای پیشرفته امتیازاتی را عرضه کند.

و این بخش پایه اجتماعی خطی را تشکیل داد که لاینحل بودن تضادهای سرمایه داری (در چارچوب سرمایه داری) و نیاز به یک انقلاب سوسیالیستی را آشکارا بزیر سوال میکشید. نفوذ آگنوستیسیسم در مارکسیسم با بروز شوونیسم اوج گرفته و خود منبع تغذیه آن گشت. این انحراف خود را فقط به تجارب و شرایط طبقه کارگر در کشورهای امپریالیستی (و حتی به شرایط اقلیت ممتاز پرولتاریا در این نقاط) محدود کرده و توجهی به تیره روزی فزاینده مستعمرات که امکان اعطای امتیاز به کارگران کشورهای پیشرفته را فراهم کرده بود، مبذول نمی داشت.

آزمان گرایش آگنوستیکی برمبنای تحولات واقعی جهان شتاب گرفت و ظاهراً بیان تغییرات در حال رخ دادن بود (منجمله شکست انقلاب ۱۹۰۵ روسیه)، و همین مسئله این خط را مخربتر ساخته و طرد فوری آنرا ایجاب می کرد. اینجا تضادهای حاد سیاسی در مارکسیسم عمدتاً خود را در حیطه فلسفی نمایان ساختند. نین در مقاله "برخی خصوصیات تکامل تاریخی مارکسیسم" این نکته را جمعبندي کرده و نوشت:

دقیقاً بدین علت که مارکسیسم دگم بیروح، امر نهایی، تمام شده و حاضر و آماده و آموزه ای تغییر ناپذیر نبوده، بلکه یک راهنمای عمل زنده است، بالاجبار می بایست تغییرات ناگهانی در شرایط زندگی اجتماعی (اینجا منظور رکود قابل ملاحظه ای است که پس از سال های ۱۹۰۷ - ۱۹۰۵ بوجود آمد - لنی ولف) را منعکس می کرد. این تغییر در فرو پاشی و تفرقه، در تزلزلات و بطور خلاصه در تمام بحرانهای جدی درونی مارکسیسم منعکس شد. اینجا بود که مقاومت قاطعانه در مقابل این فروپاشی و تقویت پیگیرانه اصول مارکسیسم در دستور روز قرار گرفت. در دوره قبل (منظور سالهای ۱۹۰۷ - ۱۹۰۵ است - لنی ولف) بخشهای گسترده ای از طبقاتی که نمی توانستند برای فرموله کردن اهدافشان از مارکسیسم اجتناب ورزند، لاجرم آنرا بصورتی شدیداً یک جانبه و تحریف شده در آوردند - آنها از روی عادت برخی "شعراها"، برخی جوابها به سوالات تاکتیکی را یاد

گرفتند، بی آنکه فهمی از معیارهای مارکسیستی که در این جوابها نهفته بود داشته باشند. "ارزیابی مجدد تمامی ارزش‌ها" در حیطه‌های گوناگون زندگی اجتماعی به "تجدید نظر" در مجرد ترین و عام ترین اصول فلسفی مارکسیسم انجامید.... (مارکس - انگلس - مارکسیسم، صفحه ۳۰۵ - ۳۰۴)

دفاع از فلسفه مارکسیستی اهمیت مرکزی یافته بود.

هیچ چیزمهمتر از گرد آوردن همه مارکسیستهایی که متوجه عمق بحران و لزوم مبارزه برای دفاع از اصول تئوریک و اصول اساسی مارکسیسم گشته اند، نمی باشد - همان اصولی که بواسطه نفوذ بورژوازی در میان "رهگذران" مارکسیسم بطور ۱۸۰ درجه تحریف شده اند. (همانجا، صفحه ۳۶۰) و لنین این مبارزه را در "ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم" به پیش برد.

آگنوستیک‌ها زیرکانه میکوشیدند معنای ماده در فلسفه (موجودیت مستقل از شعور) را با معنای آن در فیزیک (که گاهی بجای جرم بکار رفته و صفت اجسام فیزیکی معینی در مقاومت در مقابل شتاب است) مخلوط کنند. لنین این تلاشها را افشا کرد. تبدیل ماده (بمعنای جرم) به انرژی نه تنها ماتریالیسم (ماتریالیسم دیالکتیکی) را رد نکرد، بلکه آنرا محکمتر کرد. لنین توضیح داد:

"محو ماده" بمعنای محو محدوده کنونی شناخت ما از ماده است، بدین معنی که شناخت ما عمیقتر میشود. خصائل ماده نیز که قبلاً مطلق، لایتغیر و عمده (نفوذناپذیری، جرم و امثالهم) بنظر می آمدند به همین ترتیب ناپدید می شوند. حال روشن می شود که این خصائل نسبی بوده و فقط مشخصه حالت معینی از ماده هستند. ("ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم"، لنین - صفحه ۳۱۱)

اما این تغییر در شناخت، ماتریالیسم را از اعتبار نیندداخت، "... چراکه تنها صفتی که ماتریالیسم فلسفی برای ماده قائل میشود عبارت است از موجود بودن بمثابة یک واقعیت عینی، و خارج از ذهن ما." (همانجا، صفحه ۳۱۱)

برای دیالکتیک ماتریالیستی، تغییر شکل ماده به حالتی بظاهر ضد خود، چیز عجیبی نبود، و در واقع کشف امر تبدیل متقابل جرم و انرژی به یکدیگر تأییدی بود بر ماتریالیسم دیالکتیک و همین مسئله به تعمیق این علم یاری رساند. لنین نوشت، ماتریالیسم دیالکتیک:

... بر تقریب، بر نسبی بودن هر تئوری علمی از ساختمان ماده و خصائل آن اصرار می‌ورزد، ماتریالیسم دیالکتیک بر عدم وجود حد مرزهای مطلق در طبیعت، بر تغییر شکل ماده متحرک از یک حالت به حالتی دیگر که بنظر ما با آن ناسازگار است و قس علیهذا ... اصرار می‌ورزد.

الکترون به اندازه اتم تهی ناشدنی است، طبیعت لایتناهی است اما بطور لایتناهی، وجود دارد. و تنها قبول بی قید و شرط و قطعی وجود طبیعت در خارج ذهن و تصور بشر است که ماتریالیسم دیالکتیک را از آگنوستیسیسم نسبت گرا و ایده آلیسم متمایز می‌کند. (همانجا، صفحه ۳۱۴ - ۳۱۲)

بعلاوه، همانطور که دورینگ بطور یکجانبه بروی خصلت مطلق برخی حقایق اصرار می‌ورزید، آگنوستیک‌ها دست بروی جنبه متضاد تضاد گذاشته و حقیقت مطلق را بطور عام نفی کردند. ولی هر دو به یک اندازه اشتباه می‌کردند. لنین به یکجانبه نگری آنها بر خورد کرده و عمیقاً رابطه بین حقیقت مطلق و نسبی را مورد بررسی قرار داد:

از نقطه نظر ماتریالیسم مدرن، یعنی مارکسیسم، حدود نزدیکی شناخت ما از عینیت، و حقیقت مطلق تاریخاً مشروط است. اما وجود چنان حقیقتی نامشروط است و این واقعیت که به آن نزدیکتر می‌شویم نیز نامشروط است. حدود تصویر تاریخاً مشروط است، اما این واقعیت که تصویر یک مدل عیناً موجود را ترسیم می‌کند، امری نامشروط است. شناخت از ماهیت اساسی پدیده‌ها، شرایط و زمان کشف آلیزارین در قیر ذغال سنگ یا کشف الکترون‌ها در اتم، تاریخاً مشروط است، اما این مسئله که چنین اکتشافاتی در "شناخت مطلقاً عینی" پیشرفت محسوب میشوند، نامشروط است. در یک کلام هر ایدئولوژی تاریخاً مشروط است ولی واقعیت نامشروط این است که هر ایدئولوژی علمی (مثلاً برخلاف ایدئولوژی مذهبی) بر یک حقیقت عینی، حقیقت مطلق منطبق است." (همانجا، صفحات ۱۵۳ و ۱۵۲)

فقط این درک دیالکتیکی از رابطه بین حقیقت مطلق و نسبی است که از یکسو از تبدیل علم به دگم‌جولگیری کرده و از سوی دیگر آنها را از ترکیب شدن با انواع و اقسام ترهات بورژوازی، شبه مذهبی و عموماً ضد علمی تحت لوای "حقیقت فقط نسبی است"، مصون می‌دارد. کنه نسبت گرائی

تشخیص نسبی بودن شناخت نیست - مارکسیسم به این مسئله واقف است - بلکه همانگونه که لنین می گوید "انکار هر نوع معیار یا مدل عینی موجود و مستقل از بشر است که شناخت نسبی ما به آن نزدیک است." (همانجا، صفحه ۱۵۴)

بعلاوه، برخی آگنوستیک های مهم این دوره (بخصوص پوزیتیویست ها و پراگماتیست ها) معیار پراتیک در تئوری شناخت را تحریف کرده اند. آنها تئوری حقیقت خود را بر این مبنا استوار کرده اند که آیا ایده ای به آنها اجازه دستیابی به نتایج "دلخواه" شان را در عمل می دهد یا نه. اما این "دلخواه بودن" را چه چیزی تعیین می کند؟ تئوری بطلمیوسی (مرکزیت زمین) در مورد منظومه شمسی را میتوان تحت چارچوب معینی مفید دانست، کاتولیسم هم همینطور! اما هیچکدام از این دو درست نیستند. رد واقعیت عیناً موجود، شخص آگنوستیک را مجبور می کند که فرد را مرکز تعیین حقیقت قرار دهد و عموماً از مسئله پراتیک اجتماعی رویگردان شود و نقش آن در تضاد مابین واقعیت و شناخت بشر از واقعیت (وتوانش در تغییر آن) را نبیند. بعضی از کسانی که طرف مجادله لنین بودند، سعی در مخدوش کردن مطلب کرده و می گفتند آن ایده ای حقیقت دارد که اکثریت مردم به حقیقت بودنش اعتقاد دارند. لنین گفت بنابراین با این معیارها باید در برخی نقاط جن و پری را واقعیت نام نهاد. صرف این مسئله که اکثریت ایده ای را حقیقت تصور می کنند و یا حتی آنرا مفید می دانند، بخودی خود هیچ ربطی به حقیقت داشتن یا نداشتن آن ایده ندارد.

این تشبث آگنوستیسیستی بدون نقد ساختار واقعیت، حقیقت را محدود به هر آنچه که فوراً مفید است می کند و بالنتیجه مبارزه برای حقیقت را محدود به یکسری تلاشهای حقیرانه وصله پینه مانند در چارچوب پارامترهای وضع موجود کرده و از این طریق نقد همه جانبه وضعیت موجود بر مبنای تضادهای بنیادین را ناممکن می سازد. بر مبنای چنین درکی از حقیقت و مفید بودن است که طیف آگنوستیسیسم زیربنای ایدئولوژیک پوزیتیویسم نوع آمریکائی - یعنی پراگماتیسم - را فراهم می کند. پراگماتیسم آشکارا اعلام می کند که حقیقت توسط مفید بودنش آفریده می شود. ویلیام جیمز ایدئولوگ اصلی پراگماتیسم اعلام می کند، آن تئوریهائی از همه درست ترند که "در تبدیل تجارب پر تضاد و کشاکش به تجارب نسبتاً متحد و ادغام شده" از همه بیشتر بکار آیند. (به نقل از مقاله "علیه پراگماتیسم" در کمونیست، دوره دوم، شماره ۲، ۱۹۷۸، حزب کمونیست انقلابی آمریکا)

این عبارتی، یعنی آب سرد ریختن روی تضادها و به سازش کشاندن آنها.

تأثیر پراگماتیسم در جنبش انقلابی شکل مشخصاً مخربی بخود می گیرد. این دیدگاه ارزیابی از نتایج فوراً حاصل شده عملی را از مجموعه نقد مارکسیستی از خصلت اساسی جامعه طبقاتی و

تضادهای موجود در انتقال به جامعه بی طبقه جدا می کند. چیزی که در اینجا بحساب می آید تعداد افراد بسیج شده است تا خط بسیج کننده. این بینش تحت سوسیالیسم معمولاً بدین شکل بروز می یابد: - افزایش تولید چقدر است - در حالیکه سوال باید این باشد: آیا به پیشروی بسوی کمونیسم جهانی خدمت می کند یا نه و اگر جواب مثبت است، در چه ابعادی و چگونه؟ دیدگاه پراگماتیستی تجربه مستقیم را در چارچوب ضروری ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی مورد ارزیابی قرار نمی دهد، بلکه از آن جدا کرده و (بقول مائو) وظیفه "حذف زوائد و حفظ نکات اساسی" را غیر عملی قلمداد می کند. بر مبنای بحث پراگماتیستی برای ارزیابی نتایج باید معیارهای کمی و لاجرم معیارهای بورژوازی را بکار گرفت.

بله، انقلاب ۱۹۰۵ روسیه شکست خورده بود و سرمایه داری در کشورهای پیشرفته در راهی که غیر قابل پیش بینی بود به مرحله ای کیفیتاً نوین یعنی امپریالیسم تکامل یافته بود. اما در مواجهه با این واقعیات خط آگنوستیکی از زیر مصافهای تئوریکی و پراتیکی که اوضاع در مقابل قرار داده بود شانه خالی کرد و میتوان گفت (حداقل بطور عینی) به مسالمت جویی با بورژوازی دچار گشت - در حالیکه برای ماتریالیست دیالکتیکی، این بحران کندوکاو عمیقتری را جهت درک همه جانبه تر و فراگیرتر واقعیت ایجاد نموده و لزوم فهم عمیقتر اصول اساسی و متد دیالکتیک ماتریالیستی را در جهت پاسخگویی به معضلات برخاسته از واقعیت پیچیده و متغیر، پیش نهاد. مارکس و انگلس برای نخستین بار، راه دیالکتیک ماتریالیستی را گشودند و این لنین بود که در جریان پاسخگویی به معضلات مقابل پا موفق شد در آن راه عرصه های نوینی را فتح نماید. او نوشت:

نتیجه منحصر بفردی که از این نظریه مارکسیست ها که تئوری مارکس حقیقتی عینی است میتوان گرفت، آن است که ما با دنبال کردن راه تئوری مارکسیستی به حقیقت عینی نزدیکتر و نزدیکتر خواهیم شد (بی آنکه هرگز این کار پایان یابد). اما دنبال هر راه دیگر روان شدن ما را به هیچ جایی نخواهد رساند مگر به سردرگمی و فریب. (همانجا، صفحه ۱۶۲)

توضیحات فلسفه

(۱) تئوري کپرنیک نشان داد که زمین بدور خورشید می چرخد و نه بالعکس، و خود زمینه ای شد برای صحیح پیمودن اقیانوسها توسط کشتی ها، تا بتوانند بطرف بازارهای جدید در آسیا، آفریقا و آمریکا روان شوند. تکامل تولید و صنایع عموماً محتاج به علم بود - کشف فشار هوا از طریق مطالعه این مسئله که چرا پمپهای مکنده قادر نیستند از معادن آب گرفته در عمقی بیشتر از ۳۳ فوت آب بکشند، صورت گرفت.

(۲) ماتریالیسم معتقد است که ماده مستقل از شعور وجود داشته و در واقع شعور از آن بر می خیزد (نه بالعکس)، معتقد است که جوابهای مسائل را باید با تحقیق در جهان مادی و کشف قوانین آن جست. فلسفه ایده آلیستی بر آنست که شعور یا حتی حیطة الهی مفروضی، برتر از ماده است. ایده آلیسم برای حقیقت به انتظار قوانین الهی می نشیند. این جهانبینی های متضاد در بخش بعد عمیقتر بررسی خواهند شد.

(۳) کلمه دیالکتیک خود از دیالوگ یونانی که بمعنای سخنرانی و مباحثه کردن می باشد، نشئت می گیرد (دیالکتیسیسم های اولیه معتقد بودند که حقیقت از طریق بحث بین ایده های متضاد کشف شد) (۴) جایگزینی یک جامعه توسط جامعه ای کاملاً متفاوت در مقیاس جهانی امری است آشکارا پیچیده تر از تولد جوجه. هر انقلاب منفرد پرولتری اگرچه جامعه سرمایه داری را در سطح جهانی از بین نبرده یا حتی بورژوازی همان کشور را نابود نمی سازد (این مسئله را در فصل چهار این کتاب مورد بحث قرار می دهیم) ولی جهشی مهم در این روند محسوب میشود. در یک روند طولانی تاریخی است که مناسبات سرمایه داری و جامعه سرمایه داری کاملاً از میان می روند و یک هستی کاملاً نوین در نتیجه مبارزه اضداد بمنصه ظهور می رسد. مارکس سراسر این روند را بطریقی فشرده و متمرکز چنین تشریح کرد: "تمرکز وسایل تولید و اجتماعی کردن کار بالاخره به نقطه ای می رسد که با پیوسته سرمایه داری خود ناسازگار میگردد. بنابراین این پوسته به دونیم شده و ناقوس مرگ مالکیت خصوصی سرمایه دارانه به صدا در می آید، از خلع یدکنندگان خلع ید می شود." (کاپیتال جلد اول، صفحه ۷۶۳)

(۵) لنین این مقوله را در مقاله "درباره مسئله دیالکتیک" چنین مورد بحث قرار می دهد: "... خاص فقط در رابطه ای وجود دارد که به عام می انجامد. عام فقط در خاص و از طریق آن وجود دارد. هر خاصی (به ترتیبی) یک عام است. هر عامی یک (جزئی از، یا یک جنبه از، یا اساس) یک خاص است. هر عامی فقط بطور تقریبی تمام چیزهای خاص را در بر میگیرد، هر خاصی بطور ناقص وارد عام میشود و قس علیهذا." (صفحه ۳۴۳ کلیات آثار لنین به انگلیسی)

- (۶) رویزیونیسم به هرگرایشی می گویند که تحت لوای مارکسیسم مبلغ ایده ها و اعمالی است که مستقیماً خلاف روح و اهداف و اصول اساسی مارکسیسم و پراتیک اصیل مارکسیستها می باشد.
- (۷) "اختلافات از کجا سرچشمه می گیرند؟"، "بازهم درباره اختلافات ما و رفیق تولیاتی"، "پلمیک در مورد خط عمومی جنبش بین المللی مارکسیستی"، و "پیشنهاداتی در مورد خط عمومی جنبش بین المللی کمونیستی" (انتشارات رد استار، لندن، ۱۹۷۶)
- (۸) بذخ باصخ انفجار عظیم ماده و انرژی که حدوداً ۱۸ میلیارد سال قبل اتفاق افتاد و این آخرین نقطه ای است که علم کنونی در تاریخ جهان شناخته است.
- (۹) غقطجعضکا ستاره ای که نورش ناگهان بشدت افزایش می یابد، و این بدلیل انفجاری است که بیشتر جرم ستاره را دفع می سازد.
- (۱۰) یک مثال از شروع کاذب را می توان در عصر رنسانس ایتالیا مشاهده کرد. آنجا تولید کالایی و تجارت تا جایی رشد کرد که سرمایه تجاری در حال تبدیل شدن به سرمایه صنعتی بود، اما بدلیل گوناگون این کار به نتیجه نرسید - از جمله این دلایل پیشرفت دریا نوردی در نتیجه رنسانس بود که به اروپای شمالی اجازه داد از شهرهای تجاری ایتالیا گذشته و بطرف شرق روان شود. بنابراین انقلاب بورژوازی تا قرنهای بعد در ایتالیا انجام نشد.
- (۱۱) تولید کالایی، تولید برای مبادله است و سرمایه داری از تمام سیستمهای دیگر توسط سلطه این شکل از تولید متمایز می گردد. فنودالیسم با تولید برای مصرف مشخص میشود که در آن تولید دهقانان عمدتاً بطور مستقیم در خدمت استفاده خودشان و یا اربابانشان قرار میگیرد. در مورد چگونگی برخورد این دو شکل تولیدی به فصل دوم کتاب حاضر مراجعه کنید.
- (۱۲) مبارزه مائو علیه یانگ شیان چن و درک خاص او از سنتز در جزوه بسیار مهم "سه مبارزه سترگ فلسفی در چین" (۱۹۷۳) آمده است.
- (۱۳) گرایش به درک مستقیم الخط یک - دو - سه از تکامل که در آنتی دورینگ وجود داشت در کتاب "ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی" استالین شکل متمرکزتری به خود می گیرد. این کتاب در عین دارا بودن مطالبی صحیح و علیرغم اینکه هدفش را ارائه یک خلاصه فشرده (و ضرورتاً کمی ساده انگارانه) قرار داده است، به حدی در مورد فوق و موارد دیگر به خطا میروند که تا بحال ضررهای فراوانی را به صورت تربیت افراد در سیستم فکری ماتریالیسم مکانیکی بجای ماتریالیسم دیالکتیکی وارد آورده است.

(۱۴) محدودیتهای دیدگاه ساده حسابی از مسئله تبدیل کمیت به کیفیت - بمثابه يك قانون طبیعت - را در آزمایش ذرات زیر اتمی می توان کاملاً مشاهده کرد. در مقاله ای تحت عنوان "ماده تا بینهایت قابل تقسیم است" که توسط فیزیکدان چینی "بی آن سیزو" قبل از کودتای ۱۹۷۶ نگارش یافته است، تقسیم و اویکلها یعنی کوچکترین واحد ماده که تاکنون برای انسان شناخته شده به ترتیب زیر مورد بحث قرار گرفته است:

"و اویکلها به چه طریق تقسیم خواهند شد؟ این امر نمی تواند بطرق روتین و با استفاده کور از تجارب قبلی باشد. مولکول به اتمها، حوزه جاذبه و حوزه الکترو مغناطیسی تقسیم میشود. اتم به هسته های اتمی، حوزه های الکترومغناطیس و الکترون تقسیم میشود. هسته اتمی به پروتون، نوترون و حوزه اتمی تقسیم میشود. در هر سطحی نوین، همه اینها اشکال جدیدی از وحدت ذره و حوزه هستند. همه اینها نقاط گرهی جدیدند و همه اینها کیفیتاً متفاوتند. و اویکلها به چه اشکالی تقسیم خواهند شد؟ این امکان هست که این تقسیم بشکل قبلی یعنی وحدت ذرات و حوزه ها باشد. همچنین امکان دارد که تغییر کیفی عظیمی انجام شود و به يك شکل مادی کاملاً مجزا و يك شکل مادی ادامه دار جدید پا دهد. آنها می توانند پدیده هایی نوین و متفاوت از ذرات و حوزه هایی باشند که فعلاً ما نمی شناسیم. این امکان هست که آنها به کوچکتر و کوچکتر تقسیم شوند، اما این نیز ممکن است که به بزرگتر و بزرگتر تقسیم گردند. چیزی که از و اویکلها بیرون کشیده خواهد شد ممکن است چیزی "چاق تر" و یا بزرگتر از آن موقعی باشد که درون و اویکل بود. این امر ممکن است به تکامل مناسبات جدیدی مابین کل و جزء بیانجامد. آنوقت چه خواهد شد؟ این يك سوال علمی کنکرت است. ماده اشکال بینهایت گوناگون دارد، تقسیم کنکرت ماده نیز اشکال بینهایت گوناگون دارد. "مارکسیسم - لنینیسم بهیچوجه به حقیقت پایان نداده بلکه برعکس در جریان پراتیک برای شناخت حقیقت، لاینقطع راههای تازه ای می گشاید" (درباره پراتیک - مائو). ماتریالیسم دیالکتیک هرگز برای عرصه های دیگر حکم صادر نمی کند، و هرگز خود را بجای علوم طبیعی نشانده، و در این مورد جمعبندي صادر نمی کند." (به نقل از نشریه کارگر انقلابی شماره ۱۲۲، صفحه ۲۳، سپتامبر ۱۹۸۱)

(۱۵) البته "نتایج" و جمعبندي آنها مستلزم مبارزه است و مشخصاً در جامعه طبقاتی این مبارزه "بیطرفانه" یا بدور از غوغا نیست، بلکه از قدرت نسبی طبقات مختلفی که نظرات مختلف دارند، تاثیر می پذیرد. همانگونه که مائو اشاره کرد "در مبارزه طبقاتی، نیروهایی که طبقات پیشرو را نمایندگی می کنند، گاهی اوقات دچار شکست می شوند، نه بدلیل آن که ایده های آنها نادرست است، بلکه

بعلت آن که در تعادل نیروهای درگیر در مبارزه، آنها در آن مقطع مشخص به اندازه نیروهای ارتجاع قدرتمند نیستند..." ("ایده های صحیح انسان از کجا سرچشمه می گیرند"، منتخب آثار مائو، صفحه ۹۰۳)

(۱۶) مسئله طرز تفکر بورژوازی در مورد آزادی، مسئله ای عمیق و مهم است که بدون تحلیل از مناسبات تولیدی بورژوازی و دولت بورژوازی نمیتوان آنرا بطور کامل تجزیه و تحلیل نمود. ما در فصول بعد به این مسئله خواهیم پرداخت. در اینجا بیشتر به مفاهیم فلسفی آزادی و ضرورت پرداخته ایم.

(۱۷) در اینجا کمونیسم اولیه که وجودش مبتنی بر نیروهای مولده نسبتاً نامتکامل بود و درست بر همین مبنا می توانست وجود داشته باشد را در نظر نگرفته ایم. برای بحث بیشتر در این مورد به فصل چهارم کتاب مراجعه کنید.

اقتصاد سیاسی

"انسان ابزار میسازد. هنگامیکه ابزار خواستار انقلاب شود از طریق انسان سخن خواهد گفت..." (مائو)
اما چگونه است که ابزار خواستار انقلاب میشود؟

قبل از هر چیز باید بگوییم، در حالیکه انسان ابزار را میسازد، به عبارتی ابزار نیز انسان را می آفریند - و آفریده است. هنگامیکه نزدیک به چهارمیلیون سال پیش، یکی از تیره های پستانداران ماقبل انسان اشیائی را که می یافت و مورد حمل و استفاده قرار میداد به ابزار تبدیل نمود، انتخاب طبیعی (و سایر فشارهای تکاملی) در جهت تکامل یک مغز بزرگتر و پیچیده تر عمل نمودند. این مغز تکامل یافته بنوبه خود توانست مهارت و آزادی جدید دست را جهت ساختن ابزار فزونی بخشد. بعدها با پیچیده تر شدن کار و برخورداری شدن این موجودات از ایده های بسیار پیچیده تری که از ارتباط گیری با اصوات ساده فراتر میرفت، تکامل نیز بهمین گونه به توسعه دستگاهی جهت مکالمه در انسان راه گشود. این دیالکتیک مارپیچی، که کار حلقه کلیدیش بود، از طریق مراحل که هنوز تماماً ترسیم نشده اند و پیچش و چرخشها به پیدایش بشریت نوین در حدود پنجاه هزار سال پیش منتهی گشت. (۱)

امروزه شاید سخت باشد که به کار بعنوان شالوده بشریت نگریسته شود - بویژه در جامعه طبقاتی که کار فکری و یدی از هم فاصله گرفته و هر کدام نیز بنوبه خود از هم گسیخته شده و مقدار زیادی خصلت ضد بشری یافته اند. جامعه طبلیت پایه ای زندگی خویش متفردند و آن را بعنوان چیزی خارج از اراده خویش تحمل انقلاب کمونیستی به نمایش در خواهد آمد. سپس با تکامل بیش از پیش جامعه و بقول مارکس، غلبه بر "تبعیت برده گونه فرداز تقسیم کار"، کار علاوه بر نیاز پایه ای، به "خواست اولیه زندگی" تبدیل خواهد شد (۲) (نقد برنامه گوتا).

آنچه که کار را از نظر مارکس به کار تبدیل می کند چیزی نیست بجز خصلت آگاهانه بودن آن - در تقابل با رابطه غریزی صرف با محیط پیرامون. مارکس در "کاپیتال" چنین خاطر نشان می سازد:

فعالیت‌های عنکبوت شبیه به کار یک بافنده است، و زنبور با ساختمان کندویش آرشیوتکت را خجالت زده می‌کند. اما آنچه که بدترین آرشیوتکت را از بهترین زنبور متمایز می‌کند، این است که یک آرشیوتکت پیش از آنکه به ساختمانش مادیت بخشد آنرا در ذهن خویش می‌سازد. نتیجه‌ای که در پایان پروسه هر کاری حاصل می‌گردد، قبلاً در ذهن سازنده اش موجود بوده است. (کاپیتال، جلد یک، صفحه ۸۷۱)

کار و ابزاری که در جریان آن مورد استفاده قرار می‌گیرد، نه تنها تکامل بشر بلکه همچنین تکامل جوامع بشری را نیز به پیش راند. از آنجا که کار یک پراتیک آگاهانه است و از آنجا که انسانها به نقد آنچه که انجام داده‌اند می‌نشینند و آنرا تغییر می‌دهند، آنها بطور مداوم ابزار و شیوه‌های نوین را رشد و توسعه داده و درک عمیق‌تری از جهان کسب می‌کنند. جهش‌های تاریخی - از شکار و جمع‌آوری آذوقه به کشاورزی، از حیوانات بارکش به موتور بخار، و از ماشینهای احتراقی به کامپیوتر - همگی نشانه‌های این پیشرفت هستند.

در عین حال، این پروسه هموار و بدون تضاد پیش نرفته است. انسانها نه تنها از ابزار استفاده کرده و آنرا تکامل می‌دهند، بلکه برای انجام چنین کاری باید وارد مناسبات اجتماعی معینی شوند. چه کسی صاحب ابزار تولید است؟ رابطه میان مردم در پروسه تولید چیست؟ محصول چگونه توزیع می‌شود؟ اینها سه عرصه اصلی مناسبات تولیدی‌اند (که بر رویهمرفته زیربنای تشکیل می‌دهند). در این میان مالکیت عموماً عمده است - اگرچه، دو دیگر بر مالکیت تاثیر می‌گذارند؛ و حتی در برخی اوقات اهمیتی بیش از آن کسب می‌کنند.

بطور عموم مجموعه‌های مختلف مناسبات تولیدی، از سطوح متفاوت تکامل نیروهای تولیدی (ابزار، موادخام، منابع طبیعی، توانایی‌های مردم در استفاده از آنان) برخاسته و با آن تطابق دارند. بطور مثال روابط برده‌داری عموماً از شرایطی ناشی شده که در آن ابزار و نیروهای تولیدی به اندازه‌ای که بتوان محصول مازاد بدست آورد توسعه یافته بودند، اما هنوز نسبتاً عقب افتاده بوده و محتاج کار بدنی زیاد و تلاش فکری اندک از سوی تولیدکنندگان بودند (۳). در جوامع برده‌داری معروف مانند یونان و روم، مالکین، ابزار اصلی تولید منجمله خود بردگان را در تملک داشتند. مناسبات میان مردم در پروسه کار توأم با خشونت و تخاصم شدید بود (بطوریکه بردگان، زیر شلاق تا سرحد مرگ کار می‌کردند) و به برده فقط به اندازه بخورونمیر داده می‌شد و اغلب شرایط تغذیه حیوانات اهلی برده‌داران بهتر از آنان بود.

اما شیوه تولیدی برده داری در این جوامع باستانی، انباشت مازاد فراوانی را امکان پذیر نمود. طبقه فارغ البالی بوجود آمد که به انجام آزمونهای علمی مشغول شد. صنعتگران و تجار نیز در منافذ جامعه برده داری رشد کردند، و نیروهای مولده تکامل یافتند. اما مناسبات برده داری که آن پیشرفته‌ها را امکان پذیر ساخت، بزودی در تقابل با تکامل بیش از پیش آن قرار گرفت. برده که با وحشیگری بی اندازه روبرو بوده و احیاناً با انجام کار طاقت فرسا طی یکی دو سال از بین می رفت، هیچ انگیزه‌ای نداشت که از ابزار پیشرفته تر استفاده کند. بالعکس، مقاومت مداوم بردگان - منجمله خرابکاری و از بین بردن ابزار کار - مانع مدرنیزه شدن ابزار تولید شده و بواسطه ابزار زمخت تر و آسیب ناپذیرتر در جهت پائین نگاه داشتن سطح تولید عمل مینمود. سپس خود نظام برده داری نیز به تحقیر کار ییدی پرداخت و این امر زوال جوامع برده داری را تسریع کرد.

بدین ترتیب، بقول مائو، ابزار شدیداً محتاج سخن گفتن بودند. و سخن نیز گفتند: از طریق قیامهایی توده‌ای بردگان و مبارزات "بربرها" علیه سلطه رومی‌ها. البته واضح است که اینها اعمالی مکانیکی که خصلت ابزار است نبودند، بلکه عمل آگاهانه و دلاورانه مردمی بود که در برابر بردگی بپاخاسته و پتانسیل بشر برای نیل به چیزی عالیتر را حس کرده بودند. اما همان ایده آل‌ها و دیدگاههایی که باعث بوجود آمدن قیامها یکی پس از دیگری گردیدند، ریشه در تضاد میان نیروهای مولده - که نیازمند تکامل مداوم بودند - و مناسبات تولیدی - که به زنجیری بر دست و پای این نیروها و به سرچشمه زوال کل جامعه تبدیل شده بودند - داشت. این مبارزات میان مردم (علیرغم اینکه بازیکنانش دارای چه سطحی از آگاهی بودند)، وسیله‌ای بود که از طریق آن نیروهای مولده، مناسبات تولیدی کهن را در هم شکستند.

این مسئله به اصل مهم دیگری اشاره دارد: تضادهای موجود در شیوه تولیدی جامعه بیان فشرده خود را (که نهایتاً فقط از طریق مبارزه میتواند حل شود) در روبنا - نهادهای سیاسی، ایده‌ها، هنر، فلسفه و غیره - که بر روی مناسبات اقتصادی قرار گرفته است، می‌یابد. روبنا، بمثابة پوسته‌ای است که بر گرد زیربنا کشیده شده و آنرا حفظ می‌کند. (۴) روبنا بیش از زیربنایی که بر روی آن استقرار یافته است "به چشم می‌خورد". ایده‌ها، سیاست و غیره چیزهایی هستند که وقتی در باره جامعه می‌اندیشیم، بلافاصله به ذهنمان می‌رسند و اصلی‌ترین ابزارهایی هستند که جامعه از آن طریق درباره خود می‌اندیشد. لیکن، تضادهای بین زیربنای اقتصادی و نیروهای تولیدی در پایه این بنا قرار گرفته‌اند و باعث ایجاد ترکهایی در دیوارها می‌گردند. استعاره فوق را بیشتر بیرورانیم: در عین حال، پی‌ریزی نوین، نهایتاً نیازمند در هم شکستن پوسته و پاکسازی آنچه که قدیمی است، می‌باشد.

بیشک، این طرحی اجمالی از مناسبات میان عناصر اصلی گوناگون در کلیت جامعه است، و این مقولات نه تنها دفاع یکدیگر هستند، بلکه همچنین بطور سیال درهم نفوذ کرده و بیکدیگر تبدیل می شوند. در حالی که نیروهای تولیدی عموماً نسبت به زیر بنای اقتصادی عمده هستند، اما گاهی اوقات برای رشد نیروهای مولده انجام تحول در زیربنا ضروری میشود و نتیجتاً زیربنا عمده می شود. و در حالی که معمولاً زیر بنا نسبت به روبنا عمده است، بازهم، گاهی اوقات روبنا عمده و تعیین کننده میشود.

اهمیت بررسی اقتصاد سیاسی - که به مناسبات اقتصادی جامعه توجه می نماید - در آن است که تحولات زیربنایی که مختصات مبارزه طبقاتی را تعیین می کنند، درک شوند. اقتصاد سیاسی از پایه مادی وظایفی حکایت دارد که تکامل تاریخی، آنها را در دستور کار انقلاب قرار داده است. در حالی که مناسبات اقتصادی به تنهایی کل یت یا تک عنصر تعیین کننده جامعه نیست (همانگونه که اقتصاد سیاسی کل یت مارکسیسم را تشکیل نمی دهد)، اما این مناسبات، پایه ای هستند و بررسی آنها جزء ضروری هر گونه درک عمیق از جامعه و انقلاب است.

ظهور سرمایه داری

سرمناش اقتصادی مبارزه سیاسی، برای نخستین بار طی مبارزه بورژوازی نوظهور علیه جامعه فئودالی در اروپا، شروع به خودنمایی نمود (۵). اگرچه همه جوامع فئودالی درگیر تضادهای خود بود و مبارزه آنتاگونیستی بین دهقانان و ملاکین در همه جا جریان داشت، اما در اروپا بود که برای نخستین بار این تضادها به اندازه کافی رشد کردند. این رشد، بگونه ای انجام گرفت که پیدایش شکل نوینی از جامعه (در طی چند قرن) امکانپذیر گردید. مشخصاً انگلستان در اروپا، متکامل ترین نمونه يك اقتصاد (و جامعه) سرمایه داری بود؛ و بدین خاطر بود که مارکس آنرا در کاپیتال مورد توجه ویژه قرار داد. در عین حال، تکامل سرمایه داری در اروپا نه نتیجه "برتری ذاتی سفید پوستان اروپایی" بود و نه شکلی از رفتار خارق العاده منحصر به آنها بود. اگر این تکامل در آنجا به علتی متوقف می گشت، نتیجتاً در جامعه فئودالی دیگری به وقوع می پیوست، چرا که سرمایه داری تنها راه حل تضادهای فئودالی است (۶). مثلاً، مائو از تکامل عوامل سرمایه داری در جامعه رو به زوال فئودالی چین کمی پیش از اینکه دروازه های این کشور توسط اروپا "گشوده شود"، سخن می گوید - "گشایشی" که تکامل آتی چین را بنحو گسترده ای تعیین نمود (۷).

اقتصاد فئودالی اروپای غربی و شمالی بویژه پس از قرن دهم بمثابة وحدتی از اضداد میان تولید برای مصرف مستقیم تولید کنندگان (و اربابانشان)، و تولید برای مبادله، تکامل یافت. سرفها و دهقانان مستقیماً هر آنچه را که تولید می کردند به مصرف می رساندند، و یا به اربابان خود (و یا کلیسا)

تحويل مي دادند که آنها آنرا مستقیماً مصرف مي کردند. دهقان چه بطور مستقیم از طریق تصاحب محصولاتش توسط ارباب، و یا از طریق بیگاری دادن بر روی زمین ارباب، استثمار مي شد. اینها مناسبات مسلط بر جامعه بودند. ارباب، صاحب زمین، و دهقان در اکثر موارد صاحب ابزار کار خویش بود. دهقان در تملک ارباب نبود (۸). اما او، بمثابه جزئی از نظم طبیعی زندگی به زمین ارباب وابسته بود - و این "نظم طبیعی" توسط احکام، قوانین و کارگزاران ارباب اعمال مي گردید. بهمین ترتیب، دهقانان غالباً از حق استفاده از زمینهای عمومی معین (برای جمع آوری هیزم، چرا، و غیره) و حق سکني گزیدن بر روی زمین، برخوردار بودند.

در عین حال، تولید کالایی - یعنی تولید نه برای مصرف مستقیم تولید کننده بلکه برای مبادله با دیگر تولید کنندگان نیز بمثابه يك جنبه فرعی در جامعه فئودالی انجام مي شد. در آغاز، این تولید کالایی در اروپای فئودالی توسط صنعتگران مستقل یا صاحبان حرف صورت مي گرفت، (۹) که در آهنگری (برای ساختن خیش، نعل اسب و غیره)، چرم سازی (جهت ساختن یراق، کفش) و غیره، تخصص داشتند. این امر همچنين، توسط بازرگانان تقویت شد - بازرگانانی که در بطن جامعه فئودالی رشد یافته بودند، از خطه ای به خطه دیگر سفر کرده، و میان این مناطق تجارت مي کردند. درون این تولید کالایی اولیه، تضاد مهمی میان تولید کنندگان کوچک و بازرگانان وجود داشت. صنعتگر از اینرو کالا تولید میکرد که بتواند کالاهای دیگری جهت مصرف شخصی خویش بدست آورد؛ اگر فقط بر به یر هم مي شد، برایش خوب بود. در صورتی که بازرگان کالاها را با پول مي خرید که بتواند آنها را در ازای پول بیشتر به شخص دیگری بفروشد. تمام علت وجودی وی این بود که در انتهای مدار، پولی بیشتر از آنچه که با آن شروع بکار نموده بود، بدست آورد. این شکل دوم گردش، خستگی ناپذیر و لاینقطع بوده است. این گردش، تولید را در جهت خدمت به تجارت به پیش راند و بدین ترتیب مناسبات کالایی را به جلو برد. شهرهای تجاری و تولیدی در سراسر سواحل اروپا یکی پس از دیگری ایجاد شدند (بر خلاف شهرهایی که بطور مستقیم در خدمت قلمروهای فئودالی خاص بوده و تحت سلطه آنان قرار داشتند)، و به مقابله با تابعیت شهر از روستاهای فئودالی برخاستند.

اوایل، بندهای جامعه فئودالی آهسته آهسته پوسیده مي شد. عملکرد این مسئله در انگلستان به اینصورت بود که در اواسط قرن پانزدهم، توسعه کارخانجات پشم فلیمیش در بلژیک باعث افزایش سرسام آور تقاضا برای پشم خام انگلستان شد. در پاسخ به این تقاضا بود که نجبای فئودال - که بخاطر يك سلسله جنگها و بوجود آمدن دهقانان کشاورز کوچک مستقل، در موقعیت بی ثباتی بسر مي بردند - شروع به تصرف عدوانی اراضی حصه ای دهقانان کرده و آنها را به چراگاه گوسفندان مبدل ساختند. دهها هزار دهقان از زمینهایشان رانده شدند. در عین حال، فئودالها شدیداً به

بازرگانان شهري مقروض شده بودند و علت اين امر هم انجام جنگهاي فتودالي و يا خريد وسايل تجملي بود؛ اين عامل مهمي در روي آوردن به توليد پشم جهت مبادله بجاي توليد براي مصرف، شد. فتودالها جهت صرفه جويي شروع به اخراج خدمه هاي خویش کردند (مشاوران، سربازان و خدمتکاران بارگاه هاي فتودالي که همواره نشانه جلال و جبروت فتودالها بودند).

انبوهي از خلع مالکیت شدگان که به کارگران بالقوه تبدیل شده بودند، سراسر انگلستان را در بر گرفتند (۱۰). اکنون بازرگانان و رباخواران مي توانستند دكانهايي با ابزار توليد ابتدائي براه بياندازند و شماری از اين سلب مالکیت شدگان سرگردان را در زیر يك سقف جمع کرده و براي بکار انداختن اين ابزار توليد آنها را در استخدام گیرند. اين امر در انگلستان، پایه داخلي استقرار توليد سرمايه داري بود: سلب مالکیت شدن از خيل عظيمي از افراد که فاقد هرگونه وسيله تامين معيشت بودند، و پيدایش طبقه اي که براي خريد وسايل توليد و استخدام سلب مالکیت شدگان جهت کار با اين وسايل، پول لازم را در اختيار داشت. برخورداري از خصلت عدم تملك، تبدیل توده سلب مالکیت شده را به پرولتاريا امكانپذير ساخت، و اين خصيصه عدم تملك همچنان ويژگي اساسي پرولتاريا باقي مانده است.

اما اين همه - هرچند لازم و حياتي بحساب مي آمد - بخودي خود براي مسلط ساختن سرمايه و رشد بورژوازي کافي نبود. استعمار، برده داري و قتل عام، شرايط خارجي ضروري براي خيز اين شيوه توليد نوين بودند. مارکس، هنگامی که در مورد پيدایش سرمايه داري صنعتي سخن گفت، اين نکته را چنين توضیح داد:

کشف طلا و نقره در آمریکا، قلع و قمع، به بردگي در آوردن مردمان بومي و مدفون ساختن آنان در معادن، آغاز استيلا بر هندشريقي و غارت آن، تبدیل قاره افريقا به قرقگاه سوداگرانه براي شکار کردن سياهپوستان، همگي بشارت دهنده صبح دولت توليد سرمايه داري هستند. اين پروسه هاي تغزل آميز، مراحل اصلي انباشت اوليه سرمايه هستند. بدنبال اين جريان است که جنگ بازرگاني ميان ملل اروپايي در مقیاس تمام کره زمین در ميگيرد. جنگ مزبور با عصيان هلند عليه اسپانيا آغاز شد، با جنگ ضد ژاکوبين انگلستان (جنگ عليه انقلاب فرانسه) دامنه بسيار وسيعي يافت، و هنوز هم در جنگهاي ترياک عليه چين و غيره ادامه دارد. (کاپيتال، جلد يك، صفحه ۷۵۱)

بدین ترتیب بورژوازي در بحبوحه بوجود آمدن بازار جهاني زاده شد، در حالي که "از سر تا پایش، و از هر حفره اش خون و چرک مي چکيد." (کاپيتال، جلد يك، صفحه ۷۶۰)

بازرگانان و تجار به‌همراه بعضی استادکاران، صنعتگران سابق، فئودالهایی که در تجارت دستی داشتند، و دهقانان مرفه‌تر، به بورژوازی تبدیل شدند. اما مناسبات فئودالی کهنی که بورژوازی در آغاز از دامان آن برخاست، اکنون به مانع سختی بر سر راه تکامل بیشترش تبدیل شده بود. مثلاً نظام فئودالی بازرگانان را هنگام مسافرت بین قلمروهای مختلف به پرداخت گمرکات مجبور می‌ساخت. یا هنگامی که سرمایه‌داران به توده وسیعی از کارگران آزاد (آزاد به دو معنی: یکی آزاد از قیود فئودالی و دیگری "آزاد" از قدرت تامین معاش خویش) نیاز داشتند. این مناسبات فئودالی، دهقانان را به زمین وابسته کرده بود. و هنگامی که بورژوازی تازه پا به عرصه وجود گذاشته و نیازمند دولتهای ملی شدیداً متمرکز بود که جنگهای استعمارگرانه اش را به پیش ببرد، این مناسبات فئودالی سرزمینها را به مناطق یا استانهای غیر متمرکز تقسیم کرده بود.

بدین ترتیب، دوره طولانی و طوفانی انقلاب بورژوایی و ضدانقلاب فئودالی، جنگ و خیزش، و دوران تکامل نیروهای مولده بر اثر این تحولات، فرا رسید. بورژوازی و تولید سرمایه‌داری از طریق مراحل تعاون ساده، مانوفاکتور، و صنعت در طول چندین قرن تکامل یافت. (۱۱)

به‌همراه انکشاف سرمایه‌داری، ضد آن - پرولتاریا - نیز تکامل یافت. همانگونه که مانیفست توضیح میدهد:

بهمان نسبت که بورژوازی، یعنی سرمایه‌رشد می‌کند، پرولتاریا، یعنی طبقه کارگر معاصر نیز رشد می‌یابد. اینها تنها زمانی می‌توانند زندگی کنند که کاری بدست آورند و فقط هنگامی می‌توانند کاری بدست آورند که کارشان بر سرمایه بیفزاید...

شرط اساسی برای موجودیت و سیادت طبقه بورژوازی، عبارتست از تشکیل و افزایش سرمایه. شرط وجود سرمایه، کار مزدوری است و منحصراً به رقابت فی مابین کارگران وابسته است. ترقی صنایع که بورژوازی مجری بلا اراده و بلا مقاومت آن است، بجای پراکندگی کارگران که از رقابت آنها ناشی میشود، یگانگی انقلابی آنها را با ایجاد جمعیت‌های کارگری بوجود می‌آورد. بنابراین، با رشد و تکامل صنایع بزرگ، خود آن شالوده‌ای که بورژوازی بر اساس آن به تولید مشغول است و محصولات را به خود اختصاص میدهد، فرو می‌ریزد. بورژوازی مقدم بر هر چیز گورکنان خویش را بوجود می‌آورد. فنانی او و پیروزی پرولتاریا بطور همانندی ناگزیرند. (مانیفست، صفحه ۳۹ و ۴۶)

تنها در اواخر قرن هجدهم بود که سرمایه‌داری صنعتی با انقلاب فرانسه و آنچه که بطور طعنه آمیزی "انقلاب صنعتی" انگلستان خوانده میشود، جایگاه خود را بطور کامل پیدا کرد. میگوییم طعنه آمیز، چرا که این "انقلاب"، فقرزدگی وحشیانه پرولتاریای انگلستان، تشدید برده‌داری در جنوب

آمریکا، انقیاد هند و مرگ ناشی از گرسنگی میلیون ها نفر در اثر تخریب اقتصاد بومی را در بر داشت. (۱۲)

در سال ۱۸۵۲، جهان سرمایه داری با اولین بحران بزرگ اقتصادیش بلرزه در آمد. برای نخستین بار میلیونها نفر گرسنه شدند، که این نه به علت کمبود تولید بلکه به جهت تولید بیش از حد بود - بیشتر از آن حد بود که سود لازم جهت تداوم تولید را میسر سازد. این نخستین طغیان نیروهای تولیدی عظیم و نوین علیه مناسباتی بود که در چارچوب آنها گرفتار آمده بودند. سالهای دهه پس از آن، شاهد نخستین مبارزات پرولتری در انگلستان و فرانسه بود. در سال ۱۸۴۶ شدیدترین بحران اقتصادی تا به آن روز، انگلستان را بلرزه افکند و سپس به سراسر قاره اروپا گسترش یافت. در فوریه ۱۸۴۸، تقریباً تمامی اروپا پا به عرصه مبارزه انقلابی نهاد. انقلابات سال ۱۸۴۸ - که شلیک آغازینشان با انتشار "مانیفست کمونیست" همزمان بود - نقطه عطف مهمی بودند. انگلس چنین نوشت: "انقلاب در همه جا کار طبقه کارگر بود، و این او بود که سنگرها را برپا ساخت و جانفشانی نمود." وی سپس ادامه داد:

ولی تنها کارگران پاریس بودند که از برانداختن حکومت منظور کاملاً روشن داشتند و آن عبارت بود از برانداختن نظام بورژوازی. اما با آنکه آنها از تضاد ناگزیر که بین طبقه آنها و بورژوازی وجود داشت بخوبی آگاه بودند، معهذاً نه تکامل اقتصادی کشور و نه سطح تفکر توده کارگران فرانسوی هیچکدام هنوز بدان پایه نرسیده بود که تجدید نظام اجتماعی را میسر و ممکن گرداند. بهمین جهت، ثمرات انقلاب را در ماهیت امر، طبقه سرمایه داران بچنگ آورد. در کشورهای دیگر نیز مانند ایتالیا، آلمان و اتریش، کارگران از همان ابتدا تنها عملشان این بود که به بورژوازی کمک کردند تا حاکمیت را بدست گیرد. (پیشگفتاری بر چاپ ایتالیایی ۱۸۹۳ - مانیفست کمونیست، صفحه ۲۷)

اقتصاد سیاسی مارکسیستی

مارکس و انگلس فعالانه در این خیزشهای انقلابی شرکت نمودند. مارکس یک روزنامه انقلابی را در آلمان بنیان گذارد و سرپرستی نمود، و انگلس فرماندهی یک ارتش انقلابی را بعهده داشت. هرکدام از آنها آثار پرارزشی در بررسی تجربیات این دوره توفنده انقلابی برشته تحریر در آوردند. در سال ۱۸۵۱، آنان چنین جمعبندی نمودند که موج انقلاب فروکش کرده و بحران - اقتصادی و سیاسی - بطور موقت رفع شده و وظایف نوینی پیش پای کمونیستهاست. در حالی که شالوده ماتریالیسم دیالکتیک و سیاست کمونیستی با انتشار "مانیفست" و سایر آثار آنان در مورد خیزشهای دوره ۱۵ - ۱۸۴۸ بنیان نهاده شده بود، اما تکامل بیشتر و کاربست این علم

شدیداً ضروری بود. بسیاری از انقلابگران شکست خورده با مارکس و انگلس ابراز مخالفت کرده و بدین امید دل بسته بودند که بزودی اوضاع انقلابی تقریباً بهمان شکل سابق مجدداً ظاهر خواهد شد. اما این میتوانست فقط به یاس و سرخوردگی بیانجامد (و انجامید)، چرا که تاریخ تکرار نمی شود بلکه حرکت مارپیچی دارد.

از سوی دیگر، بدنبال شکست انقلابات و ثبات موقتی و انبساط و رونق نوین سرمایه، یک روند رفرمیستی قدرتمند نیز در میان پرولتاریا رشد کرد. پیش از این، در سال ۱۸۴۹، نخستین روند آگاهانه و سازمانیافته رفرمیستی در طبقه کارگر رشد کرده بود که نام "سوسیال دموکراسی" را اتخاذ کرده بود. جمعبندي مارکس از این مسئله این بود که خرده بورژوازی و پرولتاریا تحت رهبری خرده بورژوازی، امتزاج یافته بودند:

برنامه مشترکی طرحریزی شده، کمیته های انتخاباتی مشترک برپا گشته، و کاندیداهای مشترک تعیین شده بودند. نکات انقلابی از تقاضاهای اجتماعی پرولتاریا حذف شده و چرخشی دموکراتیک در آنها بوجود آمده بود. شکلهای صرفاً سیاسی از خواسته های دموکراتیک خرده بورژوازی حذف گشته، و نکات سوسیالیستی آن برجستگی یافته بودند... خصلت خاص سوسیال دموکراسی در این حقیقت تجسم می یابد که نهادهای جمهوریّت نه بمثابه ابزاری جهت تلاشی سرمایه و کار دستمزدی بلکه بعنوان ابزار تضعیف تخاصم میان این دو و تبدیل این تخاصم به همگونی، مورد نظر بودند. ("هیجدهم برومر لوئی بناپارت"، منتخب آثار مارکس، انگلس - جلد یک ص ۴۲۳)

در انگلستان، رفرمیسم حتی ریشه عمیقتری یافت؛ و در سراسر اروپا طرحها و نیرنگهای گوناگونی در مخالفت با انقلاب، ارائه می شد. کلیه این روندها بود که بررسی عمیق نظام سرمایه داری، افشای کامل تضادها در شالوده مبارزه طبقاتی، و چگونگی تکوین و تکامل آنها را ضروری می ساخت. برای انجام اینکار، مارکس بررسی خود را بر انگلستان متمرکز نمود - انگلستان در آن زمان کشوری بود که شیوه تولیدی سرمایه داری به کاملترین نحو تکامل یافته و روند این تکامل نیز به بهترین وجه ثبت شده بود. مارکس در سال ۱۸۵۱ شروع به کار نمود، و در آغاز به بررسی انبوه عظیمی از منابع اطلاعاتی و آماری موزه بریتانیا در باره تکامل اقتصادی پرداخت. وی در عین حال، کل مسیری که اقتصاددانهای سیاسی بورژوا طی کرده بودند را مورد مطالعه قرار داد و دیالکتیک هگل را - اینبار بطور عمیقتر - بررسی نمود. پس از اتخاذ چندین شیوه مختلف، سرانجام مارکس کار خود را بر کالا، بمثابه سلول پایه ای زندگی سرمایه داری، متمرکز کرد.

تولید کالایی، بذری بود که باعث رشد سرمایه شد - همانگونه که مناسبات فئودالی کهن را از میان برداشت و کارگران فاقد مالکیت را رو در روی سرمایه داران دارای مالکیت قرار داد. خود سرمایه

داری، صرفاً شکل عالی و رشد یافته تولید کالایی بود. در سال ۱۸۶۷، مارکس یکی از اساسی ترین آثار علم انقلابی را منتشر ساخت - کاپیتال. لنین، شیوه و برخورد کاپیتال را چنین توضیح داد:

در کاپیتال، مارکس ابتدا ساده ترین، عادی ترین، اساسی ترین، عمومی ترین و روز مره ترین رابطه جامعه بورژوازی (کالایی) را تحلیل نمود - یعنی رابطه ای که میلیاردها بار تحت نام مبادله کالا انجام می گردد. تحلیل این مقوله بسیار ساده (این "سلول" جامعه بورژوازی)، کلیه تضادهای (یا نطفه کلیه تضادهای) جامعه نوین را عیان می سازد، و سپس افشای این مقوله، تکامل (هم رشد و هم حرکت) این تضادها و این جامعه را، در فرد فرد اجزاء متشکله آنان و از آغاز تا پایانشان، بما نشان میدهد. (درباره مسئله دیالکتیک، مارکس، انگلس، مارکسیسم، صفحه ۳۴۲)

و این همان متد کلی است که در این فصل کتاب برگزیده ایم - یعنی کنکاش در تضادهای بنیادین و حرکت سرمایه و عیان کردن کامل آنها.

کالاهو سرمایه

ارزش

چه تضادهایی در "رابطه ساده و روزمره" مبادله کالا نهفته است؟ برای پاسخ به این سوال، قبل از هر چیز باید ببینیم کالا چیست.

کالا، محصولی است که نیازهای گوناگون انسان را بر طرف می سازد. لیکن همه آنچه که نیازهای انسان را بر طرف می سازد، کالا نیست. کالا چیزی است که نه تنها سودمند است، بلکه جهت مبادله با محصولات دیگر تولید میشود. بدین جهت است که هم ارزش مصرف دارد و هم ارزش مبادله (بطور خلاصه، ارزش). بدین ترتیب، در خود کالا تضادی میان ارزش مصرف و ارزش، نهفته است.

کالا اگر سودمند نباشد، مبادله نمی شود. و در عین حال، کالا بخودی خود هیچ سودمندی برای تولید کننده اش ندارد، بجز اینکه او می تواند در قبال مبادله کردن آن چیز دیگری بدست آورد. بنابراین، در حالی که جهت مبادله شدن باید سودمند باشد، اما اگر بهر دلیلی قابل مبادله شدن نباشد، به هیچ نخواهد ارزید. ارزش مصرف و ارزش بمتابۀ دو قطب متضاد در کالا موجودند، و آنتاگونیسم بالقوه ای میان این دو در هر کالایی موجود است. در جامعه پیشین، مبادله می توانست صرفاً "تصادفی" باشد - یعنی اینکه، هیچ تناسب خاصی جهت مبادله کالاهای مختلف با یکدیگر

وجود نداشت. احتمالاً تناسبی داشت که قبایل ساحل نشین مازاد ماهی خود را با پوست حیوانات قبایل گله دار مبادله میکرده اند. در طی مراحل نخستین فئودالیسم، هنگامی که سرمایه تجاری شکل اصلی مبادله بود، این خصلت "تصادفی" نتیجه توانایی بازرگانان در انحصاری کردن محصول خاص، جهت پیشبرد دزدی و چپاول آشکار، و غیره بود. اما پاپایی گسترش تولید کالایی، نسبت مبادلاتی کالاها با یکدیگر بطور روز افزونی منظم تر گشت. سرمایه داری اوج تولید کالایی است، جامعه ای است که در واقع تمام تولید برای مبادله می باشد و با غلبه آن، نسبتهای مبادلاتی، برای کالاهای مختلف، اساساً ثابت می شود. امروزه، بطور مثال یک قرص نان عموماً دارای همان ارزش یک لامپ است.

اما این نسبتهای کمابیش ثابت (که میلیونها قلم کالا را شامل میشوند، و میلیونها بار در روز بکار می روند) چگونه تعیین میشوند؟ دو کالایی غیر متشابه چه وجه اشتراکی باهم دارند که آنها را همردیف می سازد - یا اینکه آن خصلتی که در مورد بسیاری از این کالاهای خاص جهانشمول است، چیست؟ بیشک، این صحیح است که وجه اشتراک این کالاها در سودمندی آنهاست. اما آیا کیفیت این سودمندی، نسبت مبادلاتی این کالاها را تعیین می کند؟ لامپ و نان را در نظر بگیرید. هر دوی آنها عموماً سودمند (و ضروری) هستند. اما چگونه می توان با بررسی آنها و یا مقایسه جنبه های متفاوت سودمندی شان، نسبت مبادلاتی آنها را تعیین کنیم؟ این کار عملی نیست. بر چه اساسی میتوان این را تعیین نمود؟ مارکس به این سوال چنین پاسخ داد: "اگر ارزش مصرف کالاها کنار گذاشته شود، فقط یک وجه مشترک برای آنها باقی می ماند، و آنهم این است که همگی محصول کار هستند." (کاپیتال، جلدیک، صفحه ۳۸)

اما، کار - که اشکال کیفیتاً متفاوتی مانند پخت و پز و بافندگی بخود میگیرد - چگونه می تواند بمثابة یک معیار سنجش همگون بکار رود؟ چرا که کار، خود متضاد است. از یکسو، یک شکل کار تولید کننده کالا که ارزش مصرف خاص ایجاد می کند، کیفیتاً از هر شکل دیگر آن متفاوت است - طبخ نان بوضوح از کفافی متفاوت است، و هر دو بنوبه خود از تصفیه نفت متفاوت می باشند. این اشکال کار مجسم، ارزش های مصرف کیفیتاً متفاوتی در کالاها ایجاد می کنند. از سوی دیگر، این اشکال ویژه کار، همگی از این خصلت جهانشمول که محصول نیروی کار انسانی هستند، برخوردارند. این کیفیت یعنی کار مجرد (و نه کار مجسم)، توسط مدت زمانش سنجیده می شود (ساعت، روز، هفته) و کالاها بر این مبنا مبادله میشوند که چه مقدار از نیروی کار - یعنی چه مقدار از کار مجرد - را در بر میگیرند. یک ساعت کار، ارزش مبادله یکسانی را در هر کالایی تولید می کند، چه طبخ نان باشد، چه ریخته گری و چه چاپ و غیره.

تئوري ارزش کار

تئوري ارزش کار، بدین معنا است که ارزش کالا توسط کار لازم جهت تولیدش، تعیین میشود. در اینجا، صحبت از کار فرد نیست. نانوايي که براي تولید يك قرص نان دو برابر رقیبش وقت صرف میکند، قادر نیست آنرا به دو برابر قیمت بفروشد. بلکه میانگین زمان کار اجتماعاً لازم است که ارزش را تعیین می کند و طبق فرمولبندی مارکس عبارت است از: "زمان) ضروري جهت تولید يك کالا تحت شرایط عادي تولید و با حد متوسط مهارت و شدت کار رایج در زمان مفروض." (کاپیتال، جلد يك - صفحه ۳۹). مارکس نشان داد، در حالی که کار مرکب ارزش مبادله ای بیش از کار ساده طی مدت زمان یکسان ایجاد می کند، اما "کار مرکب صرفاً همان کار ساده تشدید شده و یا بهتر بگوییم مضروب آن است، بنحوی که مقدار کمتری از کار مرکب برابر است با مقدار بیشتری از کار ساده. تجربه نشان میدهد که این تبدیل دائماً انجام میشود." (کاپیتال، جلد يك صفحه ۴۴)

پس این خرد قراردادي، که معتقد است عرضه و تقاضا ارزش را تعیین می کنند، چه میشود؟ این درست است که قیمت کالاهای گوناگون بر مبنای عرضه و تقاضا بالا و پائین می روند، اما این تغییرات معمولاً در محدوده معینی انجام میشوند. بطور مثال، عرضه و تقاضا در هر سطحی هم که باشند، نان گرانتر از دوچرخه بفروش نخواهد رسید (۱۳). پس چه چیزی مرکز ثقلی که قیمت ها حولش نوسان میکنند را تعیین می کند؟ بازهم، کار مجرد نهفته در کالا عامل تعیین کننده قیمت کالا است.

در واقع، نوسان قیمت محصول در حول و حوش ارزش آن، مکانیسم مهم تنظیم (یا سلطه) قانون ارزش در اقتصاد سرمایه داری است. مثلاً، هنگامی که تولیدکنندگان يك کالا - بدلیل تقاضای زیاد - می توانند کالای خود را به قیمتی بیش از ارزش آن بفروش برسانند و بدین ترتیب سود اضافی به جیب بزنند، مابقی سرمایه داران نیز بسوی سرمایه گذاری در این رشته از تولید که اکنون پرمفعت تر است، هجوم می برند. وقتی با بالا رفتن تولید تا سطح تقاضا و گذر از آن، قیمتها پایین آمده، بسطح ارزش یا حتی پایین تر از آن می رسند، سرمایه این رشته را ترك میگوید. بدین ترتیب، تقسیم کار اجتماعی از طریق عملکرد کورکورانه قانون ارزش تنظیم می گردد - اگرچه، این "تنظیمی" آنارشییستی بوده، و با ناموزونی و جابجایی و با جهش ها و وقفه های پی در پی به پیش رفته و پشت سر و خارج از کنترل صاحبان کالا انجام می گیرد.

روابط روزمره در جامعه سرمایه داری ممکن است که بمثابة روابط میان اشیاء بنظر آیند: کالاها (معمولاً از طریق پول) با یکدیگر مبادله می شوند. ظاهراً بنظر می رسد نرخهایی که بر مبنای آنها کالاها مبادله می شوند توسط یکسری سنتها ثابت شده و یا بطریق غیرقابل توضیحی توسط پراتیک

اجتماعی میلیونها خریدار تعیین شده اند. در هر دو صورت، این نرخها از کیفیتی که در کالا نهفته است سرچشمه می گیرند.

اما در بررسی دقیقتر می بینیم آنچه که میلیونها بار در روز بیان میشود، يك رابطه مرموز میان اشیاء نبوده، بلکه رابطه میان افراد مختلف، یا گروههای متفاوت مردم است که جوهر بنیادینش توسط شکل کالایی پوشیده شده است. یعنی اینکه فروش يك کالا رابطه میان کار يك فرد یا گروهی از افراد با فرد یا افراد دیگر را بیان می کند. در همینجا است که میان اقتصاد سیاسی بورژوازی و مارکسیستی، تفاوتی اساسی ملاحظه میشود که انگلس آنرا چنین توضیح میدهد:

اقتصاد سیاسی (تحلیل از سرمایه داری، بطور خاص - لنی ولف) با کالا شروع می کند، و از لحظه ای آغاز میشود که محصولات با یکدیگر مبادله میگردند - چه توسط افراد یا توسط جوامع اولیه. محصولی که در مبادله ظاهر می شود، کالا است. معذالك منحصراً بدین جهت کالا است که يك رابطه، میان دو فرد یا دو گروه از افراد با این شیئی (محصول) گره خورده است، یعنی رابطه میان تولیدکننده و مصرف کننده که دیگر صرفاً در يك فرد تجسم نمی یابند. ما به یکباره با نمونه يك واقعیت ویژه مواجه میشویم، که در سراسر قلمرو اقتصاد حضور داشته و موجب سردرگمی اقتصاددانان بورژوا شده است: سرو کار اقتصاد نه با اشیاء، بلکه با روابط میان افراد و در تحلیل نهایی میان طبقات است. معهداً، این روابط همیشه با اشیاء گره خورده و بمثابه اشیاء ظاهر میشوند. ("کارل مارکس، درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی"، منتخب آثار مارکس - انگلس، جلد يك، صفحه

(۵۱۴)

پول، گردش کالا و سرمایه

لازم است که در اینجا چند کلمه در مورد پول گفته شود. به مبادله کالایی پایاپای باز گردیم. بیشک، اگر قبایل ساحل نشین به پوست حیوانات احتیاج نداشته و در عوض خواستار سبده (که قبلاً توسط قبایل گله دار طرف داد و ستدشان تولید نمی شد) بودند، مبادله پایاپای ساده عدم کفایت خود را بروز میداد. از سوی دیگر، اگر این قبایل گله دار میتوانستند که شکل عموماً قابل قبولی از ثروت را در قبال خریدن ماهی به آنها بپردازند (که بعداً برای خرید چیز دیگری میتوانست مورد استفاده واقع شود) مبادله کالایی بسیار تسهیل می شد.

بنابراین، ضرورت وجود کالایی احساس گشت که بتواند نقش منبع ارزش مورد قبول عموم را ایفاء نماید و بقیه کالاها بتوانند بواسطه آن مبادله شوند. بسیاری کالاها این نقش را در جوامع اولیه ایفاء

نمودند: احشام در جوامع گله دار غالباً بمتابه شکلي از پول مورد استفاده واقع مي شدند، يعني اينکه ارزش کالاهای ديگر برحسب فلان تعداد راس حشم، بيان مي گشت.

اما، توسعه بيش از پيش مبادله کالايي و رشد سرمايه تجاري بزودي با محدوديتهاي اين شکل از مبادله، در تقابل قرار گرفت. يك بازرگان نمي توانست در قبال جنسي که خريداري مي نمود، يك کشتي گاو تحويل دهد. و اگر ارزش يك کالايي خاص کمتر از ارزش يك راس گاو بود، چه ميشد؟ گاو اگر به قسمتهاي مختلف تقسيم مي شد، ديگر از ارزش سابق برخوردار نمي بود (بجز به صورت گوشت، پوست و غيره که اينها نه خود حشم، بلکه کالاهای ديگر بحساب مي آمدند). طلا و نقره بجهت بادوام بودن و ارزش فراوان در مقايسه با اندازه شان، و اينکه به قطعات کوچکتر قابل تقسيم شدن بودند، در سطح جهاني بمتابه واسطه مبادله مورد قبول گشتند.

در حالي که طلا و نقره بمتابه پول عمل ميکردند، ارزششان در مبادله - همانند همه کالاها - خود انعکاسي از ارزششان بمتابه کالا و زمان کار نهفته در آن بود. اما مقداري از جرم طلا و نقره در اين دست بدست شدن آنها از بين ميرفت. همچنين، گسترش ابعاد توليد کالايي، تسهيل در مبادله را الزام آور مي ساخت، بطوري که خصلت و عرصه محدود اين فلزهاي گرانبه قيمت نمي توانست اين الزامات را برآورده سازد. پول کاغذي با پشتوانه طلا و نقره و حکميت قانوني دولت، رايج شد (۱۴).

پول، مبادله کالا ميان توليدکنندگان را تسهيل نمود. هر توليدکننده، کالا را در قبال پول مبادله مي کند، تا با اين پول بتواند (در زماني ديگر) کالايي را با همين ارزش خريداري نمايد. مبادله مستقيم ميان دو توليدکننده، ديگر محدوديتي براي توليد نبود. و بدین ترتيب توليد کالايي در کليت خود، تحرکي يافت. گردش کالايي توسعه و شتاب پيدا کرد.

همانگونه که پيشتر ذکر شد، شخصيت هاي اصلي گردش کالا در دوران اوليه فئوداليسم، بازرگانان بودند. صنعتگران و توليدکنندگان کوچک نيز در توليد و گردش کالايي شرکت داشتند، اما اين اشتراك مساعي آنها اساساً در محدوده نيازهاي خودشان بود. ليکن در مورد بازرگانان چنين نبود. مدار مبادله براي توليدکننده خرد، کالا - پول - کالا است (يعني او کالايي خود را مي فروشد که در قبال پولي که بدست مي آورد کالايي ديگري جهت مصرف خود خريداري کند)، در حالي که مدار مبادله براي سرمايه داران منجمله بازرگانان، پول - کالا - پول است. سرمايه دار هدفش نه بدست آوردن کالايي متفاوت از آنچه که با آن شروع نموده (پول)، بلکه صرفاً کسب مقدار بيشتري از همان (پول) است. به عبارت ديگر، نه نياز شخصي سرمايه دار به ارزش مصرف بيشتر، بلکه امر گسترش مداوم سرمايه است که محرک او ميشود

مارکس مي گويد، سرمايه دار چيزي نيست بجز "نماينده آگاه اين حرکت"، و سپس چنين ادامه ميدهد:

شخصیت او یا بهتر بگوئیم جیب او مبداء حرکت و نقطه رجعت پول است. محتوی عینی این گردش (پول - کالا - پول)، یعنی ارزش افزایی ارزش، هدف ذهنی اوست و تا هنگامی که یگانه جهت محرکه معاملات وی فقط تملک روزافزون ثروت مجرد است، وی بمثابه سرمایه دار یا سرمایه ای که شخصیت یافته و دارای اراده و شعور است، عمل می کند. پس هرگز نباید ارزش مصرف را هدف مستقیم سرمایه داران تلقی نمود. پروسه پایان ناپذیر کسب سود، تنها هدف اوست. (کاپیتال، جلدیک، صفحه ۱۵۳ - ۱۵۲)

بازرگان غالباً موفق می شد که از طریق دزدی، یا گرانفروشی و غیره، مدار را کامل نماید. اما هنگامی که تولید کالایی بر اقتصاد طبیعی تفوق یافت، سرمایه صنعتی بوجود آمد و نهایتاً سلطه خود را بر سرمایه تجاری اعمال نمود (اگر چه در اکثر موارد بازرگانان به سرمایه داران صنعتی تبدیل شدند)، در هر دو مورد مدار پول - کالا - پول باز هم اساسی بوده و می بایست کامل گشته و تجدید میشد. اما ارزش افزایی سرمایه در سرمایه صنعتی، عمدتاً از طریق دزدی (حداقل دزدی آشکار در عرف معمول)، تزویر یا شانس انجام نمیشد (یا قابل توضیح نبود).

علت چیست؟ سرمایه داری را در نظر بگیریم که مقداری کالا را به ارزش یک هزار دلار خریداری می کند سپس آنها را در ازای یک هزار و یکصد دلار بفروش می رساند. او باید این کالا را یا یکصد دلار ارزانتر از ارزششان خریداری کرده و یا یکصد دلار گرانتر از ارزششان بفروش رسانده باشد. دومی را در نظر میگیریم. اما، حال اگر این سرمایه دار بخواهد باز هم کالایی را بفروشد، باید یک بار دیگر نقش خریدار را ایفاء بنماید. آیا فرد دیگری که کالا به این سرمایه دار می فروشد او نیز از امتیاز فروش کالا به مبلغ یکصد دلار گرانتر از ارزش آن برخوردار میشود؟ اگر چنین باشد، پس اولین بازرگان این قضیه بلافاصله کل در آمدش از معامله پیشین را از دست میدهد. و اگر چنین نباشد، پس سرمایه دار بعدی چه سودی برای خود بدست می آورد و چگونه می تواند به فعالیت خود ادامه دهد؟

فرض کنیم که یک بازرگان زرنگ بتواند یکهزار دلار نفت بفروشد و با این پول نه ۱۰۰۰، بلکه ۱۱۰۰ دلار گندم خریداری کند. بیشک، این بازرگان موفق بوده است. در عین حال، مشکلی در اینجا بروز می کند. جمع کل ارزش نفت و گندم پیش از مبادله دو هزار و صد دلار بوده، در حالیکه پس از مبادله نیز همین مقدار است. یکی از این سرمایه داران بر سر دیگری کلاه گذاشته است. اما از آنجا که جمع کل ارزش یکی است، می توان گفت که سرمایه دار زرنگ توانسته در ازای ضرر دیگری

سرمایه اش را گسترش دهد. ولی مجموعه سرمایه گسترش نیافته است. در حالیکه، جامعه سرمایه داری در کلیت خود مرتباً در حال انباشت بیش از پیش ثروت است. پس این مسئله را نمی توان با دزدي (بمعنای عام کلمه) توضیح داد.

خیر، زمانی که تولید کالایی دیگر استثناء نبوده و حاکم گردد، قانون ارزش، سلطه خود را بر مبادله اعمال می کند و کالاها بر مبنای مقدار کار مجرد نهفته در آنها مبادله می شوند. تحت سلطه سرمایه صنعتی تبدیل پول به سرمایه و ارزش افزایی ارزش باید بر مبنای قانون ارزش انجام شود، بنحوی که مبادله معادلها نقطه عزیمت باشد. این بدان معناست که کالایی که از خصیصه خاص منبع ارزش بودن برخوردار باشد - کالایی که استفاده و مصرفش در واقع ارزشی بیش از قیمتی که خریدار در ازای آن می پردازد، بیافریند - باید در نقطه ای بوجود آمده باشد. و چنین کالایی بوجود آمد: این کالا نیروی کار کارگر است که توسط کارگر فاقد مالکیت یعنی پرولتاریا، فروخته میشود.

فروش نیروی کار و استثمار

همانگونه که پیشتر نیز متذکر شدیم، تأثیرات مخرب سرمایه تجاری بر جامعه فئودالی یکی از فاکتورهای عمده ای بود که پیوندهای این نظام را از هم گسست و دهها هزار دهقان سلب مالکیت شده، سرف و امثالهم را در روستاها و شهرهای انگلستان آزاد ساخت (۱۵). این پرولترها دیگر قادر نبودند برای رفع نیازهای خویش تولید کنند - و هیچ چیزی برای مبادله کردن نداشتند مگر توانایی کار کردنشان. آنها در شهرها، باصاحبان پول و ابزار تولید مواجه شدند. آنها این توان خود را به بازرگانانی که اکنون فعالیتهای تولیدی کوچک براه انداخته بودند، فروختند. برخلاف بردگان، پرولتاریا توان کار کردن خود را "با طیب خاطر" و نه مادام العمر بلکه روزانه یا هفتگی می فروخت. پرولتاریا برخلاف سرف یا دهقان، پس از انجام کار و دریافت دستمزد، هیچ التزامی در قبال ارباب نداشت و ارباب هم چیزی باو بدهکار نبود.

پیدایش این رابطه اجتماعی در مقیاس گسترده - یعنی فروش نیروی کار توسط کارگران دستمزدی فاقد مالکیت به صاحبان ابزار تولید - سرمایه داری را از کلیه جوامع پیشین تولید کننده کالا، متمایز می سازد. این رابطه، در کنه وجودی سرمایه قرار دارد؛ فروش نیروی کار بهمان ارزش خود - و (نه لزوماً) پائین تر از آن - راز استثمار سرمایه داری است.

این مسئله چگونه است؟ همانگونه که گفته شد، کارگر نیروی کار خود را مثل هر کالایی دیگری به اندازه ارزش آن بفروش می رساند. اما، ارزش نیروی کار چه مقدار است؟ مثل هر کالایی دیگری، ارزش نیروی کار توسط مدت زمانی که صرف تولید آن میشود، تعیین می گردد - یعنی در این

مورد، ارزش پوشاک، غذا، مسکن و غیره - مورد لزوم در طی مدت زمان معین جهت بازسازی کارگر و تامین وی برای پرورش یک نسل جدید می باشد.

صرفاً با فروش این کالا است که کارگر می تواند زندگی کند: کارگر باید "فعالیت زندگی" را از خود منتزع سازد، آنرا به یک چیز جدا از موجودیت خویش بدل ساخته و به معرض فروش بگذارد. مارکس با قدرتمندی، این رابطه را عیان می سازد:

بدین ترتیب، فعالیت زندگی برای او صرفاً وسیله ای است که به او قدرت زنده ماندن بدهد. او کار می کند که زنده بماند. او نه تنها کار را بمثابه بخشی از زندگی بحساب نمی آورد، بلکه در واقع آنرا بخاطر زندگی فدا می کند. کار، از برای او، کالایی است که به دیگری انتقال می دهد. بنابراین، محصول فعالیتش نیز هدف فعالیت وی نمی باشد. آنچه که وی برای خویش تولید می کند ابریشمی نیست که می بافد، طلائی نیست که از دل معدن بیرون می کشد، و قسری نیست که می سازد. آنچه که او برای خود تولید می کند، دستمزد است. ابریشم، طلا، و قصر برای او خود را در کمیت معینی از وسایل معیشت متبلور می سازند، مثلاً در یک ژاکت پنبه ای، چند سکه مسی و اتاقی در زیرزمین... (کار مزدوری و سرمایه - منتخب آثار مارکس و انگلس - جلد یک - صفحه ۱۵۳)

سرمایه دار، نیروی کار را به مدت یک روز خریداری کرده و آنرا هر آنگونه که مایل است، مورد استفاده قرار میدهد. در اینجا دیگر اراده کارگر دخیل نبوده و فعالیت وی تحت اوامر بیگانه انجام می پذیرد.

ممکن است کارگر در طی مدت چهار ساعت، ارزش لازم برای تامین هزینه مزد یک روزش را تولید کند. یعنی در واقع اینگونه باشد که برای تامین ملزومات زندگی یک کارگر معمولی (و خانواده اش) در یک روز، صرفاً به چهار ساعت کار اجتماعاً لازم، احتیاج باشد. اما این واقعیت مانع این نمی شود که سرمایه دار، کارگر "خود" را به هشت ساعت کار یا بیشتر وادار نکند. سرمایه دار نه در ازای همه آنچه که کارگر تولید می نماید، بلکه برای استفاده از نیروی کار وی به مدت یک روز، دستمزد پرداخت می کند. تفاوت بین ایندو، منبع سود سرمایه دار و ارزش اضافی است (۱۶).

در عمل، این امر بدینصورت انجام میگیرد: سرمایه دار، ابزار تولید، ماشین آلات، و مواد خام خریداری می کند. ارزشی که برای این عمل بکار می رود، چه به یکباره و چه اندک اندک (که به خصلت عنصر خاص تولید بستگی دارد) به محصولات تمام شده منتقل میشود. مثلاً فرض کنیم که هزینه یک کارگاه تولید پوشاک برای پنبه و استهلاك ماشین آلات در طی مدت یکروز کار توسط کارگر، ارزشی برابر با دوازده ساعت کار را در بر میگیرد. از آنجا که پول نماینده ارزش است، فرض

می کنیم که ده دلار نماینده یک ساعت کار باشد. یعنی اینکه این ابزار تولید برای سرمایه دار برابر یکصد و بیست دلار در روز هزینه خواهد داشت که او نیز بدرستی آنرا بعنوان بخشی از قیمت نهایی محصولش بحساب می آورد.

سرمایه دار، کارگر را استخدام میکند و به او به اندازه ارزش نیروی کارش دستمزد می پردازد - یعنی به اندازه تامین نیازهای مادی کارگر و خانواده اش طی یک روز - که فرض می کنیم چهل دلار یا برابر با چهار ساعت کار باشد. سرمایه دار، کارگر را بمدت هشت ساعت به کار می گمارد که وی طی این مدت تعداد معینی پوشاک تولید میکند. سرمایه دار این پوشاک را به اندازه ارزششان خواهد فروخت - ارزشی که برابر خواهد بود با ارزش منتقل شده به کالا توسط وسایل تولید (دوازده ساعت کار) بعلاوه هشت ساعت کار که بوسیله کارگر اضافه شده است. ارزش پیراهن های تولید شده در یکروز مساوی است با بیست ساعت کار یا دویست دلار. اما سرمایه دار مجموعاً فقط یکصد و شصت دلار خرج ابزار تولید و پرداخت دستمزد کرده، و چهل دلار ارزش اضافی بدست می آورد.

در این مثال، هیچ چیز قانون مبادله ارزشهای برابر را نقض نمی کند، و هیچکس کلک نخورده است. این عین سرمایه داری است - با انصاف و رو راست. نیروی کار و مواد اولیه به اندازه ارزششان خریداری شدند و پوشاک ها نیز به اندازه ارزششان بفروش رسیده اند - و در عین حال، با همه این اوصاف باز هم سودی نصیب سرمایه دار میشود.

چرا این چنین است؟ اگرچه او دستمزدی برابر با چهار ساعت کار به کارگر می پردازد، اما در واقع او را به مدت هشت ساعت بکار می گمارد. سرمایه دار ارزش تولید شده توسط چهار ساعت کار (پرداخت نشده) را بعنوان ارزش اضافی خویش تصرف می کند؛ بنابراین، سود چیزی نیست مگر همان کار طبقه کارگر که غصب شده است. روز بروز بر ثروت سرمایه دار افزوده میشود، در حالی که کارگر باید مرتباً بین خانه و محل کارش در رفت و آمد باشد تا بتواند با زحمت و مشقت بسیار برای خود و خانواده اش نانی به کف آرد.

در اینجا است که کارآکتر فریبنده دستمزد برجستگی می یابد. ظاهراً دستمزدی که برمبنای سرعت کار و یا بر اساس قطعه کاری به کارگر پرداخت میشود با کل زمان کار یا آنچه وی در جریان کار مایه گذاشته، خوانایی دارد. سرمایه دار مدعی است که به کارگر باندازه ارزش کارش پرداخته است. اما کار، خود معیار ارزش است و "ارزش کار" بی معناست. "ارزش کار" همانقدر معنا دارد که "توزین کیلو". به عبارت ساده تر، پولتاریا نمی تواند برابر با "ارزش کارش" دستمزد دریافت کرده باشد.

بنابراین، کارگر بشیوه معمول غارت نمیشود؛ بلکه ارزش کالایی که او فروخته، (نیروی کارش یا بطور کلی قابلیت کار کردنش) را به وی میپردازند. این کالا زمانی که توسط سرمایه دار خریداری شد، بر طبق امیال و اوامر او مورد استفاده واقع میشود (۱۷). جذب ارزش کار پرداخت نشده توسط سرمایه

دار، در کل این رابطه ریشه دوانده، استثناء و اختلال نبوده و کنه اصلی کل روند است. این استثمار اجتناب ناپذیر را صرفاً در سطح دزدی و کلاهبرداری مورد انتقاد قرار دادن، عملاً به تسلیم در برابر استثمار و صرفاً تقاضای شل کردن زنجیره‌های بردگی، ختم می‌گردد. مارکس، این خط تمایز را بدقت چنین ترسیم نمود:

بجای شعار محافظه کارانه "مزد عادلانه روزانه در برابر کار عادلانه روزانه!" پرولتاریا باید این شعار انقلابی را بر روی پرچم خود بنویسد: "برانداختن نظام مزدوری!" (مزد، بها، سود، منتخبات مارکس - انگلس، جلد ۲، صفحه ۷۵)

سرمایه داران و مشاطه گرانشان زمانی که دیگر نمی‌توانند انکار کنند که از قبل استثمار پرولتاریا غنی گشته‌اند، آنگاه اعلام میدارند که آنها شایستگی انتفاع از ثمرات این رابطه نابرابر را دارند، چرا که "سرمایه اولیه از آنهاست"، "سرمایه خود را بخطر می‌افکنند" و غیره.

این شروعی بود برای درک این مسئله که واقعیت پنهان انباشت اولیه سرمایه داری بر چه شالوده‌ای استوار است (و سرمایه داران برای حفظ نظامشان تا چه حد پیش می‌روند). اما، حال بدین مسئله می‌پردازیم که چگونه یک سرمایه دار مفروض درآمد خود را پس انداز می‌کند، کسب و کاری براه می‌اندازد، توسعه می‌یابد و بالاخره ثروتمند میشود. به مجرد اینکه این شوالیه دلاور سرمایه، نخستین گام خود را به "دنیای تجارت" نهاد - یعنی بمحض اینکه پولش را سرمایه‌گذاری نمود - این پول از دست می‌رود و به ماشین آلات، مواد اولیه و نیروی کار تبدیل میگردد. بعلاوه، تنها راهی که میتواند مبلغ اولیه را جبران کند (اضافه کردن بکنار)، تولید (و سپس فروش) کالا است. اما، فی الواقع آن کسی که این کالاها و بیش از هر چیز ارزش اضافی (که مبین افزایش مبلغ اولیه است)، را تولید میکند کیست؟ او کارگر است، و نه هیچ کس دیگر. در مثال تولید پوشاک که پیشتر ذکر شد، سرمایه دار برای تولید به مدت یک هفته و کسب دویست دلار سود، به مبلغ هشتصد دلار احتیاج دارد. پس از مدت چهار هفته، او مبلغ هشتصد دلار سود را جمع می‌کند و پس از آن است که کاملاً تولید را بر اساس تصاحب کار پرداخت نشده به پیش می‌برد.

سرمایه دار می‌تواند ماشین آلات، مواد خام و غیره را خریداری کرده و سپس آنها را بفروش برساند؛ اما بدین شیوه ثروتمندتر نخواهد شد (مگر اینکه تزویر بکار برده باشد) و در حقیقت سرمایه دار نخواهد بود (بلکه حداکثر یک متقلب است). سرمایه دار صرفاً از طریق استثمار نیروی کار است که می‌تواند انباشت کرده و غنی گردد. او، بمجرد اینکه پول اولیه اش را سرمایه‌گذاری کرده و از طریق

پروسه تولید (و مبادله) آنرا جبران کند، هیچکدام از اعمال او منبع سرمایه نیست، مگر عمل استثمارش.

سرمایه: يك رابطه اجتماعي

حال که عملکردهای يك لحظه مجرد از تولید سرمایه داری را تحلیل کردیم، مهم است که از این لحظه فاصله بگیریم و به کل قضیه نگاه کنیم و فراموش نکنیم که ما نه با وقایع مجزا بلکه با يك پروسه اجتماعي روبرو هستیم که چندین میلیارد انسان را در بر میگیرد و روزانه خود را باز تولید می کند. آنچه که باز تولید می شود صرفاً سود انبوه نیست، بلکه يك رابطه اجتماعي میان سرمایه دار و پرولتاریا است. مارکس بارها موكداً این نکته را متذکر گشت. نقل قول مهم و برجسته زیر از "کاپیتال"، از ارزش بررسی عمیق برخوردار است:

از یکسو، پروسه تولید، بلاانقطاع ثروت مادي را به سرمایه، یعنی به وسایل ثروت افزائی و برخورداري هر چه بیشتر سرمایه دار مبدل میسازد. از سوی دیگر، کارگر در پایان این پروسه، همان است که در آغاز بود - یعنی سرچشمه ثروت، و فاقد وسایلي است که این ثروت را برای خویش تولید کند. از آنجا که با فروش نیروي کارش پیش از ورود به این پروسه، کار کارگر از وي بیگانه شده، توسط سرمایه دار تصاحب گشته و در سرمایه ادغام شده است، باید طی آن پروسه در محصولي متحقق گردد که به او تعلق ندارد. از آنجا که پروسه تولید همچنین پروسه ای است که از طریق آن سرمایه دار نیروي کار را مصرف میکند، محصول تولید شده توسط کارگر، پیوسته نه تنها به کالا تبدیل میشود بلکه به سرمایه، یعنی به ارزشي مبدل میشود که نیروي آفریننده ارزش را میمکد، به وسایل معیشتي که تولیدکننده را اجیر میکند، به ابزار تولید که بر تولیدکنندگان فرمان میراند. بنابراین، کارگر متداوماً ثروت عیني و مادي تولید می کند - اما در شکل سرمایه، و در شکل نیروي بیگانه ای که بر او سلطه داشته و استثمارش می کند، و سرمایه دار پیوسته نیروي کار ایجاد می کند - اما در شکل سرچشمه ذهنی ثروتی که از عینیتی که در آن و بوسیله آن می تواند متحقق گردد جدا است (بطور خلاصه، او کارگر بوجود می آورد، اما بمثابة کارگر مزدور). این باز تولید بی وقفه، و این ابدیت بخشیدن به کارگر، شرط اساسي تولید سرمایه داری است. (کاپیتال، جلد يك، صفحه ۵۷۱ - ۵۷۰)

کار مرده - یعنی زمان کار کارگران قبلي که در ابزار نهفته است - بمثابة يك نیروي بیگانه و متخاصم، بر کار زنده سلطه دارد. مارکس می نویسد: "سرمایه کار مرده ای است که مثل خفاش از مکیدن کار

زنده جان میگیرد و هر چه بیشتر زنده می ماند، بیشتر کار زنده میمکد." (کاپیتال، جلد یک، صفحه ۲۳۳)

سرمایه عبارت است از این رابطه اجتماعی، که پیوسته باز تولید شده و گسترش می یابد. ماشین آلات، مواد اولیه و حتی وجوه سرمایه گذاری که در جامعه بورژوازی بعنوان "سرمایه" شناخته میشوند، فقط در شرایط این جامعه است که چنین خصلتی را دارند. هیچ چیز ذاتی در یک کارخانه که بدان خصلت سرمایه دهد، وجود ندارد. کارخانه صرفاً درون چارچوب مناسبات اجتماعی سرمایه داری است که سرمایه میشود و در جهت ارزش افزایی ارزش عمل می کند - یعنی مکیدن ارزش اضافی از پرولتاریا، برای بورژوازی. این رابطه تولیدی، نیروهای مولده را در غل و زنجیر خود نگاه می دارد، و در عین حال پرولتاریا هر روزه زنجیرهای نوین خود را بوجود می آورد. تنها با گسستن این زنجیرها، با واژگون ساختن کردن این مناسبات غل و زنجیر مانند، و برانداختن این نظام بردگی مزدوری و کلیه نهادها و افکار اجتماعی که از این نظام نشأت گرفته و بدان خدمت می کنند، می توان نیروهای تولیدی و بویژه مهمترین آنها - یعنی انسان - را آزاد ساخت.

انباشت سرمایه

تولید و باز تولید مداوم مناسبات اجتماعی سرمایه داری، در یک نمودار مارپیچی شکل حرکت می کند. ارزش اضافی تولید شده توسط سرمایه، فقط به مصرف سرمایه دار نمیرسد، بلکه عمدتاً به سرمایه بزرگتری تبدیل می گردد (و مجدداً سرمایه گذاری می شود)، این پروسه را انباشت سرمایه می نامند.

اجازه بدهید این پروسه را در یک کارگاه، مثلاً تولید پوشاک، دنبال کنیم. فرض کنیم، همانند مثال قبل، سرمایه دار روزانه ۱۲۰ دلار برای ابزار تولید و مواد اولیه خرج می کند، و ۴۰ دلار دستمزد روزانه نیروی کار است. در اینجا نیز ۴۰ دلار بیان پولی ۴ ساعت کار است. و از آنجا که کارگران این کارگاه روزانه به مقدار ۸ ساعت کار به ارزش کالاهای دیگر می افزایند، در واقع سرمایه دار ۴ ساعت کار پرداخت نشده را تصاحب می کند که برابر ۴۰ دلار میشود. جمع ارزش نهفته در ابزار تولید و غیره (و منتقل شده به محصول جدید در طول روز) به اضافه ارزش افزوده شده توسط کارگر در آن بخش از روز که در ازای آن مزد پرداخت شده، به اضافه ارزش نهفته در کار پرداخت نشده (که بطور واضح و روشن، سود است) برابر است با:

[$200 = \$40 + 40 + 120$ و فرض می کنیم که کارگر طی یک روز کار معمولی ۴۰ دست لباس می دوزد که ارزش هر کدام برابر است با: $200 \div 40 = \$5$]

حال براي اينکه مثال اندکي زنده تر شود، فرض مي کنيم که در اين کارگاه توليد پوشاک ۱۰۰ کارگر به کار مشغولند. يعني اينکه کارفرما بايد ۱۲۰۰۰ دلار هزينه ابزار توليد و ۴۰۰۰ دلار دستمزد کارگران را پرداخت کند، در حالیکه ۴۰۰۰ دلار ديگر سود خالص به جيب مي زند. صبح روز بعد که او خود را براي شروع يك پروسه جديد توليد آماده مي سازد، فرض مي کنيم که ۴۰۰۰ دلار ارزش اضافي از روز قبل را در دست دارد. سوال اينجا است که او با اين سود چکار مي کند؟

او مي تواند مانند يك فئودال کهن، تا آخرين سنت (يك صدم دلار) آنرا در مجالس مهماني و عياشي براي خود و اعوان و انصارش خرج کند. اما آن فئودال کهن بمتابه رئيس قلمرو خویش داراي موقعيتي بود که کمابيش تمام مازاد توليد را بطور معمول تصاحب مي کرد. اما اين در مورد سرمايه دار صادق نيست. او نه محدود به يك قلمرو است و نه اينکه تداوم موجوديتش بمتابه يك سرمايه دار توسط نظم اجتماعي تضمين شده است. او براي اينکه يك سرمايه دار باقي بماند بايد هر آنچه را که کارگانش هر روز توليد مي کنند در بازار بفروش برساند. در بازار، او خود را با سرمايه داران ديگري در رقابت مي يابد که آنان هم همين کار را مي کنند. او نمي تواند از لباسهايي که توسط کارگانش توليد شده اند بهمان سان که فئودال، غله و ساير فرآورده هاي توليد شده توسط دهقانانش را مصرف ميکرد، استفاده کند. براي اينکه ارزش اضافي نهفته در آنها توسط سرمايه دار متحقق بشود، بايد آنها بفروش برسند. و همين امر است که آنها را بمتابه کالا مشخص مي سازد. و همين واقعيت است که سرمايه دار را وادار مي سازد که قسمت اعظم ارزش اضافي را در خدمت گسترش سرمايه اش بکار گيرد، بجاي اينکه شخصاً مصرف کند. او اگر چنين نکند، نتيجتاً و به ناگريز از دور خارج شده و بمتابه يك سرمايه دار نابود خواهد شد.

چرا چنين ميشود؟ خوب، سرمايه دار ديگري را در نظر بگيريد که درست آنطرف خيابان کارگاري نظير کارگاه سرمايه دار اولي برپا کرده است. اين سرمايه دارتصميم مي گيرد بجاي مصرف کردن تمام ارزش اضافي، ماشين آلاتي بخرد که بازده توليد را دوبرابر کند. او در مي يابد که صد نفر کارگر او با کمک ماشين آلات قبلي ۴۰۰۰ پيراهن در روز توليد مي کردند، با ماشين آلات جديد ۸۰۰۰ پيراهن توليد مي کنند. معادله سابق را با شرايط جديد مجدداً بررسي مي کنيم.

سرمايه دار دوم ۴۰۰۰ دلار بيشتري در ماشين آلات سرمايه گذاري کرده است. اين بدان معناست که فعاليت سرمايه گذاري او در ابزار توليد و غيره ۱۶۰۰۰ دلار مي باشد، در حالیکه اين مبلغ براي سرمايه دار رقيبش ۱۲۰۰۰ دلار است. هردوي آنها ۴۰۰۰ دلار دستمزد به کارگران مي پردازند. اما سرمايه دار دوم بمقدار دو برابر سرمايه دار اولي پيراهن مي فروشد. و در حالیکه مدت زمان کار اجتماعاً لازم براي توليد پيراهنها کماکان بمقداري است که قيمت هر پيراهن ۵ دلار در مي آيد، اما ارزش نهفته در ۸۰۰۰ پيراهن او به ازاي هر عدد ۳ دلار مي باشد. (چرا؟ چون: ۱۶۰۰۰ دلار مخارج

ابزار تولید + ۴۰۰۰ دلار دستمزد + ۴۰۰۰ دلار کار پرداخت نشده روزانه = ۲۴۰۰۰ دلار. بنابراین، قیمت هر عدد پیراهن میشود: $(24000 \div 8000 = \$3)$

در عین حال، این سرمایه دار که اضافه تولید شده توسط کارگزارانش را در ماشین آلات سرمایه گذاری کرده است، اکنون بجای ۴۰۰۰ پیراهن باید ۸۰۰۰ پیراهن را بفروش برساند. اگر او تصمیم بگیرد هر پیراهن را به قیمت ۴ دلار بفروشد، این قیمت پائین تر از ارزش اجتماعی است (زیرا ارزش توسط میانگین مدت زمان کار اجتماعاً لازم تعیین می شود) اما بالاتر از ارزش هر تک پیراهن می باشد. از یکسو، او جنس خود را ارزانتر از رقبایش می فروشد و بازار آنها را از چنگشان بدر می آورد. از سوی دیگر، سودی بالاتر از ارزش اضافی "معمول" کسب می کند. بدین ترتیب، او از فرصت استفاده می کند. فروش ۸۰۰۰ پیراهن به قیمت هر عدد ۴ دلار درآمد ناخالصی است بالغ بر ۳۲۰۰۰ دلار، از قبل محصول روزانه کارگزارانش. یعنی سودی برابر ۱۲۰۰۰ دلار در روز. در حالیکه سود روزانه رقبایش ۴۰۰۰ دلار است. آن رقبایی که نتوانند پایایی او پیش روند، ورشکست شده و از گردونه خارج خواهند شد، چرا که هیچکس پیراهنی را که می تواند به قیمت ۴ دلار بخرد به ۵ دلار خریداری نخواهد کرد. بدین ترتیب، اجبار مداومی برای بکار انداختن ماشین آلات پیشرفته در جهت انباشت سرمایه، پیوسته عمل می کند.

اما، موانعی بر سر راه این عملکرد وجود دارد. با ورود رقبا به این عرصه و سرمایه گذاری ارزش اضافی خودشان در ماشین آلات پیشرفته، این امتیاز از بین می رود. بهره گیری از مدت زمان کوتاه کار در هر کالا که صرفاً مختص او بود، اکنون رایج شده و میانگین مدت زمان کار اجتماعاً لازم بطور عام پائین می آید و نتیجتاً، ارزش پیراهنها پائین می آید در حالیکه تعداد بیشتری پیراهن باید بفروش برسد تا ارزش اضافی متحقق گردد.

در این طرحی که ارائه دادیم (اگر چه بقصد روشن شدن مطلب، بسیار ساده شده است ولی صحت آن اساساً پابرجا می باشد)، آنارشی ذاتی تولید کلایی سرمایه داری خود را نمایان می سازد. این آنارشی، از یکسو گسترش عظیم و تحول مداوم پروسه تولید را باعث می گردد - یعنی باز تولید گسترده تر سرمایه را. و از سوی دیگر، حرکت غیر منطقی این گسترش را تضمین می کند. بدین ترتیب، پایایی مشکلتر شدن روز افزون تحقق ارزش کالاهای تولید شده، انباشت را نیز پرمخاطره تر می سازد.

در مثال بالا، سرمایه داران نمی توانند خود را به آنچه که ممکن است یک بازار مناسب بنظر برسد، محدود کنند. اگر چنین کنند، سرمایه داران دیگری بازار آنها را از دستشان خواهند ربود. بلکه، در عوض باید گسترش یافته و در جهت تولید بیشتر حرکت کنند و امیدوار باشند که بازار برای کالاهایشان یافت خواهد شد. مضافاً، زمانی که سرمایه دار ارزش اضافی را در ماشین آلات سرمایه

گذاري مي كند (چه از آن خود او و چه استقراضي باشد، بازم ارزش اضافي است) بايد تا حد نهايت به توليد فشار وارد آورد و تا سر حد امکان بازار را اشباع كند، زيرا بايد سرمايه گذاريش را سودمند گرداند. با اين وجود، موانع بر سر تحقق کالا مرتباً ظاهر ميشوند.

انگلس اين تضاد را در "سوسياليسم تخيلي، سوسياليسم علمي"، اينگونه بيان نمود:

ديديم كه چگونه پتانسيل پيشرفت دادن ماشين آلات مدرن، كه به حد نهايت انجام ميشود، توسط آنارشي توليد به يك حكم اجباري بدل مي گردد كه بر طبق آن هر سرمايه دار صنعتي بايد پيوسته ماشين آلات خود را پيشرفته سازد و مداوماً قدرت توليدش را افزايش دهد. صرف امکان توسعه رشته توليدش، براي او به يك حكم اجباري مشابه تبديل ميشود. نيروي گسترش يابنده عظيم صنايع سنگين، كه نيروي انبساط گازها در مقايسه با آن صرفاً يك بازي بچگانه است، اكنون به آنچه ضرورتي براي توسعه كمي و كيفي تبديل شده است كه در برابر كليه نيروهاي بازدارنده پوزخند مي زند. اين نيروي بازدارنده، از مصرف، فروش و بازار براي محصولات سنگين، تشكيل شده اند. اما ظرفيت گسترش بازار، چه از نظر شدت و چه از نظر وسعت، اساساً توسط قوانين كاملاً متفاوتي كه بسيار ضعيف تر عمل مي كنند، تنظيم مي گردد. گسترش بازار نمي تواند به پاي گسترش توليد برسد... توليد سرمايه داري "دور باطل" نويني را بوجود مي آورد. (آنتي دورينگ، صفحه ۵۵ - ۳۵۴)

اين تضاد مختص به يك صنعت، يك كشور، و يا يك دوره كوتاه نيست - حكم اساسي "يا مرگ، يا گسترش" براي سرمايه، يك حكم جهانشمول است. در دوران مبارزه عليه موانع مناسبات فئودالي، سرمايه يك نيروي محرکه قدرتمند براي پيشرفت جامعه بود. حصار قلمروهاي فئودالي در هم شكسته شدند، توليدكنندگان منفرد پراكنده تمرکز يافتند و كارشان برمبناي ابزار كار مداوماً در حال تكامل، هماهنگ گشت و ملتها در واحدهاي اقتصادي بهم پيوسته كه داراي بخشهاي توليدي مختلف مرتبط بهم بودند، انسجام يافتند. همه اينها، با استقرار بازار جهاني به جلو رانده شد و بنوبه خود به گسترش بيش از پيش بازار جهاني كمك كرد. همانگونه كه "مانيفست" مي گويد:

صنايع بزرگ، بازار جهاني را بوجود آورد، كه كشف آمريكا مقدمه ساز آن بود. اين بازار جهاني، به تجارت، دريانوردي، و ارتباط از راه خشكي بسط فوق العاده اي داد. اين امر بنوبه خود بر توسعه صنايع تأثير بر جاي نهاد، و بهمان نسبتي كه صنايع، تجارت و كشتيراني و راه آهن بسط مي يافتند،

بورژوازي نیز رشد و تکامل مي پذیرفت، بر سرمایه هاي خویش مي افزود و همه طبقاتي را که بازماندگان قرون وسطی بودند، به حاشیه مي راند." (مانیفست، صفحه ۳۲)

تراکم و تمرکز سرمایه

این قوه محرکه، به تراکم سرمایه مي انجامد. سرمایه هاي منفرد، و بدین ترتیب کل سرمایه اجتماعی (که از جمع آنها تشکیل میشود)، رشد مي کنند. مارکس نوشت:

هر سرمایه منفرد، تجمعی کوچک یا بزرگ از وسایل تولید است و به نسبت خود بر ارتش کوچک یا بزرگ کار حکم مي راند. هر انباشت، وسیله انباشت نوینی مي گردد. با ازدیاد حجم ثروتی که بمثابة سرمایه عمل مي کند، انباشت، تراکم آنرا در دست هر سرمایه دار منفرد توسعه مي دهد و لذا باعث وسعت یافتن تولید به مقیاس بزرگتر و بسط شیوه هاي خاص تولید سرمایه داری مي شود. رشد سرمایه اجتماعی، از طریق رشد سرمایه هاي منفرد انجام مي گیرد. (کاپیتال، جلد یک، صفحه ۶۲۵ - ۶۲۴)

رقابت میان سرمایه ها، به سلب مالکیت سرمایه دار توسط سرمایه دار دیگر و باز هم تراکم بیش از پیش سرمایه، منتهی مي گردد. این شکل از تراکم سرمایه صرفاً تراکم ابزار تولید و سلطه بر کار نیست، که دقیقاً شبیه انباشت در شکل باز تولید گسترش یافته باشد؛ بلکه عبارت است از جذب و غلبه بر سرمایه هایی که قبلاً تشکیل شده اند. رقابت، طالب ارزان شدن کالاهاست، و این امر فقط از طریق واحدهای عظیم اقتصادی و کاهش هزینه ها از طریق تولید انبوه و ماشین آلات پیشرفته عظیم جدیدتر که فقط در دسترس بلوکهای بزرگ سرمایه است، امکانپذیر مي باشد. بنابراین، سرمایه بزرگتر معمولاً سرمایه کوچکتر را ضربه زده و اغلب مي بلعد. با گسترش سرمایه و رشد نیروهای مولده، در بسیاری موارد تمرکز اولیه عظیمی از سرمایه جهت آغاز فعالیت اقتصادی (که ابزار تولید عظیم و پیچیده ای را طلب میکرد) الزام آور شد. مارکس، حرکت بلعیده شدن سرمایه توسط سرمایه دیگر که متفاوت از تراکم ساده است را تمرکز نامیده و بر اهمیت آن تأکید ورزید:

انباشت، یعنی افزایش تدریجی سرمایه به وسیله گذار بازتولید از شکل حرکت دایره وار به مارپیچی، خود پروسه ای است بمراتب کندتر از تمرکز - تمرکزی که فقط نیاز به تغییر دسته بندیهای کمی اجزاء متشکله سرمایه اجتماعی دارد. اگر قرار بود منتظر بمانیم که انباشت برخی سرمایه هاي منفرد

بدرجه ساختن راه آهن برسد، هنوز هم جهان بدون راه آهن می ماند. اما بالعکس، تمرکز امکان داد که بوسیله شرکت‌های سهامی چنین عملی در یک چشم بهم زدن انجام گردد. (کاپیتال، جلد یک، صفحه ۶۲۸ - ۶۲۷)

بار آوری بیش از پیش کار توسط انباشت سرمایه، بازار جهانی را رونق بیشتر بخشید، و این امر گسترش اعتبارات را ملزم ساخت. اما، اعتبار خود بزودی به یکی از مهمترین سلاح‌های رقابت (و روش‌های تمرکز) تبدیل شد. سرمایه دارانی که بیش از همه توانایی دریافت آنرا دارند، می توانند برتری تعیین کننده ای بر رقبایشان دست یابند. مارکس گفت: "... (اعتبار) بزودی سلاح جدید دهشتناکی در میدان رقابت میشود، و سرانجام به یک مکانیسم اجتماعی عظیم، جهت تمرکز سرمایه تبدیل می گردد." (کاپیتال، جلد یک، صفحه ۶۲۶)

در حالی که، سرمایه گرایش به این دارد که پیوسته در دست تعداد محدودتری تراکم یابد، اما گرایش‌های خنثی کننده دیگری در کارند که جلوی نوعی "پایان منطقی" بصورت یک سرمایه واحد جهانی را می گیرند. حتی سرمایه های نسبتاً منسجم ملی در کشورهای پیشرفته سرمایه داری یا بلوک‌های مختلف سرمایه در آن کشورها دارای تخصص و گرایش مداوم تقسیم شدن به دو هستند.

آنچه که در اینجا مهم است درک شود، این است که تراکم از طریق رقابت به پیش می رود تا بار دیگر رقابت نوینی را در سطح عالیتری، طی ماریپچی که بسوی سطوح بالاتری از تراکم و تمرکز گرایش دارد، مجدداً ایجاد کند - اما این رقابت نوین نیز، باردیگر بر مبنای حادثترین و شدیدترین برخوردها صورت می پذیرد. انباشت سرمایه، مثل ساعت، منظم و دقیق نیست. بطور مثال، بسط اعتبار نه تنها محرک انباشت سرمایه است، بلکه همچنین نقطه شکننده نوینی را در پروسه انباشت ایجاد می کند. یک سلسله نواقص (و یا حتی تنها یک نقیصه بسیار بزرگ) که شاید "بطور تصادفی" بوجود آمده باشد، می تواند تکانی شکننده به سراسر نظام وارد کند که تمام ساختار فرو ریزد (ورشکستگی‌های مالی که بحران‌های سختی را در تاریخ سرمایه داری باعث گردیدند، شواهدی بر امکان وقوع چنین امری هستند). همانگونه که نشان داده شد، رشد برخی سرمایه ها مستلزم نابودی برخی دیگر است. اما نابودی بخش‌های کلیدی سرمایه، هم می تواند برای رشد دیگران ضروری باشد و در عین حال، پروسه انباشت را در کلیت خود به مخاطره بیندازد. درست همان پروسه ای که سرمایه از آن طریق متمرکزتر و متشکل تر میگردد، بطور همزمان نیروی آناارشی را افزایش میدهد و تضاد میان ایندو را حادثر می کند.

گرایش نزولی نرخ سود

مارکس در مبحث مربوط به تمرکز، خاطرنشان ساخت در حالی که تمرکز "اثرات انباشت را تشدید و تسریع می کند، در عین حال، آن تحولات در ترکیب فنی سرمایه، که جزء ثابت سرمایه را از قبل جزء متغیر آن افزایش می دهد، گسترش و سرعت می بخشد..." (کاپیتال، جلد یک، صفحه ۶۲۸) این نکته، به قوه محرکه مهم دیگری در پروسه انباشت اشاره دارد: گرایش نزولی نرخ سود.

منظور از سرمایه "ثابت" و "متغیر" چیست؟ سرمایه ثابت، به ماشین آلات، مواد اولیه، ساختمان و غیره - بطور کل ابزار تولید - که سرمایه دار باید بخرد، اطلاق میشود. در حالی که سرمایه متغیر، آن بخش از سرمایه است که بصورت دستمزد پرداخت می گردد. نسبت بین این دو را ترکیب ارگانیک سرمایه می گویند (سرمایه ثابت = C، سرمایه متغیر = V، ترکیب ارگانیک سرمایه = C/V).

سرمایه ثابت، ارزش نهفته در خودش را (چه به یکباره مثل مواد اولیه، و چه ذره ذره مثل ماشین آلات) طی پروسه تولید به کالاها منتقل می کند. بنابراین، سرمایه ثابت ارزش نوین و ارزش اضافی تولید نمی کند. و به دلیل اینکه ارزش ایجاد نکرده بلکه صرفاً آنرا منتقل میسازد، به آن سرمایه ثابت می گویند، بدین معنا که ارزش نهفته در این شکل سرمایه بهنگام استفاده از آن، افزایش نمی یابد. از سوی دیگر، نیروی کار در حین مورد استفاده قرار گرفتن، ارزش می افزاید و بنابراین سرمایه ای که در ازای آن مبادله میشود، متغیر است.

اگرچه ارزش اضافی توسط سرمایه متغیر تولید میشود، اما انباشت سرمایه منجر به آن میگردد که حجم سرمایه عظیمتری به ابزار تولید (سرمایه ثابت) تخصیص یابد و درصد بیشتری از ارزش اضافی باید مرتباً در این سرمایه ثابت سرمایه گذاری گردد، زیرا با رشد بازدهی تولید، همان مقدار نیروی کار می تواند تعداد ماشینها و مقدار مواد اولیه بیشتری را بکار اندازد.

این امر، پیامدهای مهمی دربر دارد. در مثال فوق در مورد دو تولید کننده پوشاک، نرخ سود اولی ۲۵٪ بود [ارزش اضافی ۴۰۰۰ دلار (S) تقسیم بر جمع مبلغ ۱۲۰۰۰ دلار سرمایه ثابت (C) و ۴۰۰۰ دلار سرمایه متغیر (V)]. رقیب او که صنعتش را مکانیزه کرده است، در ابتدای امر نرخ سودی برابر ۶۰ درصد بدست آورد (۷+۴۰۰۰C-۱۶۰۰۰S-۱۲۰۰۰). اما این برتری موقت، بطور معمول به دور جدیدی از مکانیزاسیون در تمام این صنعت و پائین آمدن کلی مدت زمان کار اجتماعاً لازم نهفته در کالاها منجر می شود. بدین ترتیب، ارزش هر عدد پیراهن به سطح ۳ دلار سقوط می کند. اکنون سرمایه دار رقیب ۸۰۰۰ پیراهنش را به مبلغ ۲۴۰۰۰ دلار خواهد فروخت. بنابراین، نرخ سود برای سرمایه دار دوم که دارای برتری بود - و نیز بطور کل برای تمام صنعت مورد بحث - بزودی با مکانیزاسیون عمومی نزول خواهد یافت: نرخ سود $20\% = 4000V + C - 16000S - 4000$.

حتی اگر ماشین آلات نوین منجر به آن شود که کارگران ارزش معادل دستمزدشان را در کمتر از ۴ ساعت، یعنی در ۳/۷۵ ساعت تولید کنند، بطوری که حجم ارزش اضافی تولید شده در یک روز مطلقاً

افزایش حاصل کند (از ۴۰۰۰ به ۴۲۵۰)، کماکان نرخ سود به نسبت ترکیب قبلی سرمایه نزول خواهد کرد، یعنی از ۵۲ درصد به ۲۲ درصد.

سرمایه گذاری بیشتر در سرمایه ثابت، میتواند سرمایه دار را قادر سازد که در رقابت از امتیاز برخوردار گردد، یا حداقل جلوی نابودی خود را بگیرد. اکنون نیروی کار کمتری، ابزار تولید بیشتری را بکار می گیرد، یعنی اینکه نیروی کار بارآورتر است. و این در مبارزه رقابت آمیز به نفع سرمایه دار فوق الذکر است. اما مسئله اینجاست که اکنون ابزار تولید بیشتری لازم است که بتواند همان مقدار نیروی کار جذب کند (و ارزش اضافی تولید نماید) و این امر، اعمال فشار قدرتمند خود را بر سرمایه (چه منفرد و چه در کل) آغاز می کند.

آغاز عملیات جدید و یا به کار گرفتن ابزار جدید، بجای ابزار قدیمی که ترکیب فنی اش کهنه شده است، حجم عظیمتری از سرمایه را الزام آور می سازد. حجم ارزشهایی که باید از طریق فروش کالاها بازتولید شوند، بیشتر می گردد. سرمایه داران برای اینکه موقعیت خود را از دست ندهند باید فعالیتشان را تسریع بخشند - در عین حال، نمی توانند به حفظ همان موقعیت قبلی خود نیز بسنده کنند. نرخ بازگشت سرمایه در کلیت خود رو به نزول می نهد، در حالی که میزان سرمایه ای که باید به ریسک گذارده شود، افزایش می یابد، و تمامی پروسه انباشت نسبت به ضربات ناگهانی و وقفه های سخت، شکننده تر میشود.

با همه این اوصاف، گرایش نزولی نرخ سود فقط یک گرایش است و نه یک شیب یکطرفه بسوی نابودی. نقش آن (بقول مارکس) "سیخ" است که با سک زدن، انباشت سرمایه را در مسابقه نامتعادل و آتارشیستی اش که بوسیله بحران دچار وقفه میشود، جلو میراند. در مجموعه این پروسه، گرایش بازدارنده و متضادی هم هستند که سرمایه تلاش می کند از آنها سود جوید، و در حقیقت این گرایش می تواند گرایش نزولی نرخ سود را برای مدت زمان معین یا در صنایع معین (و یا در کشورهای معین) خنثی کنند؛ اما این گرایش باز دارنده و تاثیرات آنها، در دراز مدت موانع بزرگتری را در مقابل انباشت مداوم سرمایه بوجود می آورند.

بطور مثال، فرض کنیم که سرمایه دار بتواند ارزش اضافی بیشتری را از طریق وادار کردن کارگران به انجام کار شدیدتر با استفاده از همان ماشین آلات بدست آورد؛ بطوری که مدت زمانی که کارگر برابر با دستمزد روزانه اش کار میکند، کوتاه گردد. اما چه چیزی میتواند رقا را از درپیش گرفتن این کار بازدارد؟ در عین حال چه چیزی میتواند مانع از مکانیزاسیون و پیشی گرفتن آنها از سرمایه دار اول شود؟ (که این عمل باردیگر قوه محرکه ناشی از برتری موقت یک سرمایه دار را براه می اندازد و به افت عمومی ارزش و افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه در سراسر صنعت منجر میشود). و این اقدام فقط در نهایت همان فاکتورهایی که باعث گرایش نزولی نرخ سود بودند را، باز تولید میکند.

مارکس در جلد سوم کاپیتال (بخش سوم، قانون گرایش نزولی نرخ سود صفحات ۲۶۶ - ۲۱۱) خاطر نشان میسازد که با استفاده از توده های وسیع بیکار که توسط انباشت سرمایه بوجود می آیند، سرمایه قادر است که خطوط جدیدی از تولید را که می تواند از این "کار ارزان" سود جوید، برآورد کند. این خطوط جدید تولید با استفاده از سرمایه متغیر قابل توجه نسبت به کل سرمایه و دستمزدهای پائینتر از میانگین، نرخ (و حجم) ارزش اضافی بیسابقه بالاتری را باز می گرداند. این امر، در حالی که می تواند ضد گرایش نزولی نرخ سود عمل کرده و روند آنرا برهم زند، این اثر را نیز داراست که سرمایه را از صنایع پایه ای که شامل صنایع تولیدکننده ابزار تولید است، بیرون بکشد (و بنابراین، گرایش بسمت رکود را تشدید کند).

بعلاوه، خود این صنایع جدیدتر بزودی قربانی همان تضادهایی میشوند که به ترکیب ارگانیک بالاتری می انجامد، و نتیجه نهایی مجدداً فقط باز تولید تضاد در ابعاد وسیعتری است.

مضافاً، گرایش نزولی نرخ سود تلاش سرمایه داران برای یافتن "فرصت" را تشدید میکند و باعث میشود که آنان سرمایه های خود را از یک رشته صنعت بیرون کشیده و سراسیمه در عرصه های دیگری که بنظر می آید موقتاً از امکانات چشمگیری برخوردار است بکار اندازند، و یا بجای سرمایه گذاری در صنعت و کشاورزی، آنرا در خرید و فروش جواهرات قیمتی، بورس، زمین و غیره بکار گیرند. بورس بازی و کلاهبرداری رواج می یابد. بطور مثال، امروزه ارزش اضافی تولید شده توسط کمپانیهای عظیم فولاد، اغلب برای گسترش یا مدرنیزه کردن تولید فولاد بکار نمی رود، بلکه برای خریدن یا بلعیدن کمپانیهای دیگر در بخشهای اقتصادی سودآورتر (حداقل در آن لحظه) و یا در سایر نقاط جهان مورد استفاده قرار می گیرند. بیشک، تمام اینها بر شدت هرج و مرج عمومی انباشت سرمایه داری می افزاید و تمام پروسه را شکننده تر و بحران زاتر می کند.

یک عامل خنثی کننده دیگر که ضد گرایش نزولی نرخ سود عمل می کند (و در عصر امپریالیسم اهمیت فراوان می یابد) نه تنها صدور کالا بلکه صدور سرمایه بویژه به کشورهای "عقب افتاده" است. اگرچه صحبتیهای مارکس مربوط به پیش از گذار به امپریالیسم است، اما در این سخنان اهمیت این نکته خاطر نشان شده است که سرمایه صادر شده به مستعمرات "... می تواند نرخ سود بالاتری را باعث شود، صرفاً بدین دلیل که توسعه در آنجا در مرحله عقب افتاده ای است و استثمار بعثت استفاده از بردگان و غلامان شدیدتر است." (کاپیتال، جلد سوم، صفحه ۲۳۸)

کاهش نرخ سود و وجود حجمی از سرمایه هایی که دیگر نمی توان آنها را با نرخ سود کافی در کشورهای امپریالیستی سرمایه گذاری نمود، یک محرک مهم در صدور سرمایه به سراسر جهان از جانب کشورهای امپریالیستی است، اگرچه این تنها محرک نیست. نتایج کامل این امر، در فصل مربوط به امپریالیسم، شرح داده خواهد شد. اکنون کافی است که بگوییم، نه تنها اثرات این عمل

بازدارنده گرایش نزولي نرخ سود، خود توسط تكامل عمومي امپرياليسم خنثي ميشوند، بلكه امپرياليسم - بخاطر جهاني كردن پروسه انباشت در كليت خود، كشيدين ميليونها انسان سابقاً منفرد بديرون پروسه تاريخي - جهاني، و بوجود آوردن جنگهاي انقلابي (بويژه جنگهاي آزاديبخش ملي عليه خود در مستعمرات، و جنگهاي جهاني كه او را در تنگنا قرار ميدهند) - "آستانه انقلابات پروولتري" است.

خلاصه كنيم، ماركس نوشت: "...از آن جهت كه نرخ سود محرك توليد سرمايه داري است (همانگونه كه ارزش افزايي سرمايه، تنها هدفش است) بنا بر اين با کاهش خود، امر تشكيل سرمايه هاي مستقل جديد را كندتر کرده و بدین ترتیب تهدیدی بر تكامل پروسه سرمايه داري است. نزول نرخ سود باعث اضافه توليد، بورس بازي، بحران، و سرمايه مازاد در جوار اضافه جمعيت ميگردد." (كاپيتال، جلد سوم، صفحه ۲۴۲ - ۲۴۱)

گرایش نزولي نرخ سود، "چشم اسفنديار" انباشت سرمايه داري نيست، بلكه يك تبلور مهم از اين موضوع است كه چگونه آنارشي توليد سرمايه داري، هم انباشت سرمايه داري را به پيش مي راند و هم موانع پيشرفت بيشتريش را ايجاد مي كند. اثرات تدابير اتخاذ شده جهت مقابله با اين گرايش، به همراه ساير تبلورات آنارشي كه توسط پروسه انباشت توليد ميشود (و مبارزات توده هاي پروولتر كه توسط انباشت سرمايه بجلو سوق داده ميشود) شكندگي مجموعه پروسه را در برابر بحرانهاي شديد، ازدياد مي بخشد.

ارتش ذخيره صنعتي و "جمعيت اضافه"

با انباشت سرمايه و بالا رفتن تركيب ارگانيك سرمايه، و زمانيكه سهم كل سرمايه اي كه در ازاي نيروي كار پرداخت شده است، در اين نسبت کاهش مي يابد، تقاضا براي نيروي كار نسبت به رشد سرمايه، کاهش نشان مي دهد. با هر نوآوری در ماشين آلات، كارگران كمترى نسبت به قبل براي توليد همان ميزان از كالاها، مورد نياز است.

در عين حال، عرضه نيروي كار - يعني تعداد كارگران موجود - بطور مطلق رو به افزايش است. در دوران اوليه رشد سرمايه، خانه خرابي كارگران صنايع دستي و پيشه وران، و زارعين كوچك و دهقانان، و حتي سرمايه داران ناموفق كه ناخواسته به صفوف پروولتاريا "كشيده" ميشدند، باعث افزايش نيروي كار مي گرديد. امروزه كه سرمايه داري در مرحله امپرياليسم بوده و در مجموع در يك پروسه واحد جهاني ادغام شده است، اين موضوع تبلوري بين المللي مي يابد. زمانيكه امپرياليستها در "جهان سوم"، كشاورزي معيشتي را به توليد تك محصولي مكانيزه براي صادرات مبدل مي سازند، خيل عظيم دهقانان از زمينهايشان جدا مي شوند. پيشه وران و ساير توليدكنندگان كوچك، توسط

صدور سرمایه (و کالا) خانه خراب می گردند. این توده ها سپس در زاغه هایی جمع می شوند که نسبت بیکاران در آنجا بطور معمول ۴۰% تا ۵۰% و حتی بیشتر می باشد. این قطب بندی با حدت و شدت کمتر، اما بطور قابل ملاحظه، در کشورهای امپریالیستی نیز انجام میگیرد؛ در آنجا میلیونها نفر در برزخ میان کارهایی با دستمزد بسیار اندک، صفوف بیکاران، عرصه خیابانها، یا زندان، دست و پا می زنند - توده وسیعی که، بخش عظیم آن از کارگران مهاجر (که بواسطه سلطه موطنشان توسط امپریالیسم به اینجا رانده شده اند) و از ملل تحت ستم درون کشورهای امپریالیستی، تشکیل میشوند.

این توده های وسیع، که امپریالیستها آنان را "جمعیت اضافی" خطاب می کنند، ارتش ذخیره صنعتی بیکاران می باشند. ارتش ذخیره که محصول مرحله معینی از انباشت سرمایه است، بزودی به یک شرط ضروری برای تداوم رشد انباشت سرمایه تبدیل شد. از آنجا که سرمایه بطور ناموزون رشد میکند - یعنی بعضی صنایع یا مناطق رشد میکنند، در حالیکه برخی دیگر در رکود بسر می برند - و از آنجا که سرمایه داری در کلیت خود بطور آناشیستی و سیکل وار رشد میکند - یعنی به پیش تاختنش فقط برای آنست که با سر بدرون بحران فرو رود و حرکتش خزنده شود - جمعیت اضافه ای را محتاج است که هنگام توسعه سریع در دسترس باشد، و بویژه در دوران بحران بتواند آنها را برای وارد آوردن فشار روی کارگران شاغل مورد استفاده قرار دهد. ارتش عظیم ذخیره بیکاران فقط یک عارضه تاسف بار جانبی (و قابل ترمیم) سرمایه داری نیست، بلکه بخش لاینفکی از آن بوده و جهت عملکرد آن ضروریست. باز تولید سرمایه، ارتش ذخیره صنعتی را نیز بیش از پیش در ابعاد گسترده تر و مقیاس بین المللی تر، بازتولید می کند.

البته، این به اصطلاح جمعیت اضافی فقط در رابطه با نیازهای سرمایه، "اضافی" است. حتی خود کشورهای امپریالیستی مملو از مناطقی هستند که ساختمانهای مسکونی اش در واقع غیرقابل سکونت میباشند و بسیاری افراد، حتی از همین "محل سکونت" نیز برخوردار نیستند. بیکاران و خانه بدوشان که از توان کار مولد برخوردارند در مقابل آلودگیهای مقوایی پرسه می زنند. این تضاد در کشورهای تحت سلطه امپریالیسم، بمراتب حادثتر است. آنچه که دستهای این کارگران را بسته، همان غل و زنجیرهای مناسبات سرمایه داری است، که در آن، تولید تا زمانی می تواند ادامه یابد که برای سرمایه ارزش اضافی بیافریند - آنها هم ارزش اضافه ای با بالاترین نرخ ممکن. و در این مناسبات، بیکاری آنان به بالا رفتن این نرخ یاری می رساند.

مارکس، این امر را چنین جمع بندی نمود که انباشت سرمایه در یک قطب، بمعنای انباشت فلاکت پرولتاریا در قطب دیگر است. امروزه، بویژه با توجه به ثبات نسبی و امکان "موفقیت" برای اقلیت مهمی از طبقه کارگر در کشورهای امپریالیستی، برخی مدعی اند که دیگر حکم مارکس اعتبار خود

را از دست داده است، در حالیکه بالعکس، این حکم بیش از هر زمان دیگر صحت دارد. انباشت سرمایه اکنون روندی جهانی شده و در ابعادی کیفیاً عظیمتر از آنچه که مارکس در کاپیتال نوشت، انجام میگیرد. قوانین و روندهایی که وی بدانها اشاره نمود، اکنون با حضور یافتن پرولتاریای بین المللی در یک قطب - شامل دهها میلیون نفر در کشورهای امپریالیستی بعلاوه صدها میلیون نفر در "جهان سوم" - و امپریالیسم جهانی در قطب دیگر، کماکان با قدرت هرچه تمامتر عمل میکنند. در واقع، این گفته مارکس که کنه مطلب را نشانه گرفته، بیش از هر زمان دیگر مصداق دارد:

...در نظام سرمایه داری تمام شیوه هایی که بمنظور بالا بردن بازدهی اجتماعی کار مورد استفاده قرار می گیرند، به قیمت شخص کارگر و از قبل او است. تمام وسایلی که برای تکامل تولید بکار می روند، به وسایل سیادت بر تولیدکنندگان و بهره کشی از آنان مبدل می گردند، کارگر را به فردی ناقص العضو بدل کرده و او را تا سطح زائده یک ماشین تقلیل می دهند، و آخرین ذرات لذتبخشی کار وی را نابود می سازند و آنرا به زحمتی نفرت انگیز بدل می کنند. و بهمان نسبت که علم و دانش بمثابه نیروی مستقلی به پروسه کار منضم میگردد، کارگر را از ظرفیت معنوی پروسه کار بیگانه می کنند. شرایط کار او را معوج کرده و در پروسه کار او را در معرض استبدادی قرار می دهند که موذیگریش از هر چیز نفرت انگیزتر است. زمان زندگی وی را مبدل به زمان کار میکنند و زن و بچه اش را زیر چرخ دنده سرمایه می اندازند. ولی همه شیوه های تولید ارزش اضافی در عین حال، شیوه های انباشت هستند، و هر توسعه انباشت بنوبه خود وسیله ای جهت گسترش آن شیوه ها می شوند.

و این حکم وی کماکان انکارناپذیر است:

قانونی موجود است که جمعیت اضافی نسبی یا ارتش ذخیره صنعتی را همواره با وسعت دامنه و نیروی انباشت در حال تعادل نگاه میدارد. این قانون، کارگر را محکمتر از میخهای هفائیسستوس که پرومته را بر صخره ها کوبید، به سرمایه میخکوب میسازد. قانون مزبور، انباشت فقر را متناسب با انباشت سرمایه ایجاب می کند. پس، انباشت ثروت در یک قطب، در عین حال متضمن انباشت فقر، جان کندن، بندگی، نادانی، خشونت، و انحطاط فکری در قطب دیگر است - یعنی در قطب آن طبقه ای که محصول متعلق بخود را بصورت سرمایه تولید می کند. (کاپیتال، جلد یک، صفحه ۶۴۵)

رشد و بحران

"محصول، تولید کننده را کنترل می کند" - البته، در اینجا منظور از تولید کننده پرولتاریاست که برده ثروت تولید شده توسط خویش می باشد. اما این در مورد سرمایه دار هم بنوعی دیگر صدق می کند. قوانین تولید کالایی و انباشت سرمایه در چارچوب مناسبات سرمایه داری، گریزناپذیرند.

سرمایه دار، آنها را بمثابة احکام اجباري بکار مي گيرد. سرمايه دار چيست؟ مارکس در مبحثي حدوداً متفاوت به اين سوال چنين پاسخ گفت: سرمايه دار هيچ نيست، مگر سرمايه شخصيت يافته. آیا اين بدان معنا است که سرمايه دار هيچ اراده اي از خود نداشته و نمیتواند هيچ عملي را که باعث تخفيف تضادها شود، انجام دهد؟ نه اينطور نيست و اصلاً مسئله اين نيست. همانگونه که قبل از مبحث مربوط به تمرکز گفته شد، ابتکارات آگاهانه سرمايه داران مختلف هم در حيطه پروسه انباشت و هم در عرصه هاي جدا از آن (اگرچه نهايتاً مرتبط با آن) مثل سياست، علم، و غيره، اثرات عظيمي روي آن پروسه دارد - مثلاً به اثرات کشف قاره آمريکا بر روي اروپا بنگريد. بعلاوه، حتي در برخورد به تضادهاي ناشي از تکامل انباشت، اينگونه نيست که هيچ آلترناتيوي براي برخورد بدانيها پيش روي سرمايه داران وجود نداشته باشد.

اما همانگونه که در مبحث قبلي در مورد گرايش نزولي نرخ سود نشان داده شد، سرمايه داران مي توانند جاخالي هايي بدهند اما نمي توانند از شرايط تعيين شده توسط انکشاف اين تضادها و قوانين توليد سرمايه داري، بگريزند. هيچ عملي يا هيچ سلسله عملياتي، نمي تواند جلوي روند عمومي متمرکز شدن، بالا رفتن ترکيب ارگانیک سرمايه، و نزول نرخ سود را بگيرد. نمیتوان ماهيت اساساً پرمخاطره پروسه انباشت را تغيير داد و يا آنرا اساساً ايمن نمود. اقداماتي که سرمايه داران براي خنثي کردن اين گرايشات انجام ميدهند شايد بتوانند برخورد ناگزير را بتعويق اندازند، اما حتي ممکن است آنرا تسريع کنند. ليکن در هرصورت، هنگامیکه اين برخورد فرا مي رسد اثراتش بس عميقتر و شديدتر خواهد بود.

پروسه انباشت، خود همواره موانعي را در برابر باز توليد مداوم خويش باعث ميگردد. نياز به متحقق ساختن ارزش اضافي، بطور روز افزوني باعث گسترش بي نظم توليد، توسعه اعتبار و بورس بازي ميشود - بقول انگلس، "پرش سوار کار از روي مانع"، مسابقه اي پر هرج و مرج و ديوانه وار جهت پريدن کورکورانه از روي گودالهايي است که هر دم عريضتر ميگردد. اما، بايد کالا را فروخت تا ارزش اضافي متحقق گردد و بالاخره بايد قرضها را پرداخت؛ بورس بازي نمي تواند براي هميشه از کيسه خودش بخورد. بطور خلاصه، مسير سرگيجه آور انباشت به موانع برخورد مي کند. توسعه عظيمي که به سرمايه اجازه ايجاد و غلبه بر بازارهاي نوين را ميدهد، از توانايي جذب کالا توسط آن بازارها فراتر ميرود، قرضهايي که تجديد توسعه را اجازه ميدهند، بر رويهم انباشت ميشوند. عقب افتادن بازپرداخت يك قرض مي تواند تمام سيستم مالي را به ورشکستگي بکشاند. وفوري که بوجود آمده، اکنون به تمسخر جامعه مي نشيند و ديگر نمیتواند بمثابة سرمايه عمل کند. بنا بر اين، اصلاً عملکردي ندارد.

ابزار تولید در جامعه سرمایه داری نمیتواند عملکرد داشته باشد، مگر اینکه اول به سرمایه، به ابزار استثمار نیروی کار انسان تبدیل شود. این ضرورت، که ابزار تولید و معاش خصلت سرمایه بخود بگیرند، مانند شبی میان آنها و کارگران واقع می گردد. این به تنهایی از یکی شدن اهرمهای مادی و انسانی تولید جلوگیری می کند، و خود بتهایی جلوی عملکرد ابزار تولید و جلوی کارکردن و زندگی کردن کارگران را می گیرد. بنابراین، از یکسو، شیوه تولید سرمایه داری به عدم توانایی در ادامه سازماندهی این نیروهای مولده محکوم شده است، و از سوی دیگر، خود این نیروهای مولده با قدرت رو به تزایدی بسوی نابودی تضاد، بسوی دور شدن از خصلتشان بمثابه سرمایه، و بسوی تحقق واقعی خصلتشان بمثابه نیروهای مولده اجتماعی، روی می آورند. (آنتی دورینگ، صفحه ۳۵۷)

مارکس در جلد سوم کاپیتال، پس از برشمردن تبلورات متعدد تضاد میان آنارشی و ارگانیزاسیون (بی نظمی و سازمانیافتگی) در پروسه تولید و انباشت سرمایه داری، و توضیح جزء به جزء تدابیر مختلفی که سرمایه داران برای تخفیف این تخصم اخذ می نمایند، بالاخره چنین نتیجه گیری می کند:

تولید سرمایه داری پیوسته در تلاش است تا بر موانع ذاتی خود فائق آید، اما این کار را با ابزاری انجام میدهد که فقط این موانع را دوباره در مقیاسی بزرگتر در برابرش قرار میدهد. مانع واقعی برای تولید سرمایه داری، خود سرمایه است. این است که سرمایه و خودگستری سرمایه بمثابه نقطه آغاز و پایان، بمثابه محرک و هدف تولید ظاهر میشود. سرمایه برای تولید نیست بلکه تولید برای سرمایه است. ابزار تولید وسایلی برای گسترش مداوم پروسه زندگی جامعه تولیدکنندگان نیست. حفظ ارزش سرمایه و خودگستری آن (که بر سلب مالکیت و به فلاکت کشاندن توده های وسیع تولیدکننده متکی است) فقط در چارچوب محدودی می تواند صورت پذیرد. این محدودیتها پیوسته در تضاد با شیوه های تولیدی که سرمایه جهت اهدافش اتخاذ می کند، و به توسعه نامحدود سرمایه، تولید برای تولید، تکامل بی قید و شرط بازدهی اجتماعی کار می انجامد، قرار می گیرد. شیوه ها - یعنی رشد بی قید و شرط نیروهای مولده جامعه - همواره در تضاد با هدف محدود، یعنی خودگستری سرمایه موجود، قرار می گیرند. بدین دلیل، شیوه تولید سرمایه داری وسیله ای تاریخی در تکامل نیروهای مادی تولید بوده، و یک بازار جهانی متناسب با آنرا ایجاد می کند؛ در عین حال برخوردی مداوم بین این وظیفه تاریخی و مناسبات تولید اجتماعی خاص سرمایه داری، وجود دارد. (کاپیتال، جلد سوم، صفحه ۲۵۰)

مصرف نامکفی؟

در بحث بر سر اضافه تولید و بحران، و گرایش شدید سرمایه به مواجه شدن با موانع ذاتی خویش لازم است یکبار دیگر (و این بار عمیقتر) روشن گردد که منظور، اضافه تولید سرمایه می باشد. این بحث در تقابل با دیدگاهی است که ابتدا توسط سیسموندی اقتصاددان کلاسیک بورژوا مطرح شد و در مواقعی توسط مدعیان مارکسیسم، احیاء گردید. این دیدگاه، مصرف نامکفی توده ها را بجای اضافه تولید سرمایه که منبع اصلی بحران است جا می زند.

بعقیده این خط، اشکال کار در اینجاست که توده ها نمی توانند محصولاتی را که تولید کرده اند، خریداری کنند. نتیجتاً توزیع منصفانه تر ثروت، راه حلی است که ارائه می دهند. این دیدگاه، از ریشه مسئله دور میشود. اولاً، این استدلالی دایره وار است. مسئله اینست که توده ها گرسنه اند و نمی توانند مواد غذایی تهیه کنند، اگرچه انبوه مواد غذایی در انبارها در حال گندیدن است. علت چیست؟ پاسخ معتقدین به این دیدگاه چنین است: چون توده ها پول ندارند. بعبارت دیگر، این پاسخ بیان مجدد مسئله است. بعلاوه، مارکس خاطرنشان ساخت - و از آنزمان تاکنون نیز این گفتار صحت خود را حفظ کرده است - که دوران قبل از بحران مازاد تولید، معمولاً دورانی است که دستمزدها بالاست، زیرا سرمایه در دوره رونق می باشد و باید کارگران بیشتری را بخدمت بگیرد، و بدین ترتیب تاثیر ارتش ذخیره بیکاران را بر کاهش دستمزد کم می کند. بنابراین، تئوری مصرف نامکفی اصلاً با واقعیات جور در نمی آید.

اما، مسئله عمیقتری نیز موجود است. این خط، علت مسئله را نه در پروسه تولید بلکه در پروسه توزیع جستجو می کند. اگر بواقع، این امر ریشه مسئله را تشکیل میداد، آنگاه راحت ترین کارممکن این می بود که پروسه توزیع را اصلاح نمود، دستمزدها را افزایش داد، درآمد سرمایه داران را کاهش داد، و غیره. در واقع، حتی می توان تلاش نمود که سرمایه داران را قانع کرد که این تدابیر را بخاطر عاقبت خودشان اتخاذ کنند، و هیچ شکی نیست که افراد منطقی در میان آنها با این بحث توافق خواهند کرد. اگر این کار نشد میتوان از فراز سر سرمایه داران منفرد به دولت رجوع کرد تا این رفرم ها را انجام دهد - در واقع، این همان برنامه سوسیال دموکراسی و دیگر گرایشات رفرمیست است.

و اما، اضافه تولید پدیده ای است که از پروسه تولید سرمایه داری نشأت میگیرد - که قدرت گسترش یابنده عظیم نیروهای مولده بر حصار محدودیتهای خصلت آن بمثابه سرمایه پتک می کوبد. سرمایه، پدیده ای سرسخت و بی منطق است. سرمایه برای این وجود دارد که صرفاً خود را گسترش دهد، و برای دست یافتن به این هدف هر کار جنون آمیز و حیوانی را انجام میدهد. نیروهای تولیدی - و بویژه انسان - صرفاً ابزار تامین خودگستری سرمایه هستند. محدودیتهای این خودگستری، خود را بوسیله اضافه تولید و جنگهای شدیداً مخرب امپریالیستی بیان می کنند، و حکام این نظام الزاماً با منطق دیوانه ها عمل میکنند؛ بهر حال این هم شکلی از منطق است. تاریخ ثابت کرده است که این

منطق، سرمایه را وادار میسازد به چنین شیوه هایی - مکرراً - توسل جوید. این امر، ذاتی سرمایه - یعنی ناشی از تضادهای درونیش - می باشد. تنها انقلاب (و نه رفم) است که می تواند با درهم کوبیدن نظام سرمایه داری، آنرا از بین ببرد.

بحرانهای سرمایه داری - چه در شکل بحرانهای اضافه تولید، و بویژه در عصر امپریالیسم در شکل فشرده تر و مخرب تر جنگهای امپریالیستی - انباشت سرمایه داری را در خود و بخودی خود ناممکن نمی سازند، و حتی بخودی خود مرگ و ورشکستگی سرمایه داری را همراه نمی آورند. از یکسو، آنها بیان فشرده تضادهای سرمایه داری و گرهگاههایی هستند که این تضادها با یکدیگر برخورد می کنند. و از سوی دیگر، نابودی کلی سرمایه ها و اضمحلال (قسمی، ولی به معنای اساسی) چارچوب کهنه انباشت، به دگرگون ساختن روابط ارزش کمک می کند. نیروهای تولیدی عظیمی از بین می روند، سرمایه های فاقد کارآیی سقوط می کنند واز گردونه خارج میشوند (و فروش مایملک آن به قیمت نازل معمولاً ارزش سرمایه ثابت را برای خریدار پائین می آورد)، تمرکز سرمایه در سطح عظیمتری صورت می پذیرد که گشایش عرصه ها و رشته های نوین استثمار، کارآتر شدن استثمار کهن، و ساختمان مدارهای نوین انباشت را امکانپذیر میسازد. بدین ترتیب، بحرانها در عین حالیکه تار و پود جامعه سرمایه داری و چارچوب انباشت سرمایه داری را با خشونت از هم می گسلند، شالوده ای نیز برای ماریپیچ نوین انباشت می آفرینند - مگر اینکه این تضاد از طریق انقلاب پرولتاری حل شود.

بهر صورت، این بحرانها بیشتر ماریپیچ های بحران در عملکرد تضاد اساسی سرمایه داری هستند تا سیکلهای بحران. نظام، از درون هر بحران که بیرون می آید از لحاظ استراتژیک ضربه پذیرتر است و تضاد برای حل شدن، رشد و آمادگی بیشتری می یابد. این مسئله، در "مانیفست" چنین بیان شده است

بورژوازی چگونه بر این بحرانها فائق می آید؟ از یک طرف، بوسیله تخریب اجباری بخش عظیمی از نیروهای تولیدی، و از طرف دیگر، بوسیله تسخیر بازارهای نو و بهره کشی بیشتری از بازارهای کهنه و بالاخره، از این راه که بحرانهای دامنه دارتر و مخربتری را آماده می کند و از وسایل جلوگیری آنها نیز میکاهد. (مانیفست، صفحه ۱۱۴)

مانیفست چنین ادامه میدهد که این بحرانها، "هربار با تهدیدی بیش از پیش، موجودیت کل جامعه بورژوازی را به محاکمه میکشد". اما، در حالی که این شکافها تمام جامعه بورژوازی را به محاکمه می کشند، این پرولتاریا است که باید رای را صادر کرده و حکم را به اجراء گذارد.

تضاد اساسی عصر سرمایه داری

تغییری اساسی که توسط جامعه بورژوازی صورت گرفت، اجتماعی شدن تولید بوده و خدمت اساسی اش به پیشرفت بشریت نیز در همین نکته نهفته است. انگلس خاطرنشان ساخت که چگونه پیدایش بورژوازی ابزار ابتدایی و عقب افتاده مختص تولید پیشه وری و فردی را نفی کرده و به واری آن جهش کرد

متمرکز کردن این ابزار پراکنده و محدود تولید، گسترش دادن آنها، تبدیل آنها به اهرمهای قدرتمند تولید امروزی، دقیقاً نقش تاریخی وجه تولید سرمایه داری و نماینده آن یعنی بورژوازی بود. در بخش چهارم جلد اول کاپیتال، مارکس شرح مفصلي از این مطلب میدهد که چگونه بورژوازی از نظر تاریخی از قرن پانزدهم به این سو، از طریق سه مرحله تعاون ساده، مانوفاکتور، و صنعت سنگین، از پس انجام این امر برآمد. اما همانگونه که وی نشان داد، بورژوازی نمی توانست این ابزار تولید محدود را به نیروهای مولده قدرتمند متحول سازد، بدون اینکه در عین حال، آنها را از ابزار فردی تولید به ابزار اجتماعی تولید (که فقط تجمعی از انسانها میتواند آنها را بکار اندازد) تبدیل نکند. ماشینهای ریسندگی، دوک برقی و چکش بخار جایگزین چرخ ریسندگی، دوک نخ ریزی، و چکش آهنگر شدند، و کارخانه هایی که مستلزم همکاری صدها و هزارها کارگر بودند بجای کارگاههای منفرد نشستند. همانند ابزار تولید، خود تولید نیز از یکسری عملیات فردی به یک رشته از اعمال اجتماعی، و نیز محصولات فردی به محصولات اجتماعی مبدل شدند. الیاف، لباس و کالاهای فلزی که اکنون از کارخانه بیرون می آمدند، نتیجه کار مشترک کارگران بسیاری بود که کالاها پیش از آماده شدن می بایست از زیر دست آنها بگذرند. هیچکدام از این کارگران نمی توانست مدعی شود که "من آنرا ساختم، این محصول کار من است." (آنتی دورینگ، صفحه ۳۴۶ - ۳۴۵)

این محصولات، اکنون مخلوق یک طبقه بود - پرولتاریا. مضافاً، اجتماعی شدن نه تنها بدین معناست که یک جمع درون هر کارخانه، تولید را به پیش می برد، بلکه بدین مفهوم نیز هست که مناطق پرت و دورافتاده از طریق یک مدار تولیدی واحد بهم جوش خورده اند، و نیز - با تکامل سرمایه داری به امپریالیسم - کشورهای مجزا و دور از هم در شبکه واحد بین المللی در هم ادغام شده اند.

هر اندازه که تولید اجتماعی تولید فردی را بیشتر به بیرون می راند و مناسبات سرمایه داری بر جامعه مسلط میشود، این مناسبات نیز از یک محرک به یک مانع تبدیل میگردد. این بدان معنا نیست که سرمایه داری دیگر مطلقاً نمی تواند نیروهای تولیدی را رشد دهد - سرمایه داری یک شیوه تولیدی دارای تحرک بوده و کماکان هست که باید نیروهای تولیدی و (تا حد معین و بنحو مشخصی) مناسبات تولیدی را نیز متحول سازد. اما نیروهای مولده و مناسبات تولیدی بطور روزافزونی به شیوه

ای معوج و ناهنجار و صرفاً بر پایه بحرانهای شدیداً مخرب، جنگهای تجاوزکارانه علیه خلقها و ملل تحت ستم، و جنگهای امپریالیستی تکامل می یابد. تکامل آنها نمی تواند بوسیله تلاشهای آگاهانه توده های تولید کننده هدایت شود - هرچند که این تکامل اینک در حیطه درک بشریت میگذرد - بلکه این تکامل تحت تاثیر احکام قانون ارزش و اوامر انباشت سرمایه انجام می پذیرد و صرفاً قادر است بهمراه هرج و مرج و چرخشهای ناگهانی به پیش رود.

تضاد میان نیروهای تولیدی اجتماعی شده و شکل سرمایه دارانه مالکیت، تضاد اساسی عصر بورژوازی و جامعه کنونی است. تمامی تاریخ معاصر، هر حادثه ای در جامعه بشری، ریشه و نقطه تعیین کننده خود را در عملکرد این تضاد می یابد. این مسئله، از طریق دوشکل از حرکت انجام می پذیرد. از یکسو، اجبار موجود در خصلت سرمایه، هم تحول نیروهای مولده را به پیش میراند و هم باعث بحران میگردد. انگلس نوشت: "تضاد میان تولید اجتماعی شده و مالکیت سرمایه دارانه، خود را بمثابة تخصص سازماندهی تولید در یک کارخانه واحد، و آناارشی تولید در سطح جامعه در کلیت خود، باز تولید میکند." (آنتی دورینگ، صفحه ۳۵۲) و امروز تحت امپریالیسم، یک تبلور مهم این حرکت عبارتست از تضاد میان سرمایه های ملی مختلف - سرمایه هایی که در عین حال ریشه ملی دارند، اما انباشت را فقط می توانند بطور بین المللی پیش ببرند (در این باره در فصل امپریالیسم، بیشتر صحبت خواهیم کرد).

یک شکل دیگر حرکت، تضاد میان بورژوازی و پرولتاریا است. کارکرد آناارشیستی سرمایه، "محصول ویژه و اساسی" (مانیفست) سرمایه را در ابعادی بس گسترده طلب می کند: سرمایه گورکن خود - پرولتاریا - را فرا می خواند. جوانه نو، پرولتاریا، که درون پوسته پوسیده کهن در مبارزه است باید (بقول مارکس) "... نابودی تمایزات طبقاتی بطور عام،... نابودی کلیه آن مناسبات تولیدی که این تمایزات بر آنها متکی است،... نابودی کلیه آن مناسبات اجتماعی که منطبق بر این مناسبات تولیدی است،... (و) ایجاد تحول بنیادی در تمامی ایده هایی که از این مناسبات اجتماعی نشات می گیرند"، را به پیش ببرد. (مبارزه طبقاتی در فرانسه: ۱۸۵۰ - ۱۸۴۸، منتخب آثار مارکس و انگلس، جلد یک، صفحه ۲۸۲)

بدین ترتیب، از یکسو با حرکت مداوم گسترش سرمایه که صرفاً به بحرانهای عظیمتر وتباه کننده تری منتهی میشود، و از سوی دیگر، با رشد و آبدیده شدن پرولتاریا و تکامل انقلاب پرولتری روبرو هستیم. انگلس این را بدینگونه جمع بندی میکند: "این نیروی محرکه آناارشی تولید است که بطور فزاینده ای، اکثریت عظیم بشریت را به پرولتاریا مبدل میسازد، و بنوبه خود، این توده های پرولتاریا هستند که نقطه پایانی بر آناارشی تولید خواهند گذارد." (آنتی دورینگ، صفحه ۳۵۲)

این دو شکل حرکت - تضاد میان ارگانیزاسیون و آنارشی، و تضاد میان پرولتاریا و بورژوازی (متبلور در مبارزه طبقاتی) - خود، يك تضاد را تشکیل می‌دهند که درون آن مبارزه و همگونی وجود دارد. در تشریح این رابطه، باب آواکیان چنین می‌نویسد:

اگرچه تضاد میان پرولتاریا و بورژوازی بخش لاینفک تضاد میان تولید اجتماعی شده و مالکیت خصوصی است، اما این آنارشی تولید سرمایه داری است که در واقع، نیروی پیشبرنده یا محرک این پروسه است. این روابط آنارشی میان تولید کنندگان سرمایه دار، و نه وجود صرف پرولتاریای فاقد مالکیت و یا تضاد طبقاتی است که این تولیدکنندگان را بسوی استثمار طبقه کارگر در ابعاد تاریخیاً وسیعتر و شدیدتر می‌راند، درحالیکه استثمار کارمزدوری شکلی است که ارزش اضافی بدان وسیله و از آن طریق ایجاد شده و تصاحب می‌گردد. نیروی محرکه آنارشی، بیانگر این واقعیت است که شیوه تولید سرمایه داری، نماینده انکشاف کامل تولید کالایی و قانون ارزش می‌باشد. اگر سرمایه داران تولید کننده کالا از یکدیگر جدا نبودند و در عین حال توسط عملکرد قانون ارزش با یکدیگر ارتباط نداشتند، آنوقت با اجباری اینچنینی به استثمار پرولتاریا روبرو نبودند - تضاد طبقاتی میان بورژوازی و پرولتاریا می‌توانست تخفیف یابد. این اجبار ذاتی سرمایه به گسترش است که دلیل تحرك تاریخیاً بی سابقه این شیوه تولیدی می‌باشد - پروسه ای که مرتباً روابط ارزش را متحول ساخته و به بحران منتهی می‌شود.

در عصر امپریالیسم، عملکرد تضاد اساسی پروسه ای است که در آن تداخل مداوم میان قوانین انباشت و نیروهای سیاسی گوناگون وجود دارد. بطور مشخص تر عملکرد این پروسه از طریق مارپیجهایی صورت گرفته که به گرهگاههایی منتهی میشوند و با جنگ میان امپریالیستها و برآمدهای انقلابی حاد، مشخص می‌گردند. بهر حال، تا زمانی که شیوه تولید بورژوازی بطور کیفی در ابعاد جهانی سلطه دارد، عملکرد قوانین انباشت و بویژه نیروی محرکه آنارشی، چارچوب و شرایط این پروسه را در مجموع تنظیم خواهد کرد. (نشریه کارگر انقلابی، شماره ۱۳۲، ۲۷ نوامبر ۱۹۸۱)

سرمایه داری تا هر زمان که وجود داشته باشد، صرفاً می‌تواند بحران را در ابعاد وسیعتر و تباہ کننده تر تولید و بازتولید کند. سرمایه داری بسوی استثمار گسترده تر و عمیقتر پرولتاریا رانده می‌شود، و نهایتاً نمیتواند تضادهای طبقاتی را تخفیف بخشد. با تکامل سرمایه داری به امپریالیسم - بمثابه عالیترین و آخرین مرحله سرمایه داری - و نخستین تلاشهای پرولتاریا در جهت سرنگون ساختن بورژوازی و آغاز تحول انقلابی جامعه، جهشی در تکامل تضاد اساسی صورت گرفت.

توضیحات اقتصاد سیاسی

(۱) انگلس، این پروسه را مفصلاً در "نقش کار در گذار از میمون به انسان" مورد بحث قرار میدهد.

(۲) کار، مخفی ترین جلوه را در آن جامعه ای بخود میگیرد که ظرفیت تسهیل بیسابقه کار را برای نخستین بار ارائه داد: یعنی جامعه سرمایه داری. مارکس، در کاپیتال اثرات تولید سرمایه داری بر پروسه کار را به تفصیل تشریح میکند: "از مکانیزاسیون سوء استفاده میشود تا کارگر را از دوران کودکی به جزئی از ماشین تبدیل کنند. از این راه، نه تنها هزینه بازتولید کارگر بطور قابل ملاحظه ای کاهش می یابد، بلکه در عین حال، وابستگی اجباری وی را به کارخانه بطور کل و بنابراین به سرمایه دار، تکمیل می کند... در مانوفاکتور و صنایع دستی، کارگر ابزار را در خدمت میگیرد، ولی در کارخانه به خدمت ماشین در می آید. در مورد اول، حرکت ابزار کار از جانب او آغاز میشود، ولی در مورد دوم، این اوست که باید بدنال ماشین روان شود. در مانوفاکتور، کارگران اعضای یک مکانیسم زنده هستند. در کارخانه، مکانیسم مرده ای جدا از کارگر وجود دارد که او صرفاً به زنده آن تبدیل میشود. و جریان یکسان و خسته کننده کار بی انتها و رنج آوری که طی آن همواره همان روند مکانیکی بارها و بارها تکرار میشوند، به کار سیزیف در جهنم می ماند. سنگینی کار، مانند همان تخته سنگها، همواره از نو بر دوش کارگر فرسوده، فرو می ریزد. (انگلس) کار مکانیکی در عین اینکه دستگاه عصبی را بی اندازه خسته می کند، مضافاً حرکات متنوع عضلات و هرگونه فعالیت آزاد جسمانی و روحی را متوقف میسازد. از آنجایی که ماشین کارگر را از کارها نمی کند و لذت کار را هم از آن می گیرد، بنابراین تسهیل کار توسط ماشین خود بنوعی شکنجه تبدیل میشود. هر تولید سرمایه داری، از آن جهت که صرفاً پروسه کار نیست، بلکه در عین حال، پروسه ارزش افزایی است، دارای این خصوصیت است که نه تنها کارگر بر ابزار کار مسلط نیست، بلکه بالعکس این ابزار کار است که او را به کار میگیرد. اما، فقط در نظام کارخانه ای است که برای نخستین بار جایجایی فوق، عینیت فنی و محسوس کسب میکند. ابزار کار که اتوماتیک شده است، طی پروسه کار در برابر کارگری که شکل سرمایه بخود گرفته است، بصورت کار مرده ای در می آید که بر نیروی زنده کار استیلا یافته و آنرا میمکد. این جدایی نیروهای فکری تولید از کار یدی و تبدیل آن نیروها به ابزار غلبه سرمایه بر کار، چنانکه قبلاً متذکر شدیم، در صنعت بزرگی که بر پایه ماشینیسیم قرار دارد، متکامل میگردد." (کاپیتال، جلد ۱، صفحه ۴۲۳ - ۴۲۲)

(۳) در مورد برده داری در جامعه ایالات متحده آمریکا باید گفت که مناسبات برده داری در یک جامعه کلا سرمایه داری موجود بود و تولید بنحو گسترده ای برای بازار جهانی صورت میگرفت. آن

نوع تولیدی که بردگان در آن اشتغال داشتند عبارت بود از تولید گسترده پنبه، تنباکو، و غیره که به کارگران بسیار زیادی محتاج بود. از نظر اقتصادی، پیشبرد این تولید توسط برده ها، برای مدت طولانی بسیار باصرفه تر بود، حتی با وجود آنکه مقاومت بردگان (که بشکل خرابکاری در ابزار تولید انجام می شد) ابزار را در سطحی عقب مانده نگاه می داشت. در این مورد برده داران برای حفظ مناسبات برده داری مجبور بودند که از رشد تولید ممانعت بعمل آورند و بردگان را در جهل و نادانی نگاه دارند و مجازاتهای سخت و حتی مرگ در مورد بردگانی که خواندن و نوشتن می آموختند به مورد اجراء گذاردند. این امر بویژه پایایی تکامل صنعت و کشاورزی سرمایه داری در مابقی ایالات متحده آمریکا به تضاد بسیار حادی تبدیل گردید که فقط بوسیله جنگ داخلی حل شد.

(۴) در عالم واقعیت، رابطه میان روبنا و زیربنا، سیالتر از آنچه این استعاره ممکن است تصویر کند بوده و کمتر مکانیکی است. علت اینکه از آن استفاده کردیم اینست که بتوانیم به درک مفهوم اساسی مورد نظر یاری رسانیم، بررسی واقعی از یک جامعه مشخص به این تضاد (و نیز تضاد میان نیروهای مولده و مناسبات تولیدی) باید بمثابه مقوله ای که در برگیرنده تاثیر متقابل، پیچیدگی و سیالیت است، برخورد کند - همانگونه که در فصول ۳ و ۴ نشان داده خواهد شد.

(۵) اگرچه این دو تضاد و تخاصم در آغاز اساساً به شکل مذهبی خود را نمایند - رجوع کنید به: "انگلس، سوسیالیسم: تخیلی و علمی"، که خود بخشی از یک اثر بزرگتر است بنام "آنتی دورینگ"، و نیز رجوع کنید به: "انگلس، جنگ دهقانی در آلمان"

(۶) این نکته، به هر جامعه فئودالی منفرد و نیز به همه آنها اشاره نداشته، بلکه روند تکاملی جهانی - تاریخی، را مد نظر دارد. هنگامی که سرمایه در یک مقیاس جهانی کیفیتاً مسلط میشود و تمامی مردم و جوامع را بدرون شبکه مناسبات اجتماعی خویش می کشاند، و مسیر اساسی تکامل این جوامع را تعیین میکند، آنگاه تضادهای جوامع خاص و متفاوت ماقبل سرمایه داری صرفاً می توانند بمثابه بخشی از پروسه جهانی - تاریخی حل تضادهای سرمایه داری حل شوند. بعبارت دیگر - که آنرا بطور مفصل تر در فصل ۳ در باره امپریالیسم مورد بررسی قرار خواهیم داد - حل تضادهای فئودالیسم در آن کشورها اکنون می تواند به جزء مهمی از حل تضادهای عمیقتر میان ملل تحت ستم و امپریالیسم تبدیل گردد.

(۷) برای مطالعه بیشتر در مورد علل خاص تکامل اولیه سرمایه داری در اروپا، رجوع کنید به: "انگلس، منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت."

(۸) سرفها در موارد بسیاری اساساً تحت تملک کامل بودند و زندگی و مرگشان تحت اختیار مالک بود. ولی با این وجود، تجارت گسترده انسانها و شرایط بسیار بد و طاقت فرسای کار که ویژگی امپراطوریهای برده دار بود، مشخصه فئودالیسم نبود.

(۹) نظم های موروثی رشته های تجاری مختلف که امتیاز بعضی انواع تولید تخصصی را در انحصار داشتند.

(۱۰) برای به نظم در آوردن این سرگردانان و تبدیل آنها به نیروی کار قابل انعطاف حکام آن زمان وحشیگری را در ابعاد گسترده احیاء کردند. بطور مثال، هائری هشتم در طی حکومتش ۷۲ هزار بی خانمان را حلق آویز کرد.

(۱۱) رجوع کنید به: "مارکس، کاپیتال، جلد یک، بخش چهارم."

(۱۲) رجوع کنید به: "مارکس، کاپیتال، جلد یک"، و نیز مقاله وی بنام: "نتایج آتی حاکمیت انگلستان بر هند، منتخب آثار مارکس و انگلس، جلد یک"، و نیز رجوع کنید به: "انگلس، وضع طبقه کارگر در انگلستان."

(۱۳) حتی اگر تحت شرایطی نان گرانتز از دوچرخه بشود، باز هم عرضه و تقاضا نمی تواند عامل پایه ای تعیین قیمت در چارچوب مبادله کالایی باشد.

(۱۴) امروزه، طلا بمثابه انعکاسی از توسعه بیش از پیش گسترده مبادله و شدت یافتن بعضی از تضادهای درون اقتصاد سرمایه داری، منحصراً در مبادلات بین المللی و آنهم صرفاً بعنوان "پشتوانه" این مبادلات مورد استفاده قرار می گیرد. تبدیل پذیری اسکناس به طلا در آمریکا پایان پذیرفته است و دفترچه چک و اعتبار حتی جای پول را بمثابه وسیله اصلی مبادله گرفته اند. اما این پول، جدا از ارزش واقعی تولید شده توسط اقتصاد، از ارزش واقعی برخوردار نیست. اگر عرضه پول در گردش سریعتر از تولید ارزشهای واقعی افزایش یابد، تنها نتیجه ای که ببار می آید کاهش در ارزش خود پول - تورم - است.

(۱۵) این سلب مالکیت شدن توده ای بهیچوجه وضعیتی مختص انگلستان نبود، بلکه کمابیش شکل گذار از فئودالیسم به سرمایه داری بود.

(۱۶) عملاً، این ارزش اضافی میان کل طبقه سرمایه دار تقسیم میشود، که سرمایه داران استقراض دهنده و صاحبان زمین را علاوه بر سرمایه داران صنعتی در بر میگیرد. اما این بهیچوجه، این حقیقت را مخدوش نمی کند که اساس سود کل طبقه سرمایه دار از ارزش اضافی غصب شده از طبقه کارگر در تولید، تامین میشود.

(۱۷) در حقیقت، با گذار به امپریالیسم، به بخشهای بزرگی از پرولتاریا در کشورهای تحت سلطه کمتر از ارزش نیروی کارشان دستمزد پرداخت میشود، و این فوق استثمار برای عملکرد امپریالیسم حیاتی است. از همین روست که کارگرانی در کشورهای پیشرفته هستند که بیش از ارزش نیروی کارشان دستمزد دریافت میکنند، که این خود نوعی "رشوه" حساب شده است، که برای عملکرد امپریالیسم حیاتی می باشد (اگرچه به نوعی دیگر و بیشتر به شکل سیاسی). بیشک، این مسئله

بهيچوجه ماهيت رابطه ميان بورژوازي و پرولتاريا را تغيير نمي دهد و به نتيجه گيري اساسي که بايد بدان دست يافت، خدشه وارد نمي سازد - همانگونه که بعداً تشریح خواهيم کرد.

امپریالیسم

سرمایه از زمان پیدایش خود، از يك خصلت قدرتمند بين المللي برخوردار بوده است. رشد سرمایه، هم به بازار جهاني وابسته بود و هم آنرا شدیداً به تحرك وامیداشت. سرمایه نه تنها شکل گيري نخستین ملتهای مدرن را بمثابه واحدهای اقتصادي و سياسي مجزا و بسیار مهم موجب شد، بلکه ارتباط آنها با یکدیگر را نیز شکل داد. حوادث سياسي بين المللي، منجمله انقلابات و جنگها، بنوبه خود نقشي کليدي در تکامل سرمایه ایفاء نمودند. حتی در زمان مرگ مارکس نیز، هنوز تضاد اساسي جامعه سرمایه داري عمدتاً در چارچوب کشورهای سرمایه داري مجزا، سر باز کرده و تکامل مي یافت. اما در اواخر قرن ۱۹ این وضع تغییر کرد. انحصارات درون کشورهای سرمایه داري ریشه دوانده و نهایتاً بر صنایع کليدي غالب شدند، سرمایه بانكي و صنعتي ادغام خود را در بلوکهای عظیم سرمایه مالي آغاز کردند. صدور سرمایه بویژه به کشورهای تحت سلطه و کشورهایی که از رشد کمتری برخوردار بودند در ابعاد بیسابقه اي انجام گرفت، و مبارزه شدیدی توسط قدرتهای سرمایه داري گوناگون بر سر به چنگ آوردن مستعمرات و مناطق تحت نفوذ جديد، آغاز شد.

این همه، در دو خیزش سياسي مهم تبلور یافت: توفان مبارزات رهاییبخش ملي در مستعمرات و نیمه مستعمرات در اوایل قرن بیستم که چین، ایران، فیلیپین و... رادر بر گرفت، و آغاز جنگ جهاني اول (نخستین جنگ امپریالیستي بر سر تقسیم جهان). این چرخشهای جهاني - تاريخي ومصافهائي را که در پیش روي جنبش انقلابي قرار دادند، يك چیز را اثبات ميکرد و آن اینکه سرمایه دستخوش تغییرات بسیار اساسي شده بود - اما چه تغییراتی؟

کارل کائوتسکي، که در آن زمان آتوریته تثبیت شده مارکسیسم در جهان بود، چنین بیان داشت که این تغییر نشاندهنده قابلیت نوین سرمایه در نظم منطقي بخشیدن به خویش است. علیرغم اینکه جهان سرمایه داري درگیر يك جنگ جهاني خونین و مخرب بود، اما کائوتسکي براین عقیده بود که

امکان بوجود آمدن "اولترا - امپریالیسم" از درون بلوکهای عظیم سرمایه انحصاری وجود دارد - یعنی سیستمی که به اصطلاح بتواند قابلیت تقسیم مسالمت آمیز جهان و گریز از برخوردهایی نظیر جنگهای جهانی که یقیناً جنبه خودتخریبی دارند را اعطاء کند. کائوتسکی چنین بیان داشت که امپریالیسم بیش از هر چیز یک سیاست است، و بهر حال سیاستها را میتوان بدون انقلاب تغییر داد. از نظر کائوتسکی، امپریالیسم تضادهای سرمایه را حاد نکرده بلکه آنها را تخفیف بخشیده است - و یا فشار طبقه کارگر بعلاوه همراهی سرمایه دارانی منطقی که نسبت به منافع خویش روشن هستند، حداقل میتواند تخفیف آنها را امکانپذیر سازد. ارکان موضع سیاسی کائوتسکی طی جنگ جهانی اول چنین بود. در آنزمان، او فراخوان تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ طبقاتی داخلی را بچگانه خواند، و به مخالفت با انشعاب از آن احزاب و رهبران جنبش سوسیالیستی که حکومتهای خود را درجنگ حمایت کرده بودند، برخاست. در عوض، کائوتسکی از کارگران خواست که حکومتهای خود را برای دستیابی به یک "صلح عادلانه" تحت فشار قرار دهند. امروزه نیز، این تحلیل و خط مشی سیاسی همچنان حیات داشته، و توسط احزاب رویزیونیستی متحد شوروی و احزاب سوسیال دمکرات و نیروهای وفادار به بورژوازی غرب، بیان میشود.

این واقعیتی است که در اوایل قرن بیستم بنظر میرسید که سرمایه بر محدودیتهای دوره قبلی و شدت گرایشهای بسوی بحران فائق آمده است. عرصه فعالیت سرمایه در ابعاد بیسابقه ای بین المللی گردید. تولید نه تنها در سطح هر بنگاه بسیار سازمان یافته بود، بلکه در سطح کل صنایع و حتی مجموعه مناطق جهان نیز ادغام شده بود. درعین حال، بخشهایی از پرولتاریای کشورهای سرمایه داری خود را در موقعیتی نسبتاً با ثبات یافتند و احزاب سوسیالیستی و اتحادیه های کارگری، نهادهای قدرتمندی در پارلمانها و زندگی اقتصادی بسیاری از این ملل شده بودند.

اما اینها مبین پایان یافتن و یا تخفیف تضاد اساسی سرمایه داری (در هر دو شکل از حرکتش) نبود، بلکه جهشی کیفی در خصلت وجوه این تضاد و سطح ظهور آنها نشان میداد. رشد و حل تضاد میان تولید اجتماعی و مالکیت خصوصی به یک پروسه ادغام شده بین المللی بدل گشته بود و هر دو شکل حرکتش (آنارشی - ارگانیزاسیون، و بورژوازی - پرولتاریا) بمثابة پروسه هایی که بطور بین المللی تعیین میشدند، تبارز شدیدتری یافتند. شرایط انباشت سرمایه داری و مبارزه طبقاتی در هر کشور - یا هر گروه از کشورها، مثلاً کشورهای امپریالیستی اروپا - بر زمینه این پروسه بین المللی "تنظیم" شد، و فقط درپرتو آن قابل درک است.

اما، این مسائل در همان زمان واضح نبودند و جنبش سوسیالیستی دچار جدی ترین بحران تاریخش شد. در این گرهگاه حیاتی، این وظیفه بر دوش لنین افتاد که از موضع واقعاً مارکسیستی به امپریالیسم برخورد کرده و آنها را مورد موشکافی قرار دهد. او نشان داد که سرچشمه این پدیده نوین -

امپریالیسم - در تضادهای سرمایه است، و نشان داد که امپریالیسم فاز نوینی از سرمایه داری و در واقع بالاترین و آخرین مرحله آن میباشد. به سرمایه می بایست بصورت کیفیتاً نوینی نگریسته میشد، یعنی بطور بین المللی. چرا که انباشت آن در سطح کیفیتاً نوین و برتری به یک پروسه بین المللی تبدیل شده بود و با نگرشی بین المللی روشن شد که این مرحله نوین نشانگر تخفیف یافتن تضادهای آن نبوده بلکه نمایانگر حاد شدن آنها است. انقلاب اکنون بیش از سابق ممکن و عاجل می باشد - و البته همانگونه که لنین توضیح داد، نه بصورت صعود مستقیم الخط، پیوسته و در همه جا، بلکه به طریق تشدید مارپیچی شکل تضادها و فشرده شدن آنها در گرهگاههای کلیدی معین. همانطور که لنین، در اثر کلاسیک "امپریالیسم بمنابه عالیترین مرحله سرمایه داری" نوشت:

امپریالیسم بطور کلی در نتیجه تکامل سرمایه داری و ادامه مستقیم خصوصیات اساسی آن بوجود آمده است. ولی سرمایه داری در مرحله معینی از تکامل خود، آنها را در مدارج بسیار بالای آن، به امپریالیسم سرمایه داری مبدل شد، و این هنگامی است که بعضی خصوصیات سرمایه داری به نقیض خود بدل میشوند و در تمام جهات علائمی بوجود میآید و مشاهده میگردد که مختص دوران انتقال از سرمایه داری به نظام اجتماعی - اقتصادی عالیتری است. (امپریالیسم ...، صفحه ۱۰۴)

این خصوصیات چه بودند؟ و چگونه یک "عصرگذار" از آن نوع را که لنین گفت شامل میشدند؟ و اینها چه معنایی برای مبارزه انقلابی دارند؟

خصوصیات اصلی

امپریالیسم

انحصار:

در شالوده امپریالیسم، پیدایش سرمایه انحصاری در کشورهای پیشرفته سرمایه داری قرار دارد. سرمایه داری انحصاری، امپریالیسم است، هر دو یک چیز هستند. در اواخر قرن نوزدهم انحصار ریشه دواند و عاقبت بر صنایع این کشورها یکی پس از دیگری غلبه یافت. توافقاتی تقریبی میان تعداد قلیلی از بزرگترین

شرکتهای یک رشته صنعتی بر سر تقسیم بازارها، قیمتها، شتاب نوآوریهای تکنیکی و غیره انجام شد، که این شرکتها را قادر ساخت که قیمتها را بالاتر از ارزش، تثبیت کرده و سرمایه گذاری در ماشین آلات جدید را بتعویق بیندازند، و در نتیجه مافوق سود (نسبت به سرمایه غیر انحصاری) حاصل کنند. این صفت مشخصه امپریالیسم آنچنان عیان است که تقریباً احتیاج چندانی به تشریح ندارد. مثلاً در آمریکا در سال ۱۹۰۰، انحصارات ۶۶ درصد صنایع آهن و فولاد، ۸۱ درصد صنایع شیمیایی، ۸۵ درصد تولید آلومینیم، ۹۵ درصد زغال سنگ و غیره را کنترل میکردند. آمار جدیدتر نشان میدهد که امروزه ۲۰۰ شرکت بزرگ در راس صنایع آمریکا، صاحب تقریباً دوسوم داراییهای صنعتی است. (این رقم افزایش چشمگیری را نسبت به سطح تراکم قبل از جنگ جهانی دوم نشان میدهد. در ابتدای پیدایش انحصارات پس از جنگ داخلی، این نسبت قابل اغماض بود).

اما، چرا انحصار بوجود آمد؟ همانگونه که در فصل پیشین توضیح داده شد، در انباشت سرمایه گزایشی ذاتی بسوی تجمع ابزار تولید و حاکمیت بر نیروی کار در دست عده معدودی سرمایه دار وجود دارد، که همانطور که مارکس خاطر نشان ساخت، شالوده تولید بزرگ را گسترش میدهد. در اواخر قرن نوزدهم، گزایشات سرمایه بسوی تراکمی عظیمتر و بنابراین تولید گسترده تر و نیز بسوی تمرکز سرمایه (یعنی، جذب یک سرمایه توسط دیگری) تا بدان حد رشد یافت که می بایست به ایجاد انحصارات در صنایع عمده منتهی میشد - و بزودی نیز این چنین شد - و جهشی کیفی در سازماندهی سرمایه اجتماعی در کلیت آن، بوقوع پیوست. (۱)

لنین در "امپریالیسم..." چنین جمعبندي میکند که:

آنچه از نظر اقتصادی (در گذار به امپریالیسم - لنی ولف) جنبه عمده دارد عبارتست از نشستن انحصار سرمایه داری بجای رقابت آزاد سرمایه داری. رقابت آزاد خصوصیت اساسی سرمایه داری و بطور کلی تولید کالایی است. انحصار مستقیماً نقیض رقابت آزاد است، و دیدیم که رقابت آزاد در برابر چشم ما تدریجاً به انحصار بدل شد، تولید بزرگ را بوجود آورد و تولید کوچک را از میدان بدر کرد، تولید بزرگ را به بزرگترین تولید مبدل نمود و تراکم تولید و سرمایه را بدانجا رساند که از آن انحصار بوجود آمده و هم اکنون نیز بوجود می آید: کارتلها، سندیکاها، و تراستها که سرمایه یک دوجین بانک با آنها در هم آمیخته و سرمایه های میلیاردي را بوجود می آورند. (امپریالیسم ...، صفحه ۱۰۴)

اما، همین تکامل خود متناقض است. لنین توضیح میدهد:

در عین حال که انحصارها از درون رقابت آزاد پدید می آیند، این رقابت را از بین نمی برند، بلکه مافوق آن و بموازات آن زندگی میکنند و بدین طریق یک سلسله تضادهای بسیار حاد و شدید و اصطکاکها و تصادماتی را بوجود می آورند. (امپریالیسم...، صفحه ۱۰۵)

در آغاز دهه ۱۸۷۰، یک سلسله انحصارات قسمی موجود بود و تلاشهای ناموفق (یا فقط موقتاً موفق) در جهت ایجاد انحصارات در کشورهای پیشرفته سرمایه داری انجام پذیرفت، اما با ظهور فزاینده گرایش به تراکم و تمرکز بود که انحصار در اواخر قرن نوزدهم عمومیت یافت و شالوده امپریالیسم را ریخت. انحصار با خود تکامل بیش از پیش نیروهای مولده را به همراه می آورد (وبخشاً از آن ناشی میشود). انحصار عموماً بصورت یک یا چند بنگاه که بر بسیاری کارگاههای کوچک سلطه و یا تملک دارد، شکل نمیگیرد، بلکه با افزایش شدید در تراکم تولید در ارتباط است. کارخانه های عظیم و شدیداً مکانیزه عمومیت یافته و حتی برای سرمایه گذاری اولیه در پایه ای ترین بخشهای تولیدی، تراکم عظیم سرمایه لازم می آید.

اما، تراکم سرمایه و تراکم تولید در ابعاد نوین، مانع جدیدی را در برابر انباشت مداوم سرمایه بوجود می آورد: اکنون سرمایه نسبت به بازار ملی صرف دارای اضافه تولیدی عظیم است. آنچه را که انگلس "نیروی انبساط یابنده تولید اجتماعی شده" می خواند و آنرا به فشار گاز حرارت دیده که در یک ظرف انبساط می یابد تشبیه میکند، اکنون بطور تصاعدي افزایش یافته و محدودیتهای مالکیت خصوصی و بخصوص محدودیتهای بازار ملی در این زمان، خود را شدیدتر از هر زمان دیگر نمایان میسازند. بنابراین، بر سرمایه فشار جبری وارد می آید که از چارچوب ملی خارج شود. سرمایه بیش از حد وفور یافته است و باید به شیوه ای کیفیتاً عظیمتر از پیش به کشورهای دیگر صادر شود تا بتواند از حداکثر سود آوری برخوردار گردد (وهمچنین بدلائیل دیگری که بعداً توضیح داده خواهد شد). بنابراین، سلطه انحصار، پایه جهشی کیفی در اجتماعی شدن تولید را شکل میدهد. کنه مسئله اجتماعی شدن دیگر سازماندهی تولید در سطح یک کارخانه نبوده، بلکه اجتماعی شدن و ادغام کلی پروسه در سطحی جهانی می باشد.

لنین نوشت: "رقابت به انحصار مبدل میشود. پیشرفت عظیمی در رشته اجتماعی شدن تولید حاصل میگردد. بویژه پروسه اختراعات فنی و تکامل فنی نیز جنبه اجتماعی بخود میگیرد." و سپس ادامه داده و تاکید می ورزد که:

این دیگر بهیچوجه آن رقابت آزاد سابق کارفرمایان پراکنده و از یکدیگر بی خبری نیست که برای فروش در بازار نامعلومی کالا تولید میکردند. جریان تمرکز بجایی رسیده که میتوان تمام منابع مواد

خام (مثلاً اراضی دارای معادن آهن) رادریک کشور معین و حتی، چنانچه بعداً خواهیم دید، دریك سلسله از کشورها و در تمام جهان بطور تقریبی برآورد نمود. چنین برآوردی نه تنها انجام میگیرد، بلکه این منابع به توسط عده ای از اتحادیه های عظیم انحصاری، دریك دست مجتمع شده است. ظرفیت جذب بازارها که این اتحادیه ها طبق قرارداد، آنها را بین خود "تقسیم میکنند" بطور تقریب تخمین زده میشود. نیروی کارگری ماهر انحصار میشود، بهترین مهندسين اجیر میشوند، راهها و وسایل ارتباطی - راههای آهن در آمریکا و شرکتهای کشتیرانی در اروپا و آمریکا - قبضه میشوند. (امپریالیسم ...، صفحات ۲۴ و ۲۵)

از زمان لنین تا کنون، این پدیده بیش از پیش توسعه یافته است. آنچه که اقتصاددانان سرمایه داری، "خط تولید ادغام شده جهانی" میخوانند، یک نمونه از اجتماعی شدن در مقیاس جهانی است. بطور مثال، برای تولید مدل اتوموبیل اسکورت محصول کارخانه فورد در سال ۱۹۸۲، در اتوموبیل را از مکزیك، ترمز عقب را از برزیل، کمک فنر را از اسپانیا، تویی چرخ و صفحه کلاچ را از فرانسه، میل گردان را از ژاپن، سرسلیندرهای موتور را از ایتالیا، وسوپاپ و بوشینگ را از آلمان غربی، سیم کشیها از تایوان و دنده فرمان را از انگلستان تهیه میکردند.

مثال بسیار جالب تر، صنایع تولید کننده ترانزیستور و نیمه هادی است، که طی دهه ۱۹۶۰ اوج یافت. درحین پروسه ساختن ترانزیستورها یا مدارهای بسته، بسیاری از کارخانه های آمریکایی اجزاء تکمیل نشده را برای مونتاژ به خارج فرستاده و سپس "چیپ های" تکمیل شده را برای آزمایش به آمریکا باز میگردانند. مثلاً، کارخانه آمریکایی تولید کننده نیمه هادی "فرچایلد"، اجزاء تکمیل نشده را در کارخانه های اندونزی، کره جنوبی، هنگ کنگ و فیلیپین مونتاژ کرده، و سپس آنها را در سنگاپور آزمایش کرده و انبار میکند - که بعداً در کامپیوترهایی که تقریباً در تملک خاص کشورهای سرمایه داری پیشرفته هستند، بکار روند. قسمت اعظم تولید این نیمه هادی ها در مناطقی از کشورها انجام میگیرد که به مناطق تولید صادراتی یا مناطق محصور، معروفند: یعنی بخشهایی از "جهان سوم" که در آنها، از یکسو، قوانین کار مملکتی، سطح دستمزدها و مالیاتها معلق است، و از سوی دیگر، سرمایه عظیمی جهت رشد تاسیسات زیربنایی (مانند نیروی برق، ارتباطات، اتوبانها، بنادر، فرودگاهها وغیره) متراکم شده است. این سرمایه غالباً شکل وامهای دراز مدت از سوی موسسات مالی بین المللی به کشور "میزبان" را بخود میگیرد. بطور مثال، "بانک صادرات - واردات"، برای ساختن نیروگاه اتمی "مارونگ" به فیلیپین وام داد، که درمقابل قرار است در خدمت منطقه تولید صادراتی "باتان" قرار گیرد. نقل قول زیرین که از لنین ذکر میشود، براهمیت این اجتماعی شدن در بعد جهانی و آنچه که بدان خصلت معوج میدهد، تاکید می ورزد:

سرمایه داری در مرحله امپریالیستی خود، به جامعترین وضعی به تولید جنبه اجتماعی میدهد، و سرمایه داران را علیرغم اراده و شعور آنان بیک نوع نظام اجتماعی نوینی میکشاند، که عبارتست از مرحله انتقال از آزادی کامل رقابت به اجتماعی شدن کامل.

تولید جنبه اجتماعی بخود میگیرد، ولی تملك کماکان جنبه خصوصی خود را حفظ میکند. وسایل اجتماعی تولید، کماکان، در مالکیت خصوصی عده قلیلی از افراد باقی میماند. رقابت آزاد که رسماً مورد قبول است، در همان حدود عمومی خود باقی میماند اماستمرگی معدودی صاحبان انحصارات بر باقی اهالی صدمبار شاق تر و محسوس تر و توان فرساتر میگردد. (امپریالیسم...، صفحه ۲۵)

بر پایه این درجه از اجتماعی شدن تولید، ساختن جهانی کاملاً نوین امکانپذیر است: جهانی که در آن تولید و توزیع، بطور عموم، در ابعادی جهانی میتواند آنچنان سازماندهی شده و پیش برده شود - و باید بشود - که نابرابری ها، عقب ماندگی ها و فلاکتی که هنوز بر اکثر نقاط جهان سلطه دارد را در هم شکند، و بطور کلی جامعه بشری بتواند به مرحله کاملاً نوینی گذر کند. اما قیود مناسبات امپریالیستی در بسیاری نقاط، از هم گسیختگی و ناموزونی و در جهان "اعوجاج" (نامی که باب آواکیان بر آن نهاده) بوجود می آورد. بدلیل مناسبات میان قدرتهای امپریالیستی و اکثریت عظیم ملل جهان، اجتماعی شدن جهانی تولید اوضاعی را بوجود آورده و تشدید کرده که در آن "...رقم ۸ درصد بیکاری در بخشهای عظیمی از جهان به معجزه شبیه است - ۳۰ درصد و ۴۰ درصد رقمهای ثابت آن هستند؛ دورانهای بحرانهای حاد که دیگر جای خود دارد. و از تعداد معدودی که بگذریم، این نقاط بینهایت عقب مانده اند و اکثر مناطق آن حتی تحت پوشش راه آهن قرار ندارند، ترنهای بندرت سروقت حرکت میکنند، کالاها به سرعت در سراسر کشور توزیع نمیشوند، و یک اقتصاد موزون وجود ندارد..." (باب آواکیان، فتح جهان؟ ... صفحه ۳۶).

در این جهش در اجتماعی شدن تولید بود که کائوتسکی نطفه کنترلی را دید، که فکر میکرد به سرمایه داران امکان آن را میدهد که همیشه بتوانند خود را از بحران بدر آورند. هیچ چیز تا بدین حد نمیتواند از حقیقت دور بوده و یا به کنه تضاد نزدیک باشد. انحصار و سازماندهی تولید در مقیاس جهانی، سرمایه را قادر میسازد که در رویارویی با مجموعه ای - یا عرصه ای - از تضادها بهتر مانور دهد، اما فقط برای آنکه آنها را در سطح مخربتر و همه جانبه تری منعکس سازد، بقول لنین "برحدت و شدت هرج و مرجی که ذاتی تولید سرمایه داری بمثابه یک کل است، می افزاید." (امپریالیسم ...، صفحه ۲۸) آنارشی بطرق گوناگون فوران می کند و از هر روزنه ای به بیرون می جهد: در رقابت و مبارزه مداوم میان سرمایه انحصاری و سرمایه غیرانحصاری، در گرایش بلوکهای سرمایه به شکستن به قطبهای رقیب متخاصم، و در مبارزه میان خود انحصارات عظیم با یکدیگر.

توافقات میان انحصارات، در واقع مانند آتش بس موقت جنگ است، و گرایش بدان دارد که راه را برای جنگ‌های نابودکننده و علنی باز کند - جنگ اقتصادی و نظامی میان دول.

مضافاً اینکه، نیاز به یافتن مجاری سودآور جهت سرمایه‌گذاری مافوق سودها، به سرمایه‌گذاریهایی پرمخاطره بویژه در خارج می‌انجامد، و در بسیاری موارد سرمایه‌گذاریهما، بدلیل افزایش حجم سرمایه مورد نیاز برای آغاز یا متغیر ساختن یک مجموعه صنعتی، از همان آغاز کار ابعاد مخاطرات گسترده‌تر است. همچنین، بعلت وجود سرمایه‌ای که در چنان ابعاد حجیمی متراکم شده و قادر است با سرعت فوق‌العاده‌ای به داخل و خارج بخش‌های مختلف و عرصه‌های سودآورتر، روان گردد (بعداً در این مورد توضیح داده خواهد شد)، برخی از بخش‌های اقتصادی کشور بسرعت رشد میکنند، در حالیکه سایر بخش‌های دارای سودآوری کمتر (که ممکن است وجودشان بهمان اندازه برای عملکرد کل سرمایه اجتماعی، حیاتی باشد) زوال و رکود می‌یابند - گونه‌ای از ناموزونی که خود هم بیان‌آرشی و هم عامل تشدید آنست.

بعلاوه، این واقعیتی است که انباشت سرمایه‌داری به این گرایش پا می‌دهد که یک سرمایه‌به‌چند سرمایه رقیب منقسم‌گشته، و بلوک‌ها یا اتحادیه‌های سرمایه‌نیز متشابهاً تجزیه‌گردند. بطورمثال، این مسئله را در رقابتهای داخلی میان بخش‌ها یا واحدهای مختلف تولید درون شرکت‌های عظیم مانند "شرکت بین‌المللی تلگراف و تلفن" و "جنرال موتورز"، برسر سرمایه‌گذاری، تخصیص ارزش اضافی و استراتژی سرمایه‌گذاری درازمدت، میتوان دید. یا مثلاً در مورد سرمایه‌دولتی در شوروی، این مسئله در مبارزه میان بخش‌های کشاورزی و صنایع سنگین برسر سیاست‌های سرمایه‌گذاری که توسط دولت تعیین میشود، توزیع ارزش اضافه‌و غیره، تبارز می‌یابد. این گرایش در سطحی بالاتر، خود را در برخوردهای درون بلوک‌های امپریالیستی میان ملل مختلف، ظاهر می‌سازد - برخوردهایی که فقط میتواند تابعی از تضادهای شدیدتر با بلوک (یا بلوک‌های) رقیب بوده و بخشاً و موقتاً بر مبنای این تضادهای مهم‌تر رفع شوند. در واقع، برخورد میان بلوک‌های امپریالیستی رقیب برسر تقسیم جهان مهم‌ترین و فشرده‌ترین بیان حدت یابی‌آرشی موجود در امپریالیسم است. این تضاد فقط میتواند بر مبنای قدرت سیاسی - نظامی حل شود و مهم‌ترین معیار اندازه‌گیری این قدرت جنگ جهانی امپریالیستی است.

قید و بندهای تشدید یافته روابط تولیدی بورژوازی بر دست و پای نیروهای مولده که اکنون بین‌المللی شده‌اند، تضاد میان ایندو را هرچه حادث‌تر میکند و نیاز به انجام تحول را هرچه عاجل‌تر و ناگزیرتر می‌سازد. اکنون، ابزار با ابرام و قدرتمندی هر چه تمام‌تر و به کلیه زبان‌های کره زمین، از لزوم تحول در مناسبات تولیدی سخن می‌گویند.

نقش تغییر یافته بانکها

انحصاری شدن سیستم بانکداری نیز، بخش لاینفک امپریالیسم است. امروزه در آمریکا، ۱۰ عدد از بزرگترین بانکهای آن کشور، ۴۰۵ میلیارد دلار دارایی در اختیار دارند که برابر با ۲۵ درصد دارایی تمام بانکهای آمریکا است، و تنها ۳ عدد از آنها - بانک آمریکا، سیتی کورپ، چیس مانهاتان - بر رویهم نیمی از این دارایی را در تملک دارند. بعلاوه، این آمارها تملک بر کمپانیها و بانکهای دیگری که ۱۰ بانک یادشده بشدت بر آنها کنترل دارند و ۵۰ درصد دیگر از دارائیهای بانکی را تشکیل میدهند، شامل نمیشود. (۲)

تراکم سیستم بانکی، بانکداران را از عده ای واسطه پراکنده به معدودی انحصارگر قدرتمند مبدل میسازد. لنین نوشت:

هنگامیکه بانک برای چند سرمایه دار حساب جاری نگاه میدارد، (مانند سابق)، گویی یک عمل صرفاً فنی و فرعی انجام میدهد. ولی هنگامیکه این عملیات توسعه میپذیرد و دامنه عظیمی بخود میگیرد، آنوقت مشتی صاحب انحصار، عملیات بازرگانی و صنعتی تمام جامعه سرمایه داری را تابع خود می نمایند، چراکه امکان می یابند - از طریق ارتباطهای بانکی و حسابهای جاری و سایر معاملات مالی - ابتدا از چگونگی امور سرمایه داران گوناگون دقیقاً با خبر شوند و سپس آنها را تحت کنترل خود قرار دهند، و از طریق توسعه یا تحدید اعتبارات و ایجاد تسهیلات یا اشکالات در این زمینه، در امور آنها اعمال نفوذ نمایند و بالاخره سرنوشت آنها را از هر جهت تعیین نمایند، میزان درآمد آنها را معین کنند و آنها را از سرمایه محروم سازند و یا اینکه به آنها امکان دهند سریعاً و به میزان هنگفتی بر کمیت سرمایه خود بیفزایند و غیره. (امپریالیسم...، صفحه ۳۷)

تراکم سرمایه بنحو بیسابقه ای توسط انحصار در سیستم بانکی تسریع شده و بصورت مقادیر هنگفت سرمایه در شکل سپرده و غیره، جمع میگردد (و وامهای کلان جاری میشوند یا سرمایه گذاری هابشکل کنسرسیوم انجام میگردند). این تراکم، بیش از آنکه مسئله ای کمی باشد، از اهمیت کیفی برخوردار است - بقول لنین، بانکها کنترل وجوه عظیمی از سرمایه را بدست می آورند. آنها در امور مربوط به صنایع مختلف و مناطق گوناگون جهان، متخصص پرورش داده و مورد استفاده قرار میدهند. رابط ها و مامورین دولتی را بخدمت میگیرند، و در سراسر جهان فعالیت می کنند.

شبکه در هم تنیده سرمایه و اطلاعات که در سراسر بانکها گسترده است، سرمایه دار صنعتی را بیش از پیش به سرمایه بانکی وابسته ساخت. در عین حال، سرمایه صنعتی نیز در سرمایه بانکی ادغام شد. در آمریکا، سرمایه راکفلر که بر پایه نفت قرار دارد، جهت مداوم توسعه به وراي محدودیتهای یک

صنعت واحد، بانکهای خود را ایجاد نمود - درست مثل سایر سرمایه داران صنعتی مانند "ملون" و "دوپون".

مقوله دیگری نیز وجود دارد که لنین خاطرنشان ساخت:

...بین بانکها و بنگاههای کلان صنایع و بازرگانی، عمل به اصطلاح اتحاد شخصی توسعه میپذیرد، و ایندو بوسیله به چنگ آوردن سهام و بوسیله شرکت روسای بانکها در شوراها (هیئت مدیره) بنگاههای صنعتی و بازرگانی و بالعکس، باهم یکی میشوند. (امپریالیسم... صفحه ۴۵)

با گذار به امپریالیسم، بانک و سرمایه صنعتی در بلوکهای عظیم ادغام شدند، و شکل عالیتر سرمایه سلطه یافت: سرمایه مالی.

سرمایه مالی

سرمایه مالی در ورای تقسیم بندی های میان صنایع، بنگاهها و حتی کشورها قرار دارد، و سرمایه ای است که دیگر به یک یا چند حیطه یا بخش اقتصاد محدود نیست، بلکه جهت جذب و تمرکز بخشیدن به حداکثر حجم ارزش اضافی ممکن، میتواند در بسیاری شرکتها و مناطق مختلف جهان وارد شده و یا از آنها خارج شود. سرمایه مالی از درون کل مجموعه تضادهایی که گرد آمده و امپریالیسم را بوجود آوردند و بمثابة بخشی از این مجموعه، زمانی بوجود آمد که بدلیل اجتماعی شدن روز افزون تولید، تمرکز و تجمع سرمایه های متعدد جهت پیشبرد انباشت، ضروری گردید. تنها ظهور این بلوکهای عظیم مالی ناشی از در هم آمیختن سیستم بانکی و سرمایه صنعتی، از عهده چنین کاری بر می آمد. (سرمایه گذاری اولیه بیسابقه در سطح یک میلیارد دلار در صنایع فولاد آمریکا در ۱۹۰۰ نمونه ای از این گونه جهش مورد لزوم بود). مضافاً اینکه، انعطاف پذیری سرمایه مالی از قبل شبکه گسترده ارتباطش این توانایی را بدو می بخشید که بتواند مانور داده و سرمایه را بگونه ای متمرکز سازد تا از بروز موانع مشخص بر سر راه انباشت مداوم کل سرمایه اجتماعی ممانعت بعمل آورد (اگرچه موقتاً) - همانطور که قبلاً متذکر شدیم مثلاً توانائیش در انتقال سرمایه از بنگاههایی با سودآوری کم به بنگاههای عظیم جدید، به عرصه های سرمایه گذاری نوین یابہ سایر مناطق جهان.

عملکرد سرمایه در سطح گروه مالی، از عملکرد سرمایه بنگاهی کلاسیک، متفاوت است. سرمایه مالی آنقدر که در قید کنترل بر تعداد بیشمار بنگاهها، اعمال قدرت در "باج خواهی" از آنها، و نیز استفاده از آنان مثل مهره های شطرنج در یک استراتژی گسترده تر است، در پی سازماندهی و اداره امور در

سطح هر بنگاه نیست. سرمایه مالی، رقابت را از بین نمی برد، بلکه آن را در شکل گسترده تری در سطح بلوکهای مالی رقیب بازتولید میکند، که این بلوکهای مالی تصمیم میگیرند به کدامیک از بنگاهها، صنایع یا حتی کشورها کمک مالی کنند تا بر کنترل مالی خویش افزوده و کنترل رقبا را تضعیف سازند. این بلوکها، مجموعه ای از موسسات بهم وابسته صنعتی و بانکی را تحت کنترل داشته و سود خود را از آنان حاصل میکنند. آنها بر سر کنترل شمار عظیمی از بنگاهها با هم مبارزه میکنند، بدون اینکه لزوماً نسبت به موفقیت این بنگاهها متعهد باشند. در واقع، یک گروه مالی ممکنست خواهان نابودی هر شرکت خاصی باشد، اگر چنین چیزی به حداکثر رساندن مجموعه سودشان کمک کند.

دولت عرصه بینهایت مهمی در مبارزه میان بلوکهای متخاصم سرمایه مالی است. در اینجا، نبردها بر سر سیاستهای دولت حول "صنایع مسئله ساز" یا کشورهای ورشکسته و اینکه توافقات پولی، مالی و تجاری چگونه تعیین شوند، دور می زند - سیاستهای ژئوپلیتیکی در رابطه با کلیه مناطق جهان که جای خود دارد. نمایش پرطمطراق جان کندي در حمله به سیاستهای قیمت گذاری شرکتهای عمده فولاد سازی - که حزب کمونیست آمریکا با این جمله از آن تمجید کرد: "ظهور دوباره سنت بزرگ ضد انحصاری آمریکا" - در حقیقت، مثال خوبی است از برخوردهای درونی سرمایه مالی که از طریق دولت کارگزاری میگردد. امروزه، مسائل مختلف، از قبیل سیاست در مورد مسئله انرژی و اینکه کرایسلر را از ورشکستگی نجات دهند یا خیر، بخشاً به این نکته که به نفع کدام بلوک مالی است و به ضرر کدام، و به قدرت نسبی آنها (همچنین به تاثیراتی که سرنوشت صنایع گوناگون بر تاروپود کل سیستم، و منجمله - بویژه امروزه - بر توانائیش در انجام جنگ می گذارد) بستگی دارد.

همانگونه که لنین تحلیل نمود:

سرمایه مالی بعنوان "سرور" تپیک جهان، سلطه یافت، بطور خاص متحرک و قابل انعطاف است، بطور خاص تار و پودش در سطح کشور و در سطح بین المللی تنیده شده است، و خصوصاً فاقد شخصیت و جدا از مسائل تولید است، با آسودگی خاص، خود را وقف تراکم میکند... (مقدمه بر کتاب "امپریالیسم و اقتصاد جهانی" اثر بوخارین، مجموعه آثار لنین، جلد ۲۲، صفحه ۱۰۵)

این خصوصیات، مشتق از بسیاری مسائل هستند. درحالیکه بانکها خود سرمایه مالی نیستند، آنها غالباً بمثابة موسسات حیاتی برای هر بلوک مالی مشخص عمل میکنند (اگرچه، گاهی اوقات و یا در

سایر موارد، خودشان ممکن است عرصه نبرد چندین بلوک گوناگون گردند). بررسی شیوه های اعمال کنترل بر بنگاهها، نکات زیادتری را بازگو میکند. بانکها اغلب از طریق چنگ انداختن بر سهام های مهم استراتژیکی شرکتها، کنترل آنها را به کف می آورند "بنگاه مورگان گارانتی تراست" (وابسته به گروه مالی مورگان) جزو پنج سهامدار عمده ۵۶ شرکت از ۱۲۲ شرکتی است که در گزارش سنای آمریکا در ۱۹۷۸، مورد بررسی قرار گرفتند. (لازم به تذکر است، که شرکتهای مورد بررسی، یک چهارم دارائی کل شرکتهای آمریکایی را در تملک داشت. بنابراین، پدیده فوق الذکر، نمونه تپیک اقتصاد آمریکا است). "بنگاه مورگان گارانتی تراست"، بین ۲۷ شرکت از برترین موقعیت برخوردار است. اما مسئله "بنگاه مورگان" عمیقتر از این است. این بنگاه تعیین کننده سهام "سیتی بانک"، "مانوفاکتورز هانوربانک"، و "کیمیکال اند بانک تراست"، و علاوه بزرگترین سهامدار "بانک آمریکا کورپ" است، یک شرکت بانکدار با بیشترین حجم دارائی در آمریکا. قابل توجه است که امروزه بعلت توزیع سهام در میان سهامداران گوناگون (نوعی "دمکراتیزه" کردن که در واقع کنترل سرمایه مالی را افزایش میدهد)، دارندگان ۴درصد تا ۵ درصد سهام میتوانند شرکت را کنترل کنند، و ۵۱درصد سهام کفایت که حرف موسسه دارنده سهام از اهمیت در شرکت برخوردار گردد.

یکی دیگر از شیوه های کنترل، "درهم قلاب شدن" است، که عبارتست از رابطه میان بنگاههای گوناگون، موسسات مالی مختلف و غیره، از طریق مدیرانی که در دو یا چند مجمع هیئت مدیره عضویت دارند. تقریباً ۹۰ نفر از مدیران ۱۳۰ شرکت مورد بررسی در گزارش مذکور، هر کدام عضو ۶ تا ۱۰ هیئت مدیره شرکتهای مختلف هستند. این افراد، بلوکهای مختلف سرمایه مالی را نمایندگی میکنند، و تلاش دارند بر سیاستهای بنگاهها و بانکهای گوناگون بنحوی تاثیر گذارند که در جهت (و در تبعیت از) منافع بلوک مالی خویش باشد.

دارائی های چندین میلیارد دلاری بانکهای عمده، که بصورت قرض هستند، نیز از اهمیت برخوردارند. اعتبارات نه تنها به شرکتهای داده میشوند، حتی مهمتر از آن، در اختیار کشورها نیز قرار میگیرند. در مورد کشورها، این وامها غالباً با این شرایط در اختیار آنها گذارده میشوند که بانکها از قدرت و تو کردن طرحهای اقتصادی برخوردار گردند، و بدین ترتیب آنها را قادر میسازد که الگوی توسعه ملی این کشورها را بر طبق منافع گروه مالی خویش، جهت دهند.

در این میان برجسته تر از همه، خصلت انگلی سرمایه مالی است، که شیره همه چیز را می کشد و همانگونه که لنین گفت، در هرگامش "...از کل جامعه به عنف باج میستاند." توان واقعی سرمایه مالی - و خصوصیات اساسی انگلی بودنش - در وهله نخست ناشی از انتقال یا صدور مقادیر هنگفت سرمایه به خارج و تغذیه اش از غارت عظیمی که از چهارگوشه جهان می کشد، می باشد.

گرایش‌ها کائوتسکیستی، برخی اوقات بر این خصلت انگلی بعنوان لکه ای بر دامان سرمایه مالی نفرین می فرستد، تو گویی که درفقدان آن میتوانست اقتصادی سالم اظهار وجود کند. احزاب رویزیونیست و سوسیال دمکراتها، علیرغم تفاوتهاشان، هر دو از این دیدگاه حمایت می کنند و همصدا با هم علیه "چند ملیتیها"، یا "بانکهای بزرگ"، "راکفلر"، و غیره جار میزنند، تو گویی که سرمایه داری در این برهه از تاریخ میتواند بدون سرمایه مالی وجود داشته باشد. از نظر سیاسی، این خط عموماً روی بسوی بخش باصطلاح روشن بین و غیرانحصاری بورژوازی دارد که اگر بدرستی تحت فشار قرار گیرد، رفرم اعطاء میکند.

سرمایه مالی با همین خصلت انگلیش، لازمه وجود سرمایه داری در مرحله امپریالیسم است. سرمایه مالی شرایط انباشت سایر بخشهای سرمایه را تنظیم کرده، و در کوتاه مدت، در جهت حذف موانع مقابل انباشت مداوم سرمایه، عمل میکند. علیرغم اینکه سرمایه مالی در بسیاری جهات در تخاصم با سایر بخشها و انواع دیگر سرمایه است و آنها را تحت فشار مینهد و باج می گیرد، اما همچنین، در راس هرم نیز می نشیند. این تنها سرمایه مالی است که از انعطاف و توانایی تمرکز بخشیدن به سرمایه، که برای انباشت مداوم سرمایه در این مرحله ضروری است، برخوردار میباشد.

پیشنهاد ملی کردن بانکها، صنایع بزرگ و غیره بمثابة راهی برای مقابله با این، در بهترین حالت خود صرفاً میتواند همان مضمون سرمایه مالی را در شکل مالکیت دولتی بورژوازی، بر قرار نماید. انتقال حجم عظیمی از سرمایه به دولت، هیچ ارتباطی به این که کدام طبقه و بخاطر چه مقاصدی دولت (و بنابراین سرمایه ملی شده) را کنترل میکند، ندارد. (در حقیقت، ملی کردن صنایع بویژه ضعیف و راکد در برخی کشورهای اروپای غربی بمثابة برداشتن بار از روی دوش یک بلوک مالی خاص و تقسیم "متساوی" آن میان همه، و درعین حال تضمین فعالیت آن صنعت بخاطر مصالح کل سرمایه، رایج است).

سرمایه مالی، عاری از تضادهای سرمایه نیست. کنترل وسیع و تراکم گسترده، به سرمایه مالی امکان نمیدهد که عملکرد سیستم را عقلایی کند، بلکه بالعکس، تمرکز سرمایه مالی و انعطاف پذیری شدیدش میتواند برخی موانع پیش پای انباشت را بطور موقت، بردارد - اما در دراز مدت، مجدداً موانع عظیمتری را درکل پروسه ایجاد میکند. در اینجا نیز، آنارشی و گرایش به بحران و ورشکستگیهای جدی، تشدید می یابند.

بیشک، این بلوکهای سرمایه مالی پیوسته در نهادهای گوناگون و از طریق آنها، منجمله حکومت، با یکدیگر سرشاخ میشوند. اما مضاف بر این، خصلت انگلی که خون حیاتبخش آنهاست، خود باعث بروز آنارشی بیشتر و ازدیاد فاکتورهای انقلابی، میگردد. مثلاً، به وابستگی سرمایه مالی بر استقرای و اعتبار، بنگرید: علیرغم اینکه این عمل بر کنترلش می افزاید و انباشت مداوم را امکانپذیر میسازد،

اما مسئله اساسی تر اینست که شکنندگی کل ساختار جهانی انباشت سرمایه داری را بیشتر میکند. عکس‌العمل‌های پی در پی نسبت به یک یا چند نقیصه مهم، یک انقلاب در کشوری مهم که هیزم آتشش را بحران استقرایی یا "برنامه ریاضت کشی" تحمیل شده از سوی سرمایه مالی مهیا کرده، یک ورشکستگی بانکی مهم در یک کشور پیشرفته سرمایه داری - هر کدام از این رخدادها میتوانند بحران جهانی نابودکننده‌ای را دامن زنند.

صدور سرمایه

غلبه انحصار و سرمایه مالی، گرایش قدرتمند بسوی وفور سرمایه در کشورهای پیشرفته را، باخودبهمراه دارد. این وفور بخشاً از آنجهت بوجود می‌آید که توافقات بر سر تقسیم بازار و تعیین قیمت‌ها، مقداری از اجبار سرمایه داران انحصاری به سرمایه گذاری مداوم در مکانیزاسیون در کشور خود را (حداقل بطور نسبی و موقت) از میان برمیدارد. اما از آن مهمتر اینکه، رشد سرمایه مالی باعث تراکم حجم عظیمتری از سرمایه که نیازمند سودآوری است، میگردد. درعین حال، گرایش نزولی نرخ سود بعلاوه سایر گرایش‌های بحران‌زا، در شکل اضافه تولید فزاینده سرمایه بر فشار می‌افزاید. البته، اضافه تولید نسبت به آنچه که میتواند بطور سود آور در هر یک از مدارهای سرمایه ملی جذب گردد. مسئله سرمایه مازاد یا وفور سرمایه در کشورهای امپریالیستی بدین معنا نیست که بازار ملی از سرمایه گذاری اشباع شده است، بلکه بر افزایش تصاعدي گرایش سرمایه بسوی وفور اشاره دارد که سرمایه را - در سطح کیفیتاً برتری نسبت به قبل - به خارج از مدارهای ملی اش میراند، برای اینکه کل مدار بتواند باز تولید خود را تداوم بخشد.

پیش از نیمه دوم قرن نوزدهم، افزایش صدور کالا میتوانست با گرایش‌های اضافه تولید مقابله کند. اما، از آنجا که انحصار و سرمایه مالی سلطه یافته و تضادها را تشدید کردند، توسعه تجارت بمثابة شکل اصلی بازرگانی بین‌المللی دیگر قادر نبود که این گرایش‌ها را بطرز قابل توجهی تخفیف دهد.

امپریالیسم، یک جهش کیفی بود. بقول لنین، "صدور کالا، صفت مشخصه سرمایه داری سابق بود که در آن رقابت آزاد تسلط کامل داشت. صفت مشخصه سرمایه داری نوین که در آن سیادت با انحصارها است، صدور سرمایه است." (امپریالیسم بمثابة ...صفحه ۷۲) البته، صدور کالا کماکان در عصر امپریالیسم ادامه یافت، و صدور سرمایه نیز پیش از امپریالیسم در سطح محدودی انجام میشد. اما، عصر امپریالیسم نشانگر چرخشی تعیین‌کننده در اهمیت صدور سرمایه برای تداوم عملکرد سیستم بود.

صدور سرمایه به مناطق غیر سرمایه داری جهان، با نرخ بازگشت فوق‌العاده‌ای همراه بود. لنین چنین توضیح داد:

در این کشورهای عقب مانده سطح سود معمولاً بالاست، زیرا سرمایه ها اندک است، بهای زمین نسبتاً نازل است و سطح دستمزدها پائین است و مواد خام ارزان است. آنچه امکان صدور سرمایه را فراهم میسازد اینست که یک سلسله از کشورهای عقب مانده اکنون بدایره سرمایه داری جهانی داخل شده اند، خطوط عمده راه آهن در آنها احداث گردیده و یا احداثشان شروع شده و موجبات اولیه برای تکامل صنعت فراهم گردیده است و غیره. (امپریالیسم بمثابه... صفحه ۷۳)

حجم و اهمیت صدور سرمایه آنچنان افزایش یافت که مدارهای تولید، اعتبار و تجارت به یک بافت بین المللی تکامل یافت. سرمایه بکار رفته در مناطق عقب مانده جهان، و ارزش اضافه استخراج شده، بدون این مجموعه مدارهای بین المللی سرمایه - که توسط سرمایه مالی در کشورهای پیشرفته کنترل شده و میشوند - وارد گشتند، و نقشی محوری در حفظ و گسترش آنها، ایفاء نمودند. کانون این تحولات، مبارزه عاجل کشورهای پیشرفته در اواخر قرن ۱۹، بر سر مستعمرات بود. در سال ۱۸۸۵، پس از چندین دهه مبارزه که میتوانست به جنگ میان قدرتهای اروپایی منجر گردد، و پس از یک سلسله شورش در سراسر آفریقا، این قاره طی کنفرانس برلین میان مشتکی گانگستر تقسیم شد - که تنها باعث رقابت و درگیری شدیدتر گردید. در سال ۱۸۹۸، آمریکا بر سر تصاحب جزایر کارائیب و بخشهایی از آمریکای لاتین وارد جنگ با اسپانیا شد، و بعداً فیلیپین را نیز به چنگ آورد (اگرچه مستلزم جنگی خونین و دراز مدت علیه مردم فیلیپین بود). در سال ۱۹۰۰، آلمان، ژاپن، انگلستان، فرانسه و روسیه نیروهای خود را به چین فرستادند که شورشی ضد امپریالیستی را سرکوب کنند، و در سال ۱۹۰۴، ژاپن و روسیه بر سر چین و منطقه پاسیفیک، وارد جنگ با یکدیگر شدند.

اهمیت فزاینده صدور سرمایه همچنین بنحوی عمیقتر، به ظهور امپریالیسم بمثابه پروسه واحد جهانی وابسته است. قبل از این زمان، علیرغم اینکه پول و تجارت کالا بین المللی بودند - بدین معنا که سرمایه در این اشکال از مرزهای ملی خارج میشد، و یک سیستم پولی جهانی واحد و یک بازار جهانی وجود داشت - تنها با ظهور امپریالیسم است که مدار سرمایه مولد، بین المللی میگردد. تکامل امپریالیسم از زمان لنین تاکنون، تحلیل وی از نقش صدور سرمایه را تایید نموده، و درحقیقت آنرا در ابعاد برجسته تری نمایان ساخته است. در درجه نخست، این مسئله خود را در حجم عظیم سرمایه و رشد آن طی ۸۰ سال گذشته، نشان میدهد. مثلاً در سال ۱۹۱۴، سرمایه مجموع قدرتهای امپریالیستی در ماوراء بحار (منجمله سرمایه گذاریهایی مستقیم، سهام، اوراق قرضه و غیره)، بالغ بر ۴۴ میلیارد دلار بود که از این مبلغ ۲۱/۵ میلیارد آن در "جهان سوم" بود. در سال

۱۹۷۳، این ارقام بترتیب ۵۴۱ میلیارد دلار و ۲۵۱ میلیارد دلار بوده است. (۳) صادرات سرمایه آمریکایی، که همیشه مهم بوده، از زمان جنگ جهانی دوم به بعد افزایشی عظیم یافت و شالوده ای برای توسعه ای بیسابقه در دوره پس از جنگ گردید. در سال ۱۹۲۹، ارزش سرمایه گذاری خارجی مستقیم آمریکا - بدون احتساب وام بانکی و سایر اشکال صدور سرمایه، که درعین حال، خود شاخص مهمی را در کل سرمایه صادراتی تشکیل میدهد - بر ۷/۵ میلیارد دلار بالغ میگردد. در سال ۱۹۵۰، این رقم تنها به ۱۱/۸ میلیارد دلار افزایش یافت. اما طی دهه بعد از آن، سرمایه گذاری مستقیم مستقیم آمریکا به ۳۲/۷ میلیارد دلار جهش کرد و در سال ۱۹۷۰ به ۷۸/۲ میلیارد دلار رسید - افزایشی هفت برابر طی بیست سال. در سال ۱۹۸۰، این رقم تقریباً سه برابر شد، یعنی ۲۱۳/۵ میلیارد دلار. (اگرچه، قسمت اعظم این افزایش بازتاب تورم سرسام آور دهه ۱۹۷۰ بود، که طی آن انقباض اقتصاد بین المللی آغاز شده و شدیداً بر اهمیت وام بانکی نسبت به سرمایه گذاری شراکتی مستقیم افزوده گردید - در اینباره بحث بیشتری ارائه خواهد شد.)

اما حجم خالص سرمایه صادر شده، به تنهایی نمیتواند نقش کیفی آنرا نشان دهد. همانگونه که پیشتر گفتیم، سطح بالایی نرخ بازگشت سرمایه صادراتی، در خنثی کردن گرایش نزولی نرخ سود مجموع سرمایه ملی موثر است. بطور مثال در سال ۱۹۵۰، سرمایه گذاری خارجی مستقیم آمریکا کمتر از ۵ درصد کل سرمایه گذاریهای شراکتی آمریکا را تشکیل میداد، اما ۷/۳ درصد از کل سود (پس از کسر مالیات) را از آن خود می ساخت. در سال ۱۹۷۰، سرمایه گذاری خارجی مستقیم آمریکا رقمی معادل تقریباً ۱۰ درصد کل سرمایه گذاریهای مستقیم بود، اما سودش ۲۶ درصد کل سود ناشی از سرمایه گذاریهای شراکتی را تشکیل میداد! و علیرغم اینکه نرخ سود مجموعه سرمایه گذاریهای شراکتی (داخلی و خارجی) آمریکا در سال ۱۹۷۰ فقط اندکی بالایی ۵ درصد بود، اما نرخ بازگشت سرمایه گذاریهای خارجی مستقیم این کشور به تنهایی بیش از ۱۴ درصد بود - تقریباً سه برابر. (۴) و (۵)

این امر از این جهت حائز اهمیت است، که نرخ بازگشت واقعی هر سرمایه گذاری در یک کشور سرمایه داری بیشتر توسط نرخ متوسط سود سرمایه کل ملت تعیین میشود تا بوسیله ترکیب ارگانیک خاص خودش. مارکس در جلد سوم کاپیتال، پروسه ای را تشریح میکند که طی آن، نرخ سود سرمایه های خاص متعدد، حول نرخ متوسط سود مجموع، در نوسان است. علیرغم اینکه هر سرمایه بدنال کسب بالاترین نرخ سود است، اما نرخ سودش خارج از اراده اش، توسط نرخ متوسط کل جامعه، تعیین میگردد. بنابراین، سطح بالایی نرخ بازگشت سرمایه صادراتی - نرخي که بمیزان قابل توجهی ناشی از فوق استثمار پرولتاریا در کشورهای مستعمره است، که دستمزدهایی بسیار

نازتر از هزینه نیروی کارشان دریافت میکنند - در نرخ متوسط سود مجموع سرمایه اجتماعی کشور "مادر" موثر می افتد، و به خنثی کردن گرایش نزولی نرخ سود کلی، کمک میکند.

مضافاً اینکه، سرمایه صادر شده به کشورهای مستعمره و وابسته، غالباً در صنایع استخراجی و مواد خام متمرکز میشود - مثلاً، نفت در خاورمیانه، مس در شیلی و زامبیا، بوکسیت در جامائیکا، قلع در بولیوی، و... و این لیست تقریباً بی انتها همچنان ادامه می یابد و کشورهای را در بر میگیرد که منابع شان در مدارهای سرمایه امپریالیستی ادغام شده اند. فوق استثمار کارگران هزینه مواد خام را نیز کاهش میدهد، و بدین ترتیب تناسب سرمایه بکار رفته در بخش سرمایه ثابت نسبت به سرمایه متغیر، در سراسر بخشهای اقتصاد امپریالیستی نزول میکند، زیرا که مواد اولیه بخش بزرگی از سرمایه ثابت را تشکیل میدهد. صدور سرمایه بدین ترتیب نیز گرایش نزولی نرخ سود را خنثی میکند، و تمام سرمایه داران در کشورهای امپریالیستی بر این چپاول مداوم، متکی میشوند. (۶)

گشایش دروازه های مناطق وسیع جدیدی بر روی صدور سرمایه، انعطاف پذیری سرمایه را افزایش می بخشد. اکنون سرمایه میتواند خود را بر پایه ای بین المللی، سازماندهی مجدد کند. اما این توانایی نوین در عین حال یک اجبار است، زیرا سرمایه دیگر نمیتواند در چارچوب ملی، خود را در سطح عالیتر بازسازی کند. نتیجتاً، تضادهای ذاتی سرمایه نه تنها تخفیف نیافته و یا حل نمیشوند، بلکه بویژه هنگامیکه کل جهان تقسیم شده است، در عرصه ای بین المللی - و در ابعادی گسترده تر و بالقوه انفجاری تر - بازتاب می یابند.

نرخ تفاضلی دستمزدها در ساعت

در صنایع معین*

کشورهای تحت سلطه در مقایسه با ایالات متحده

(بر مبنای بررسی نرخ دستمزدها در سالهای ۱۹۶۶ و ۱۹۷۰)

نرخ متوسط ساعتی (دلار)
کشورهای تحت ایالات متحده
سلطه

محصولات الکترونیکی مصرفی

۳/۱۳	۰/۲۷	هنگ کنگ
۲/۳۱	۰/۵۳	مکزیک

امپریالیسم

۲/۵۶	۰/۱۴	تایوان
		ابزاریدکی دستگاههای اداری
۲/۹	۰/۳۰	هنگ کنگ
۳/۶۷	۰/۳۸	تایوان
۲/۹۷	۰/۴۸	مکزیک
		نیمه هادیها
۳/۳۲	۰/۳۳	کره
۳/۳۶	۰/۲۹	سنگاپور
۲۳/۲	۰/۳۰	جامائیکا
		پوشاک
۲/۲۹	۰/۵۳	مکزیک
۲/۱۱	۰/۲۸	هندوراس بریتانیا
۲/۲۸	۰/۳۴	کستاریکا
۲/۲۷	۰/۴۵	هندوراس
۲/۴۹	۰/۴۰	ترینیداد

* نرخ ساعتی دستمزدها در این کشورها و ایالات متحده برای سطح یکسان کار و مهارت است. منبع: ج.ک. هلاینر، "صادرات صنعتی کشورهای کم توسعه و شرکتهای چند ملیتی"، "نشریه اقتصادی"، مارس ۱۹۷۳، صفحه ۲۱.

بدین جهت، غارت ملل و مناطق تحت ستم جهان، برای امپریالیسم حیاتی بوده، و خصلت انگلی جوامع امپریالیستی را بسیار تشدید میکند. فوق سودهای عظیمی که از این مناطق بدون خزانه سرمایه مالی ریخته میشوند، لازمه تداوم عملکرد تمام سرمایه در مرحله امپریالیسم بوده، و جهت بالا نگهداشتن سطح زندگی و ثبات در کشورهای امپریالیستی (که امپریالیستها اینهمه بدان میبالند)، حیاتی است. این خصلت انگلی، بیان خود را در صنایع تولید کننده وسایل لوکس، برخی خدمات خاص و غیره می یابد، که کلا بر مبنای غارت ملل تحت ستم بنا شده اند. بعلاوه، اشتغال

دربخشهای مالی، بازرگانی و دولتی، جهت تداوم بخشیدن به توانایی در اعمال و اجرای این روابط بین المللی، مثل بادکنک باد میکند. بالاخره - که نکته ای بینهایت حیاتی است - هزینه نظامی هنگفت و توسعه صنایع نظامی نیز اساساً و عمدتاً از این جهت موجودیت می یابند که هم مقاومت خلقهای این کشورها را سرکوب نموده وهم با گردنکشی های رقبای امپریالیست مقابله کنند. این هزینه های نظامی بنوبه خود، تنها از قبل تاراج ملل تحت ستم میتواند تامین گردد. (۷)

در پاسخ به میلیتاریزه شدن کشورهای امپریالیستی، برخی خواهان این میشوند که بودجه هزینه های نظامی محدود شده و صرف تامین مسکن، بهداشت و غیره برای توده ها شود - یا آنگونه که اغلب عنوان میگردد صرف تامین "ما شغل میخواهیم، نه جنگ". در واقع، این دیدگاه توهمات خطرناکی را باعث میشود و با این درک کائوتسکیستی وجه اشتراک می یابد، که به اصطلاح سیستم امپریالیستی یا طبقه حاکمه بورژوا جهت "عوض کردن اولویتهایش" از قدرت مانور بینهایت برخوردار است. تا زمانی که سرمایه داری همان سرمایه داری است - یعنی در غیاب انقلاب پرولتری - هیچ چاره دیگری بجز نظامیگری ندارد، چراکه نهایتاً این قدرت نظامی آنست که منافعش را در ملل تحت ستم حفظ کرده و او را قادر میسازد به نزاع با رقبایش برخیزد. برخلاف لفاظی های انتخاباتی، انتخاب میان شیره و تفنگ نیست. زیرا تفنگ است که توانایی امپریالیسم در کشیدن شیره مافوق سود از کشورهای تحت سلطه جهان، مقابله با رقا ... و تقسیم خرده ریزه های خوان یغمایش را تضمین میکند.

فی الواقع، مادامیکه انباشت سیرصعودی دارد، اینگونه هزینه های نظامی میتوانند به اقتصاد تحرك بخشند، و حداقل آنکه آنها تهی نمیکند. دقیقاً بخاطر بازسازی سرمایه، امری که آمریکا پس از جنگ جهانی دوم بدان دست یافت، و برقراری سلطه جهانی امپریالیسم آمریکا در پیامد آن - که توسط نیروی نظامی اش حفظ میشود - بود، که بورژوازی آمریکا توانست به اصلاحاتی در زمینه تاسیسات زیربنایی مثل ساختن شاهراهها، خانه سازی عمومی، و غیره دست زند، و بعضی امتیازات مانند برنامه های مبارزه با فقر، افزایش دستمزدها و تشدید روند "به بالا رسیدن" و غیره به توده های آمریکایی بدهد - بویژه از دهه ۱۹۵۰ تا اواسط دهه ۱۹۶۰. بهر شکلی فراخوان بازگشت به "روزهای خوش گذشته" و یاسر دادن شعار "نه جنگ، بلکه مشاغل"، بر مناسبات اساسی موجود در ذات امپریالیسم، که رونق موقت و دادن امتیازات و سطح زندگی بهتر در کشورهای پیشرفته را امکانپذیر میسازند، پرده ساطع می افکند. این شعار، علیرغم نیت طراحان یا حامیان آن، فقط توده های تحت ستم درون کشورهای امپریالیستی را - که از شالوده ای قدرتمند جهت وحدت با مبارزات انقلابی در کشورهای تحت سلطه و در سایر دژهای امپریالیستی برخوردارند - از آن اتحاد بین المللی دور ساخته و به مبارزه برای موقعیتی قوی تر برای بورژوازیهای "خودی" طی جنگ امپریالیستی

رهنمون می سازد. نمونه خود کائوتسکی، که از دیدگاه "امپریالیسم اصلاح پذیر" شروع کرد و به آنجا رسید که به حمایت از صف آرای کارگران ملل امپریالیستی در پشت جنگ جهانی اول پرداخت، خطر این نوع شعار بظاهر بی ضرر ("نه جنگ بلکه مشاغل") و مهمتر از آن، خط مشی پنهان در پشت آن را، نشان میدهد.

امپریالیسم: صرفاً "سرمایه داری در مقیاس جهانی" نیست

در حالیکه امپریالیسم یک پروسه جهانی است، اما بسیار فراتر از صرفاً "سرمایه داری در مقیاس جهانی" میباشد. یعنی اینکه، امپریالیسم جمع کل تعداد زیادی کشورهای سرمایه داری یا روی آوردن کلیه کشورها بسوی رشد سرمایه داری، نیست، بلکه حقیقتاً یک مرحله نوین و عالیتر در پروسه تکامل سرمایه داری است. جهش در تکامل بیولوژیک موجودات تک سلولی به موجودات پر سلولی را در نظر بگیرید. موجود پرسلولی صرفاً تجمع یا وحدت آحاد سلولها نیست که در آن هرکدام فعالیتهاي خود را مانند قبل به پیش می برند؛ بلکه در سطح بالاتری از تشکل بیولوژیک هستند و تقسیم کاری میان آنها موجود است. عملکرد و تکامل هر سلول واحد اساساً توسط تکامل پروسه های متناقض کل ارگانسیم تعیین میگردد (پروسه هایی که از خصلت کیفیتاً متفاوت از خصلت هر سلول واحد، برخوردارند). بیشک، هر سلول یا ارگان واحد کماکان تضادهای خاص خود را دارا می باشد؛ و البته تحولات درون هر کدام، در تحولات مجموعه نقش ایفاء نموده و تاثیر بر جای می نهد، اما کماکان تابع چیزی در سطح بسیار بالاتری بوده و در آن ادغام شده است.

امپریالیسم، یک جهش کمابیش متشابه را نمایندگی می کند، و نباید عمدتاً از زاویه موضع ارگانهای منفردش مورد بررسی قرار گیرد (مثلاً، از زاویه تضادهای درونی کشورهای خاص)، بلکه باید عمدتاً قوای محرکه کل پدیده را در نظر بگیریم.

آری، سرمایه وارد ملل تحت ستم میشود و مناسبات اجتماعی سرمایه داری را در آنها (به شکلی معوج) رشد میدهد، اما این امر بسختی نمایانگر آنست که این کشورها قدم در همان (یا حتی شبیه به آن) تحول و تکاملی نهاده اند که کشورهای سرمایه داری اصلی پشت سر گذاردند. و بدین معنا نیز نیست، که صنعتی شدن این کشورها توسط صدور سرمایه، فاصله موجود میان کشورهای سرمایه داری پیشرفته و کشورهای عقب مانده را "از بین میبرد". درحقیقت، خود عبارت "عقب ماندگی" ماهیت امر را در اینجا پنهان میسازد، چرا که سعی در القای این ایده دارد که مسئله صرفاً تاخیری زمانی است، یعنی فقط یک تفاوت کمی است. طرح قضیه بدین شکل، فرسنگها با حقیقت فاصله دارد. در حالیکه نابرابری کمی عظیمی در تکامل کشورهای پیشرفته و "عقب مانده" وجود

دارد (که بنوبه خود، قسمت اعظم آن توسط امپریالیسم ایجاد گشته است)، اما این نابرابری کم ی، از خصلت کیفی مناسبات ناشی میشود.

سرمایه در ملل تحت ستم ریشه میدواند، اما بمثابة دنباله سرمایه های مالی کشورهای امپریالیستی. سرمایه داری در ملل تحت ستم، بصورت يك نظام منسجم و موزون که دارای بخشهای گوناگون سرمایه بوده و در تناسب نسبی با یکدیگر تکامل می یابند - همانگونه که در کشورهای سرمایه داری اصلی انجام پذیرفت - رشد نمیکند. مارکس در تشریح باز تولید سرمایه در چارچوب اقتصاد سرمایه داری، به تناسب میان بخش تولیدکننده کالاهای مصرفی و بخش تولیدکننده ابزار تولید، اهمیت بسیار میدهد. این تضاد، برای تکامل و تحرك اقتصاد سرمایه داری بسیار مهم است (علاوه براینکه منبع مهم شکنندگی و بحران آن نیز هست). در حالیکه این تناسب در کشورهای سرمایه داری، تقریبی، کلی، و پر از هرج و مرج بوده، و با جابجایی و تکانهای عظیم تکوین می یابد، اما در ملل تحت ستم این بخشها حتی به تناسب کلی نیز دست نمی یابند.

آنچه که بطور مثال، در پاکستان، اندونزی یا نیجریه اتفاق می افتد، چیزی کاملاً متفاوت است. در این کشورها، پدیده ای بنام اعوجاج رخ میدهد - یعنی تکامل ناموزون و یکجانبه، که طی آن اقتصاد ملل تحت ستم دارای يك نقش بسیار خاص در تقسیم کار بین المللی است. این تقسیم کار بین المللی توسط الزامات سرمایه مالی ملل امپریالیستی شکل میگیرد. مناطق مختلف این ملل تحت ستم غالباً در انزوا و بدون ارتباط با یکدیگر بسر می برند، يك بخش سریعاً رشد و تکامل می یابد و بخش دیگر در رکود کامل می ماند، توسعه حمل و نقل، مخابرات و ارتباطات نیز بمقدار زیادی توسط الزامات روابط بازرگانی با قدرتهای امپریالیستی، تعیین میشوند، و همانگونه که مارکس تاکید نمود، بخشهای مختلف بنحوی ناموزون، فاقد انسجام، و نامرتب با یکدیگر رشد می یابند. (۸)

مضافاً، ارزش اضافه ای که از این مناطق بیرون کشیده میشود، بدون سرمایه مالی کشورهای امپریالیستی سرازیر میگردد و بر مبنای ضرورتهای جهانی آن سرمایه، و نه براساس نیازهای تکامل همه جانبه ملل تحت ستم، سرمایه گذاری مجدد میشود. این ارزش اضافی، بخشی از خزانه عظیم ارزش اضافی تحت کنترل سرمایه مالی میگردد، که در جستجوی بالاترین نرخ سود، از مکانی به مکانی دیگر، از بخشی به بخشی دیگر، از کشوری به کشوری دیگر، و از قاره ای به قاره دیگر، جابجا میشود.

علاوه بر حجم باورنکردنی سرمایه صادره به ملل تحت ستم به شکل سرمایه گذاریهای مستقیم، و ارزش اضافی بدست آمده بر پایه آن، نقش وام و قرض از اهمیت فوق العاده برخوردار است - هم بمثابة شکلی از صدور سرمایه، و هم بعنوان ابزاری جهت هر چه بیشتر گرفتار ساختن این کشورها درون چنبره روابط استثماري. سرمایه مالی، هم از طریق بانکهای خصوصی و هم توسط موسسات

بین المللی مثل "بانک جهانی"، به پروژه های مختلف سرمایه گذاری و توسعه و غیره، پول قرض میدهد. در ارتباط با این اقدام، سیاستهای داخلی و ساختارهای مالی اینگونه کشورها، از طریق موسسات قرض دهنده مثل "صندوق بین المللی پول"، به عنف در تطابق با نیازهای سرمایه امپریالیستی و توسعه آن قرار داده میشود. اهمیت تمامی این اقدامات، خود بخاشاً در مجموعه قرض "کشورهای عقب مانده" به موسسات امپریالیستی بلوک غرب - که در سال ۱۹۸۲ نزدیک به ۳۰۰ میلیارد دلار بود - انعکاس می یابد. بخاطر حجم وامها، و بعثت وجود شبکه بین المللی مناسبات سیاسی و اقتصادی که این استقراضها در آن چارچوب انجام میگیرند (و بنوبه خود باعث تقویت آن نیز میشوند)، موسسات قرض دهنده میتوانند موارد استفاده این وامها را تعیین کنند - و بدین ترتیب، پروژه ها و قراردادهایی که صرفاً منافع و نیازهای سرمایه مالی را تامین میکنند، انجام میگیرند. علاوه براین، در بسیاری از این کشورها، بویژه طی دو دهه اخیر، سیکلی پدید آمده است که طی آن همواره درصد بیشتری از تولید ناخالص ملی کشور وام گیرنده صرفاً جهت پرداخت بهره وامهایش صرف میگردد، و حتی در برخی موارد برای این کار وامهای جدیدی گرفته میشوند.

نمونه مکزیک را در این رابطه در نظر بگیریم. بدهی خارجی این کشور در سال ۱۹۷۹ بالغ بر ۳۳ میلیارد دلار میشد، این رقم سه سال بعد به ۸۵ میلیارد دلار جهش نمود(۹) از هر یک دلاری که قرض گرفته میشود، ۸۱ سنت آن بلافاصله صرف پرداخت بهره قرض قبلی میشود! و ارزی که از صادرات بدست می آید نیز باید صرف بازپرداخت بدهی هایش گردد. اگر بخواهیم مثالی برحسب معیارهای انسانی ذکر کنیم، این یعنی اینکه طی نیمی از فصل زمستان سبزیجات روی میز آمریکاییها از مکزیک تامین میشود، درحالیکه بیش از ۰۴ درصد مکزیکی ها از سوء تغذیه رنج می برند. و این آمار مربوط به قبل از بحران "پرو" در سال ۱۹۸۲ و برنامه ریاضت کشی ناشی از آن که بدرخواست امپریالیسم پیاده شد، می باشد.

زمانیکه این کشورها نتوانند بهره وامهای خود را بموقع پرداخت کنند (پدیده ای بیش از پیش رایج)، بانکها و موسسات بین المللی مالی در ازای "برنامه ریزی مجدد" (یعنی تمدید موعد پرداخت بدهی) خواستار سطح گسترده تری از اعمال کنترل مستقیم بر تنظیمات ارزی، سیاستهای مربوط به سرمایه گذاریها و هزینه های دولتی این کشورها، میگرددند. آنچه که این اوضاع بدنبال می آورد، حمله برسطح معیشت توده ها، شناور کردن ارزش پول و تلاشهای همه جانبه جهت تشدید فوق استثمار توده ها و بازسازی مبنای انباشت سودآور، خواهند بود.

اقتصاد کشورهای "جهان سوم" به سطح "اقتصادهای معتاد" تنزل می یابند یعنی برای اینکه لنگ لنگان پیش بیایند، کلا بر جیره افیون ارائه شده از سوی سرمایه مالی که به قیمت زندگی و سرنوشت توده های خودشان بدست می آید، وابسته اند. اگر بخواهیم جزئیات جنایات "روزمره"

عملکرد امپریالیسم در "جهان سوم" را بررسی کنیم (که کاری ضروری است) مثنوی هفتادمن کاغذ خواهد شد. در اینجا، ما فقط دو نمونه از کشورهایی را مورد توجه قرار میدهم که هرکدام بنحوی گویای سلطه امپریالیسم اند.

نمونه زئیر و برزیل

زئیر سرزمینی است که از نظر معادن کبالت، مس، روی، الماس و... غنی است، اما جمعیت ۲۳ میلیونی آن از بدترین شرایط زیست در جهان برخوردار میباشد. این کشور، در اواخر قرن ۱۹ مستعمره بلژیک شد، در شرایط بیسواد و عقب افتادگی جبری نگهداشته شد، توده ها از زمینهایشان رانده شده و به کار در معادن گمارده شدند؛ معادنی که به قیر شباهت داشت. زئیر - یا کنگوی بلژیک - انبار باروتی بود که بالاخره در سال ۱۹۸۵، منفجر شد و امواج شورش همه جا را فراگرفت. هنگامیکه نیروهای ناسیونالیست انقلابی تحت رهبری پاتریس لومومبا سراسر کشور را درنوردیدند، بلژیک مجبور شد که در سال ۱۹۶۰ وعده استقلال دهد. در تابستان همانسال، بلوک آمریکا با همکاری شوروی، نیروهای سازمان ملل را جهت سرکوب پاتریس لومومبا و انتقال قدرت بدست نیروهای مذبذب و هوادار امپریالیسم، به کنگو گسیل داشت. در فوریه ۱۹۶۱، پاتریس لومومبا بدست "سیا" بقتل رسید، وطنی چند سال "موبوتو سسه سکو"، این نوکر بیشرم آمریکا، چنگال خود را بر زئیر مستحکم نمود.

موبوتو، از طریق قدرتمند ساختن ارتش (بکمک آمریکا و اسرائیل) و سرکوب جنبش، زئیر را "ثبات" بخشید، و سرمایه امپریالیستی مجدداً به کشور سرازیر شد. در اوایل دهه ۱۹۷۰، "بنکرز تراست" مبلغ ۲۵ میلیون دلار به زئیر وام داد، و با افزایش قیمت عمده ترین صادرات زئیر، یعنی مس، وامهای بیشتری داده شدند. یک سلسله وام از سوی اتحادیه های بانکی وابسته به قدرتهای مختلف امپریالیستی - سیتی بانک آمریکا، سوسیتیه ژنرال فرانسه، مورگان گرنفل انگلستان - به زئیر داده شد، و بانک صادرات - واردات آمریکا، بودجه یک خط برق رسانی هزار مایلی از اقیانوس اطلس تا معادن مس را تامین نمود.

اما در سال ۷۵ - ۱۹۷۴، جدی ترین بحران اقتصادی طی سالهای پس از جنگ جهانی دوم (تا بدان زمان)، سراسر بلوک امپریالیستی غرب را فراگرفت. قیمت مس به یک سوم تنزل یافت. در ژوئن ۱۹۷۵، زئیر بازپرداخت بهره وامهایش را متوقف ساخت. علیرغم اینکه، زئیر در آن زمان فقط ۴۰۰ میلیون دلار به بانکهای خارجی مقروض بود - که با توجه به استانداردهای جاری، مبلغ اندکی است - اما همین مبلغ اندک کافی بود تا وام دهنده عمده اش، یعنی سیتی بانک آمریکا، را دچار موقعیت شدیداً شکننده سازد. یک ورشکستگی میتوانست، بطور جدی سیتی بانک را مورد تهدید قرار دهد، و

این امر میتوانست سرآغاز بحران عدم اعتماد به کل سیستم اعتباری بین المللی بوده و به سقوط آن منجر گردد.

بدین ترتیب، در اواسط دهه ۱۹۷۰، سیکلی آغاز شد که طی آن اعتبار دهندگان به زئیر، مرتباً با تمدید موعد سررسید وامهایشان بدین کشور موافقت میکردند. اما بازم، زئیر نمیتوانست از پس انجام تعهداتش برآید. اما، این مسئله در زمانی جریان می یافت که رقابت میان بلوکهای آمریکا و شوروی در حال تشدید بود، و خود را در یک سلسله جنگهای منطقه ای خونین، منعکس میساخت. همزمان با از هم پاشیدگی اقتصاد زئیر و افول شرایط زندگی توده ها - در سال ۱۹۸۰، قیمت مواد غذایی طی چهارسال مقدار ۵۴۰ درصد افزایش یافته بود، سطح واقعی حقوقها و دستمزدها ۶۰ درصد پائین تر از سطح سال ۱۹۷۰ بود، و بخش قابل توجهی از مردم گرسنگی می کشیدند - اتحاد شوروی در چنین اوضاعی حرکت نفوذیش را بدرون زئیر آغاز کرد. شوروی، ارتشی متشکل از اهالی سابق ایالت کاتانگا (شابا) - که از نظر معادن غنی بود - را مورد استفاده قرار داد. بسیاری از افراد این ارتش سابقاً برای استعمارگران بلژیکی علیه پاتریس لومومبا جنگیده، و بعدها در اواسط دهه ۱۹۷۰، توسط پرتغالی ها جهت سرکوب مقاومت در آنگولا مورد استفاده قرار گرفته بودند. آنها اینک تحت تعلیم مستشاران کوبایی از سوی آنگولا به زئیر حمله کرده و ارتش زئیر را از کاتانگا بیرون راندند. اما بلافاصله، نیروهای مراکشی توسط نیروی هوایی فرانسه به کاتانگا منتقل شده و با ارتش تبعیدیان درگیر شده و جنگ را به بن بست کشاندند.

همزمان، سراسر کشور در آشفتگی فرو رفت. کلیه بازپرداختهای وامهای زئیر (که مداوماً توسط اعتبار دهندگان غربی تمدید میشد) قطع گشت؛ این بار، صندوق بین المللی پول اصرار داشت که یکی از افرادش (یک آلمانی بنام اروین بلومنتال) را جهت اعمال کنترل مستقیم بر بانک مرکزی زئیر بدین کشور اعزام دارد. موبوتو با اشتیاق موافقت کرد. اندکی پس از این، تجزیه طلبان کاتانگایی مجدداً دست به تعرض زدند، و این بار نیروهای فرانسوی و بلژیکی برای احیاء نظم، دست به تجاوز زدند.

پاپایی تعمیق بحران، بندهای وابستگی موبوتو به امپریالیستهای غربی بیش از پیش محکمتر میشدند. و منافع امپریالیستها هم بیش از پیش به حفظ رژیم و وابسته میشد، که در معرض خطر از هم پاشیدگی اقتصادی، سیاسی و یا هر دو باهم بود؛ امری که نمیتوانست یک خلاء را در شبکه ساخته و پرداخته "جهان آزاد" ایجاد کند. در سال ۱۹۷۸، بلژیکی ها تعلیم ارتش زئیر را بعهده گرفتند. در همانسال، آلمان غربی قراردادی را با دولت زئیر به امضاء رساند، که بدین ترتیب منطقه نسبتاً وسیعی از خاک این کشور را جهت انجام آزمایشات موشکی خویش بدست آورد. در سال ۱۹۷۹، مجموع بدهی زئیر به ۳ میلیارد دلار رسیده و نرخ سالانه تورم ۲۰۰ درصد بود.

زئیر، نقطه ضعیفی در ثبات سیستم اعتباری بین المللی است. زئیر کشوری است که در اوائل دهه ۱۹۶۰ هر دو بلوک دست بدست هم دادند تا جنبش ناسیونالیستی - انقلابی را در آنجا خفه کنند، و امروزه هر از گاهی برخورد نظامی میان این دو بلوک در آنجا در میگیرد. زئیر کشوری است که ثروتش طی صد و چند سال گذشته، در مقیاسی گسترده از کشور خارج میشود، در حالیکه توده هایش تحت وحشیانه ترین استثمار، عقب افتادگی و فلاکت تحمیلی قرار دارند. در واقع، زئیر تبلوری است از خصلت "توسعه" نوع امپریالیستی.

حتی خود امپریالیستها و سخنگویانشان، غالباً اذعان میدارند که "مشکلاتی در زئیر وجود دارد" (آنها به سختی میتوانند این موضوع را انکار نمایند) و در عین حال، در این رابطه از خود سلب مسئولیت میکنند. اما، نمونه ای دیگر از این کشورها را بررسی میکنیم، که در "ویرین نمایش" امپریالیستها بدان فخر فروخته میشود -

برزیل.

برزیل از نرخ رشد بالایی برخوردار است. این کشور هفتمین تولید کننده اتوموبیل و بطور کل دارای دهمین اقتصاد بزرگ در بلوک آمریکاست. همه اینها باعث شد که حامیان آمریکائیش از آن بنام "معجزه برزیل" یاد کنند.

در سال ۱۹۴۶، رئیس جمهور برزیل "جووانو گولارت"، که ظاهراً قصد انجام خرده رفرمهایی جهت آرام کردن توده هایی را داشت که سر به شورش برداشته بودند، توسط ارتش سرنگون شد. آمریکا، شرکت خود را در این کودتا تایید کرده است، و حتی کامیونهای "شرکت معدن هانا" برای حمل نیروهای کودتاگر مورد استفاده قرار گرفته بودند. بیشک، نقش "سیا" در رهبری کارزارهای سیاسی منتج به کودتا و روابط نزدیک میان آمریکا و نظامیان برزیلی، بسیار تعیین کننده تر از این کامیونها بودند. (۱۰)

آمریکا با انجام این کودتا، تحولات ضروری برای دور نوینی از توسعه سرمایه را در برزیل، تضمین نمود. این تحولات، بخشی از برنامه "اتحاد برای پیشرفت" در آن زمان بودند (که در مناطق دیگری غیر از آمریکای لاتین نیز بکار رفت). این تحولات، در هم شکستن بعضی مناسبات اجتماعی ایستا و عقب افتاده در ملل تحت ستم را، که مانع انباشت گسترده تر و فشرده تر سرمایه بودند، در برداشت. پس از سال ۱۹۴۶، که ارتش برزیل، سرکوب، اختناق و شکنجه را در ابعاد گسترده به پیش برد، و سطح دستمزدها پائین آورده شد، حجم عظیمی از وام و شمار زیادی مستشار (نه تنها از آمریکا، بلکه همچنین از آلمان غربی و ایتالیا) به برزیل سرازیر شدند. در سال ۱۹۶۸، "معجزه" بوقوع

پیوست. برزیل، تولید اتوموبیل، یخچال و سایر کالاهای مصرفی را جهت صدور گسترده به بازار بین المللی، آغاز نمود.

اما هرچه این رشد در پرتو حمایت سرمایه مالی بیشتر به پیش میرفت، ناموزونی و اعوجاج خود را بیش از پیش بازتولید میکرد. در حالیکه صنایع اتوموبیل سازی رونق یافت، اما تولید کلا متعلق به خارجیها و بخش قابل ملاحظه ای از آن برای صادرات بود. الزامات فنی بخشهایی که با چنین "رونقی" روبرو بودند، می بایست در ابعاد وسیع از طریق واردات تامین می گشتند - که بر بدهی های کشور می افزود، و در عین حال این تکنولوژی از کاربست محدودی در خارج از این بخشها برخوردار است. در عین حال، دولت برزیل سرمایه گذارهای هنگفتی در زمینه تاسیسات زیربنایی جهت خدمت به این بخشها انجام داد (که بنوبه خود نیز محتاج وام خارجی بود). بدین ترتیب برزیل، دریک تقسیم کار بین المللی، درون این صنایع از قبل موجود و تحت سلطه امپریالیسم، ادغام شد. (یکی از نتایج اجتماعی این امر، قطعی شدن دستمزدها میان کارگران شاغل در بخشهای روبه "رونق" و کارگران در سایر بخشها بود). مجله "بیزنس ویک"، در سال ۱۹۷۶ طی "گزارش ویژه" وقیحانه ای تحت نام "تغییر سیاست: آمریکای لاتین مجدداً دروازه های خود را به روی سرمایه گذاری خارجی می گشاید"، در رابطه با برزیل متذکر شد که دستمزدهای واقعی ۸۰ درصد تحتانی ترین اقشار مردم، "از سال ۱۹۴۶ - سالی که ژنرالها حکومت را بدست گرفتند - تدریجاً روبه کاهش است، علیرغم اینکه تولید ناخالص ملی سه برابر، یعنی ۸۰ میلیارد دلار شده است." نظر می رسد که "معجزه" عشای ربانی بوقوع می پیوندد - البته در این مورد تبدیل آب به شراب نیست، بلکه تبدیل خون توده ها به مافوق سود امپریالیستی است.

مسائلی نیز، در نتیجه "فرمهای" "اتحاد برای پیشرفت"، در مناطق روستایی بوقوع پیوستند. شرکتهایی نظیر "فولکس واگن" و شرکت "سویفت میت پکینگ"، هنگام خرید زمین از تخفیفهای مالیاتی عظیمی برخوردار شدند. یک شرکت ایتالیایی اجازه یافت ۶ میلیون جریب زمین سرخپوست نشین "خاوانتاس" را خریداری کند، و ۶۰ نفر از سرخپوستانی که زیر بار تخلیه زمین نمی رفتند، کشته شدند.

فی الواقع، شکاف و فاصله میان کشاورزی و صنعت در حالیکه بخش عظیمی از مردم برزیل، کلا خارج از دایره اقتصاد پولی بسر می بردند، عمیق تر شد. سلب مالکیت، میلیونها دهقان بی زمین آفرید که بی حاصل بدنبال کار روانه شهرها شدند. برخی از مناطق کشور، بویژه شمال شرقی برزیل که ۵۳ میلیون نفر جمعیت دارد، کمابیش از بین رفته، منابعش تا سرحد نهایت تهی شده اند و در حال نابودی است.

آری، چنین بود آن سالهای رونق ۱۹۷۴ - ۱۹۶۸. اما برزیل که اکنون بنحو گسترده ای درون اقتصاد امپریالیستی جهانی ادغام شده است، بویژه طی بحران بین المللی اقتصادی بلوک غرب در میانه و اواخر دهه ۱۹۷۰، بسختی ضربه خورد. در سال ۱۹۸۰، ۷۵ درصد از درآمد صادراتی برزیل صرف بازپرداخت بدهیهای خارجی این کشور میشد. ۱۰۰ درصد تورم، اقتصاد را در بر گرفت. شورش و سرکوب (منجمله جنب و جوش قابل ملاحظه در میان پرولتاریای سریعاً رشد یافته برزیلی در شهرها، و سرخپوستان در مناطق روستایی)، هر دو تشدید یافتند. (۱۱)

اما ورشکستگی "معجزه برزیل" بهر صورت نتایجی را در خارج از مرزهای خود برزیل نیز بار خواهد آورد. برای اینکه بخشی از ریسکهای اقتصادی دیگر را گوشزد کنیم: "چیس مانهاتان بانک" و "سیتی بانک" (دو ستون از سیستم بانکی و سرمایه مالی امپریالیستی آمریکا و غرب)، ۱۰ درصد کامل از درآمد خود را از برزیل بدست می آورند! شوکهای سیاسی ناشی از هرگونه بحران مهمی در برزیل، بسیار قدرتمند خواهند بود. مورد ایران را در نظر گیریم، یک "معجزه" دیگر و (بقول کارتر) "جزیره ثبات در دریای توفنده"، که با ظهور بحران ناشی از پروسه توسعه ای مشابه، دستخوش شعله های انقلاب گردید.

مطمئناً، برزیل "ویرتین نمایش" خوبی است - اما برای نشان دادن ناموزونیهای عدیده ناشی از صدور سرمایه و سلطه سرمایه مالی، و خصلت جنایتکارانه این مناسبات. هم برزیل و هم زئیر، هر دو نشان میدهند که چگونه اکنون سیستم جهانی امپریالیسم در هم تنیده شده است، چگونه سرنوشت کشورهای مختلف در پیوند نزدیک با یکدیگر قرار دارند، و چگونه سیستم امپریالیستی اساساً در برابر ضربه، شکننده و آسیب پذیر است.

اینها همه، سیکل درگیری تعمیق یابنده امپریالیسم در این کشورها، مادامیکه در چنبره سرمایه مالی گرفتارند، را نشان میدهد. اما، این درگیری و وابستگی هرچه عمیقتر باشد، وجه متضاد خود را نیز تولید میکند. علیرغم اعوجاج و ناموزونی، سرمایه در اینجا نیز محصول اساسی خود را خلق میکند... گورکن خود، پرولتاریا را. لنین نوشت "صدور سرمایه به کشورهای دیگر بر رشد سرمایه داری در آن کشورها تاثیر گذارده و بسی بر سرعت آن می افزاید." و "دامنه رشد سرمایه داری را در تمام جهان" توسعه داده و عمق می بخشد. (امپریالیسم بمثابه ...، صفحه ۷۶) رشد و آبدیده شدن پرولتاریا در ملل تحت ستم، بویژه پس از جنگ جهانی دوم، یک تحول عمیقاً مهم است.

مضاف براین، تدابیر اتخاذ شده توسط امپریالیستها جهت تشدید فوق استثمار ملل تحت ستم، خود به اضداد خویش مبدل میشوند - همانگونه که در مورد برزیل شرح دادیم. مثلاً، در مورد عرصه اعتبار و استقراض، طرح پیش نویس "اصول پایه ای"، ارائه شده توسط حزب کمونیست انقلابی شیلی و حزب کمونیست انقلابی آمریکا در سال ۱۹۸۱، متذکر میشود:

این يك شمشير دولبه در دست امپریالیستها است: پس از حد معيني، ورشكستگي بسياري از این کشورها و يا قرار گرفتن آنها در مرز ورشكستگي، تهديدي ميشود براي كل ساختار مالي خود امپریالیستها، علاوه براین، رنج روز افزون بخشهاي گسترده اي از توده ها، ناچاراً به شورشهاي قدرتمندي منجر ميشود. اما علیرغم همه اينها، امپریالیستها بهیچ وجه نمیتوانند این شمشير را بدور افکنند. (اصول پایه اي، صفحه ۱۰، پاراگراف ۵۰)

رقابت و تجدید تقسیم:

امپریالیسم يعني جنگ

صدور سرمايه در چارچوبي جريان مي يابد كه توسط قدرت اقتصادي، سياسي و نظامي امپریالیستهاي متخاصم و مبارزه ميان آنها، مشروط ميگردد. اما این چارچوب محدود است، و امپریالیستها با موانع و سدهائي در برابر تداوم باز توليد گسترده، مواجهند. مبارزات انقلابي توده هاي ملل تحت ستم و تخاصمات طبقاتي مداوم در پایگاه خانگي امپریالیسم، آنرا محدود ميسازد. همچنين (همانگونه كه در موارد برزيل و زئير نشان داده شد)، عدم توانايي سرمايه در بتعويق انداختن هميشگي گرايش به اضافه توليد، و اينكه هر تدبيري براي فرار از آن، مثل تف سربالا مي ماند، محدوديت ديگري براي امپریالیسم است. بعلاوه، امپریالیستها، باقدرت و امتيازات - و اجبارات - رقبایشان بمثابه موانعي بر سر راه انباشت مداوم خويش برخورد ميکنند.

كدام سرمايه ها، به كجا و برطبق چه موازيني صادر شوند؟ تنظيمات پولي و اعتباري چگونه تعيين شوند؟ کدام رژیمها در کدام مناطق بايد سركار بيابند تا بتوانند نقش سياسي و اقتصادي معين ايفاء کنند، و چگونه دقيقاً درون تقسيم كار امپریالیستي، و در خدمت کدام قدرت امپریالیستي ادغام شوند؟ این مسائل، براي سرمايه هاي ملي گوناگون کشورهای امپریالیستي حياتي هستند، و نهایتاً فقط برمبناي زور مشخص ميشوند. شرايط صدور سرمايه در جهاني كه تماماً تقسيم شده است - و جهان براي نخستين بار در آغاز این قرن ميان امپریالیستها تقسيم گرديد - توسط قدرت نسبي سياسي و نظامي دولتهاي سرمايه داري مختلف و از طريق مبارزه ميان آنها، تنظيم ميشود.

این رقابت امپریالیستي، به ناگزير به جنگ منتهي ميشود. بيشك، امپریالیستها مداوماً در حال جنگ با يکديگر نيستند. آنها قرارداد مي بندند، کنفرانس برگزار ميکنند و بشکل "مسالمت آميز" جهان را تقسيم ميکنند (اگرچه، هميشه قهر آخرين داور است). اما آنتاگونيسم نهفته در هر تقسيم امپریالیستي جهان، به ناگزير خود را اعمال ميکند. کائوتسكي مدعي بود كه تقسيم مسالمت آميز و

دائمی جهان میان امپریالیستها امکان پذیر است. لنین در رد این نظریه و تشریح مبنای بحث تقسیم "مسالمت آمیز" اظهار داشت:

فرض کنیم که تمام دول امپریالیستی برای تقسیم "مسالمت آمیز" کشورهای آسیایی ... با یکدیگر عقد اتحاد ببندند - این عبارت خواهد بود از "سرمایه مالی که در مقیاس بین المللی متحد شده است." نمونه های واقعی یک چنین اتحادی در تاریخ قرن بیستم، مثلاً در مناسبات دول امپریالیستی با چین وجود دارد. حال این سؤال پیش می آید: آیا با فرض اینکه سرمایه داری برجای بماند (کائوتسکی عیناً همین خیال را میکند) آیا "قابل تصور" است که یک چنین ائتلافاتی کوتاه مدت نباشند؟ و یک چنین ائتلافاتی اصطکاکها و تصادمها و مبارزات را با اشکال گوناگون ممکنه آن منتفی سازند

کافیست این سوال بطور واضح مطرح گردد تا بلافاصله معلوم شود که غیرممکن است پاسخ دیگری بدان داد، مگر پاسخ منفی. زیرا در شرایط سرمایه داری، برای تقسیم مناطق نفوذ و منافع و مستعمرات و غیره، مبنای دیگری جز محاسبه نیروی شرکت کنندگان در این تقسیم، یعنی نیروی اقتصادی، مالی و نظامی و غیره قابل تصور نیست. و اما نیروی شرکت کنندگان در این تقسیم بطور مختلفی تغییر می نماید، زیرا در شرایط سرمایه داری تکامل موزون بنگاههای مختلف، تراستها، رشته های صنایع و کشورهای گوناگون امکانپذیر نیست. در نیم قرن پیش، نیروی سرمایه داری آلمان در مقایسه با نیروی انگلستان آنموقع ناچیز و بيمقدار بود. همین وضع را هم ژاپن، در مقایسه با روسیه، داشت. با این وصف، آیا این فرض "قابل تصور" است که باگذشت ده و یا بیست سال دیگر تناسب قوای دول امپریالیستی بدون تغییر بماند؟ مطلقاً غیر قابل تصور است. (امپریالیسم... ، صفحات ۱۴۴ - ۱۴۳)

لنین سپس ادامه داده و چنین توضیح میدهد که اتحادهای و توافقات امپریالیستی:

ناگزیر چیزی جز "تنفسهای" میان جنگها نخواهد بود. اتحادهای زمان صلح مقدمات جنگ را فراهم می آورند، و خود نیز زائیده جنگ هستند. یکی شرایط را برای دیگری فراهم می کند و بر همان زمینه واحد ارتباطات و مناسبات متقابل امپریالیستی در اقتصاد جهانی و سیاست جهانی، موجب پیدایش اشکال متناوب مبارزه مسالمت آمیز و غیر مسالمت آمیز میگردند. (امپریالیسم...، صفحات ۱۴۵ - ۱۴۴)

این گرایش بسوی جنگ را نباید به رشد سریعتر يك قدرت یا بلوك امپریالیستی نسبت به دیگری، یا قدری یکی برای گرفتن حقیقت از دیگری، تنزل داد. مجموعه ای از عوامل، در سوق دادن امپریالیست‌ها بسوی جنگ، دخیل هستند - مثلاً قدرت بقاء مدارهای سرمایه‌هاشان، ثبات وضعیتهای سیاسی و نظامی شان (منجمله تسلط بر توده‌های درون خود کشورهای امپریالیستی)، و همچنین تغییر و تحولات در قوت (و یا ضعف) نسبی شان. جنگ میتواند برای يك قدرت امپریالیستی جا افتاده تر بهمان میزان ضروری باشد که برای يك قدرت امپریالیستی "تازه نفس"؛ هرکدام مجبورند بر موانع مقابل راه انبساط فائق آیند و جهان را بضرر رقبا مجدداً تقسیم کنند. خلاصه اینکه، عوامل بسیاری دست اندرکارند که تعادل نسبی میان دول امپریالیستی را، که قبلاً در مقاطع معینی ایجاد شده (مثلاً پس از جنگ‌های امپریالیستی)، برهم زنند و به این دوره‌های صلح، خصلت آتش بس موقت دهند.

تضاد اساسی تحت امپریالیسم

در مرحله امپریالیسم، جنگ تنها وسیله غلبه بر موانع مقابل تداوم انباشت و توسعه سرمایه‌داری، و استقرار چارچوب نوینی برای انباشت، می‌باشد. بدین ترتیب، جنگ جزء لاینفکی از کارکرد کل سیستم است، و از نقشی فراتر (و مهمتر) از آنچه که قبلاً طی دوره سلطه سرمایه‌داری صنعتی و حتی پیش از آن در دوره سرمایه‌داری تجاری بازي می‌کرد، برخوردار است.

علیرغم اینکه، هنوز حرکت بسوی بحران‌های اقتصادی، از آن نوع که مشخصه سرمایه‌داری رقابت آزاد است، موجود می‌باشد، اما این بحران‌ها دیگر از همان نقش پالایش دهنده سابق برخوردار نیستند. از یکسو، سرمایه‌داری میتواند تا حد معینی و طی دوره‌های زمانی مشخصی، از طریق خصلت متمرکزتر سرمایه‌داری (منجمله نقش تشدید یافته دولت) و بعلاوه صدور سرمایه‌داری بویژه به ملل تحت ستم، این بحران‌ها را تخفیف بخشد. از سوی دیگر، تاثیر واقعی این کار فقط عبارتست از انتقال تضادها به سطحی عالیتر، و هرچه مخربتر کردن انفجار نهایی. بعلاوه، حتی هنگامیکه بحران‌های اقتصادی در ابعادی نابود کننده بوقوع می‌پیوندند، مانند سابق، به تمیز کردن کمابیش کامل عرصه برای آغاز يك انبساط نوین خدمت نمی‌کنند. بدین جهت، رکود ناشی از "بحران بزرگ" هرگز واقعاً از بین نرفت، و تنها جنگ جهانی دوم و نتایج آن بود، که باز سازی ضروری را، امکانپذیر ساخت.

تاکنون جنگ درون امپریالیستی و بویژه مناسبات نوین استقرار یافته از طریق این برخورد شدیداً قهر آمیز، میان امپریالیست‌ها بطور عینی بمتابسه مکانیسمی عمل کرده است که هم چارچوب کهن انباشت را گسسته و هم چارچوب نوینی را تنظیم کرده است. این، هیچ وجه اشتراکی با دیدگاه کائوتسکیستی ندارد که معتقد است امپریالیسم جنگ را بعنوان یکی از راه‌های متنوع به تحرك

و داشتن اقتصاد، مدنظر دارد. اگرچه جنگ در برخی موارد، بویژه در مراحل ابتدایی، چنین تاثیری دارد، اما نقش عینی جنگ تمیز کردن قهری عرصه ها از سرمایه های غیر کارآمد، بازسازی مناسبات ارزش و متمرکز ساختن سرمایه در سطحی عالیتر، و اعطاء توانایی و انعطاف پذیری موقت به قدرت پیروزمند جنگ جهت آغاز دور نوینی از انباشت جهانی است. از سوی دیگر، جنگ یک عمل اقتصادی که بطور مکانیکی تعیین شده است، نیست. آنچه که تاریخاً اتفاق افتاده عبارت از اینست، که دول امپریالیستی گوناگون بطور فزاینده ای با اوضاعی روبرو میشوند که سهم پیشین آنها از جهان برای حفظ و توسعه بازتولید سرمایه کافی نیست، و از طرف دیگر، رقباتی آنها نیز با چنین فشاری جدی روبرویند، و هرکدام ناگزیرند که هم گسترش یافته و هم به دفاع از آنچه که دارند بپردازند. در مرحله معینی، نیازهای قدرت امپریالیستی در تطابق با موقعیتش در برابر رقیب، جنگ را اجتناب ناپذیر میسازد. امپریالیستها سعی میکنند هنگامی وارد جنگ شوند که آنرا بهترین موقعیت ممکن جهت پیرویشان، تعیین کرده اند - امروزه تقریباً شکی نیست، سلاحهای هسته ای با تمام هولناکیشان، در چنین جنگی بکار خواهند رفت. توجه به تصویر کائوتسکیستی از امپریالیسم مهم است. در این تصویر امپریالیستها بطور کمابیش مطلق از آزادی اراده جهت تصمیم گیری در مورد جنگ، برخوردارند (غالباً جنگ نتیجه ماهیت جنگ طلب و یا اشتباه این یا آن سیاستمدار، یا دولت امپریالیستی، و یا برنامه ای جهت "افزایش سود" ترسیم میشود). در این طرح، تصویر ساده و نیم رخ یک نماینده معقول بورژوازی وجود دارد که میتوان او را به جلوگیری از انجام چنین جنگ تباه کننده ای، در جهت منافع طبقاتی خود وی، قانع نمود. این تصویر، بر این حقیقت پرده ساتر می افکند که: در عین حال که همه امپریالیستها بواقع اراده ای دارند، اما آنها این اراده را در چارچوب پارامترهای محدودی که توسط کارکرد سیستم (که خود در راس آن قرار دارند) تعیین میشود، به اجراء در می آورند و بویژه اینکه آنها باید هرآنچه را که جهت ادامه - یا تجدید - سیکل انبساط سرمایه شان ضروری است، انجام دهند.

(یکی از تبلورات رایج تفکر کائوتسکیستی که نافی نیروی اجباری است که امپریالیستها را بسوی جنگ میراند، این نظریه است: اگرچه اتحاد شوروی ممکن است انحراف داشته و سیاستهایی را دنبال کند که باید به آن لقب شوونیسم قدرت بزرگ اطلاق نمود، اما بالاخره امپریالیست نیست، و الزامی هم ندارد بلوکی ایجاد کند و یا به جنگ با رقیبش برخیزد. این دیدگاه، منکر قوانینی است که شالوده اجبار به جنگ را تشکیل میدهند.)

برای اینکه درک بهتری از قوای محرکه ای که امپریالیستها را بسوی جنگ امپریالیستی سوق میدهد، بدست آوریم، نگاهی به جنگ جهانی دوم می افکنیم. جنگ جهانی دوم، طرحی برای افزایش تولید نبود... و حتی نبرد متفقین برای "دفاع از دموکراسی" (و یا نبرد متحدین محور برای اعمال سلطه

"توحش" بر جهان) نیز نبود، بلکه این جنگ از ناتوانی کلیه قدرتهای امپریالیستی در پیشبرد انباشت در مقیاسی سودآور درون محدوده های تقسیم جهان در آن زمان، ناشی میشد. هرکدام از قدرتهای امپریالیستی نیازمند جنگ بودند، و هرکدام از آنها با اهداف امپریالیستی کاملاً مشخص خود وارد جنگ شدند (اگر چه آن اهداف بخشاً تحت فشار تحول اوضاع، تغییر یافت)، که شش سال جنگ و کشتار ۵۰ میلیون انسان را بدنبال داشت، تا اینکه فاتحی بدر آمد و سرمایه قاطعانه توانست خود را بازسازی کند و چارچوب نوینی را برای دور دیگری از انباشت گسترده تنظیم نماید - البته این بار تحت کنترل فوق العاده متمرکز آمریکا. این امر را، بطور مثال، میتوان در اسناد "شورای روابط خارجی" ("مغز کل" سیاست خارجی امپریالیسم آمریکا) در اواخر دهه ۱۹۳۹، مشاهده نمود. این اسناد با صراحت، عدم توانایی آمریکا در تداوم فعالیت در محدوده منطقه نفوذ سابقش را بیان میکنند، و الزام آمریکا به ادغام منطقه پاسیفیک و اغلب مناطق امپراطوری سابق بریتانیا به مناطق تحت سلطه خویش را نشان میدهد (همچنین، پیشنهاد میکند که چگونه جنگ را باید تصویر نمود تا مورد قبول عامه واقع شود). (۱۲)

تأثیر بسیار مهمی که جنگ امپریالیستی - و همچنین مبارزات سیاسی و نظامی (حال کاری به انقلابات نداریم) - عموماً بر انباشت سرمایه دارد، بر افزایش قابل ملاحظه نقش سیاست و دولتهای ملی در عصر امپریالیسم و تداخل بسیار سیال تر اقتصاد و سیاست، دلالت دارد. دولت، بیش از پیش، از نقشی مرکزی در پروسه انباشت برخوردار میگردد. دولت نه تنها در متمرکز کردن سرمایه دخالت میکند، بلکه همچنین بوروکراسی، ارتش، و... عظیمی را برای اعمال حاکمیت انگلی امپریالیسم در مستعمرات و مقابله با رقبایش، براه می اندازد.

تمام اینها، با تشدید بین المللی شدن سرمایه و نیاز و توانائیش در خروج از محدوده های ملی، گره خورده است. اما این بدین معنا نیست که سرمایه ورای ملت قرار گرفته و یا حتی نسبت بدان "ناسپاس" شده است؛ درست خلاف آنچه که يك خط اپورتونیستی سمج اعتقاد دارد، سرمایه محکمتر از هر زمان دیگر، به پرچم ملی چنگ می اندازد.

سرمایه يك چیز تخیلی نیست، بلکه در جهان مادی وجود دارد و اعمال نفوذ جهانش در خدمت مداری است که ریشه در ملت امپریالیستی دارد. سرمایه به این پایگاه عملیاتی اش نیازمند است. بنابراین، توجه زیادی به حفظ صنایع حیاتی در پایگاه خانگی تحت يك شرایط معین دارد، حتی اگر برایش گران تمام شود. سرمایه، باید از قدرت ملی اش در رقابت های بین المللی استفاده کند، و فرسایش سیاسی - اقتصادی در پایگاه خانگی، ریسک فراوانی برایش دارد. این غلط است که "امپریالیستها به توده های کشورهای خویش توجه نمیکنند". خیر، آنها توجه زیادی ابراز میدارند که "مردم خانه خویش" را بنحوی از انحاء در زیر پرچم ملی گرد آورند، تا بتوانند حمایت عموم را

نسبت به اعمال خویش در عرصه بین المللی، منجمله قلدربها و تجاوزات نظامی، جلب کنند. برخوردهای حیاتی سیاسی - نظامی میان امپریالیستها بدین شکل صورت نمی پذیرد که بلوکهای مختلف سرمایه مالی ارتشهای خصوصی خود را تشکیل میدهند، موشکها و کلاهکهای هسته ای و... خود را خریداری کرده و انبار میکنند (ویا بکار میبرند). بلکه این کار توسط دول امپریالیستی (و ائتلافهای این دول)، از طریق جنگ و نیروی نظامی، که بوضوح تاثیر تعیین کننده ای در موجودیت و بازتولید این بلوکهای سرمایه مالی دارند، به پیش برده میشود.

آنچه گفتیم، بهیچوجه زیر بنای اقتصادی امپریالیسم را نفی نمیکند، بلکه روشن میسازد که این مسئله نباید با تنگ نظری تفسیر شود. مثلاً، در دوران جنگ وحشیانه و واقعاً جنایتکارانه آمریکا علیه ویتنام، برخی نیروهای چپ مدعی شدند که تمایل آمریکا به کنترل حوزه های نفتی محتملاً موجود در سواحل ویتنام، دلیل واقعی تجاوز این کشور به ویتنام می باشد. این تحلیل، اگرچه تلاش میکرد انگیزه های امپریالیسم آمریکا در این جنگ را افشاء کند، اما به تحلیلی کوتاه نظرانه، اکونومیستی و رفرمیستی بدل شد، زیرا نهایتاً این جنگ را (که از نظر وسعت دامنه تاثیرات، از اهمیت فوق العاده ای در تاریخ جهان برخوردار بود) به سطح منافع "کمپانیهای نفتی"، تنزل داد. فی الواقع، آنچه که از نظر آمریکا در هندوچین در معرض مخاطره بود، و علناً در "اسناد پنتاگون" بازگو گردید، ترس از این بود که ویتنام سرمشق و الهامبخش جنبشهای آزادیبخش در "جهان سوم" گشته (که در واقع این چنین شد) و آنها را بیش از پیش تشدید کند و بالنتیجه هژمونی سیاسی آمریکا در جهان را، لرزان کند. اهداف آمریکا در ویتنام، از کل امپراطوری و سیستمی ناشی میشد که پس از جنگ جهانی دوم، و برپایه قدرت سیاسی و نظامی برتر، برپا ساخته بود. تاثیرات و شوکهای مبارزه خلق ویتنام، بسیار فراتر از ویتنام و حتی "جهان سوم" گسترش یافت. جنگ ویتنام بر حوادث و وقایع ذیل تاثیر نهاد و در آنها تداخل نمود: ظهور دوباره مبارزه انقلابی در آمریکا و سایر کشورهای امپریالیستی، آغاز فروپاشی توافقات پولی آمریکا و اروپا در اواخر دهه ۱۹۶۰، افزایش فرصتهای مناسب برای شوروی جهت به صحنه آمدن و تعقیب تعرضی تر منافع امپریالیستی خویش، و فاز آغازین بحران و رکود در بلوک غرب. در حقیقت، ویتنام در تشدید تضادها در سراسر جهان محووری بود.

تضاد اساسی

همانگونه که تاکید نمودیم، امپریالیسم یک سیستم در حال گذار به چیزی عالیتر است. همان آنارشی که اجتماعی شدن نیروهای مولده را در ابعاد جهانی به پیش میراند (اگرچه بشکلی معوج)، موانعی را

نیز در برابر انباشت مداوم، ایجاد میکند. بغرنجی و پیچیدگی روز افزون سرمایه، ناشی از تدابیری که سرمایه برای تداوم بازتولیدش بکار میگیرد، کل ساختار آنرا شکننده تر میسازد. نهایتاً، امپریالیسم قادر به رهایی از چنگ تضادهای ذاتی شکل پایه ای کالا، نیست. روبنای عظیم متشکل از اعتبارات، مداخلات دولت، تدابیر مالی، رقابت سیاسی، برخوردهای نظامی، و غیره، برشالوده تولید و مبادله کالاهایی قرار گرفته است که توسط کار اجتماعی تولید میشوند، اما به تملک خصوصی در می آیند. برای اینکه، ارزش و ارزش اضافی موجود در این کالاها متحقق گردند، باید فروش روند. اینجاست آن تضاد ساده اما بالقوه انفجاری. برای اینکه ارزش کالا متحقق شود باید بفروش رود؛ اما از جانب دیگر، تضمینی برای فروش آن وجود ندارد. اگر فاصله زمانی میان تولید و فروش کالا خیلی زیاد شود، بقول مارکس، "شکاف میان خرید و فروش بسیار زیاد میشود، رابطه تنگاتنگ میان آنها، یعنی وحدتشان، خود را بوسیله يك بحران بیان میکند." مارکس سپس چنین ادامه میدهد:

آنتی تز، ارزش مصرف و مصرف، این تضادها که کار انفرادی مجبور است خود را بمثابه کار اجتماعی بلاواسطه بنمایاند، که کار کنکرت خاص بمثابه کار مجرد عام انسانی تلقی شود؛ تضاد میان شخصیت دادن به اشیاء و شیئیت بخشیدن به اشخاص، تمام این آنتی تزاها و تضادها که در کالاها حضور دارند، در فازهای متضاد دگردیسی کالا حضور خود را اعلام کرده و اشکال حرکتشان را تکوین می دهند. پس این اشکال امکان بروز بحران، و فقط امکان آن را در بر دارند. تبدیل این امکان صرف به واقعیت، نتیجه يك رشته طولانی از مناسبات است... (کاپیتال - جلد ۱، صفحه ۱۱۴)

این "رشته طولانی مناسبات"، در يك شکل مارپیچی، از سرمایه داری رقابت آزاد به امپریالیسم تکامل یافته است، که طی آن، نیروهای مولده اجتماعی شده در سطح جهانی بر پوسته سرمایه داری حاوی آنها - که خصلت انگلی اش نیز افزوده شده - فشار وارد می آورند. بحرانهای نهفته در هر کالا، اکنون با قدرت باور نکردنی و نیرویی نابود کننده، خود را بروز میدهند. اما نیروی آنارشی که تحرك بیسابقه ای به سرمایه بخشیده است، در واقع هیچ نکرده مگر آنکه در خاک هر گوشه جهان تخم ازدها افشاند، که گورکنان سرمایه از دل آن بیرون می جهند. "این نیروی محرکه آنارشی اجتماعی تولید است که بطور روز افزون، اکثریت توده ها را به پرولتر تبدیل میسازد، و این توده های پرولتر هستند که بنوبه خود، بالاخره نقطه پایانی بر آنارشی تولید خواهند نهاد." (آنتی دورینگ، صفحه ۳۵۲)، این تحلیل داهیانه انگلس، در دوران امپریالیسم، در عصر جنگ و انقلاب، خود را بویژه در ابعادی جهانی

بیان می نماید. و با وجود اینکه خیزشهای انقلابی، افت و خیز دارند، در هیچ زمانی از هنگام جهش سرمایه داری به امپریالیسم، جهان در سکوت نبوده است.

نابودی مناسبات اجتماعی بورژوازی توسط انقلاب پرولتری و پی ریزی شکل اجتماعی کیفیتاً عالیتر - کمونیسم - در ابعاد جهانی، پروسه ایست که هنوز در دوره کودکی خویش است، اما تضاد اساسی عصر امپریالیسم، طی ۸۰ تا ۱۰۰ سال اخیر، و از میان مسیری پرپیچ و خم و زیگزاگی که مملو از جنگها و انقلابات بوده است، به حل خود نزدیکتر شده است؛ نیروهای مولده طی هر دور، عظیمتر و اجتماعی تر شده است؛ تبلورات آناژشی، جدی تر و انفجاری تر شده اند، پرولتاریا، در گذار از مارپیجهای پیشرفتهای انقلابی و شکستهای تلخ، خود را آبدیده ساخته، و مرتباً گردانهای جدیدتری را در سراسر جهان گرد آورده و اصول و درسهای مهمی را در رابطه با وظیفه تحول انقلابی جامعه، کشف و حاصل کرده است.

قوای محرکه حل تضاد اساسی جامعه بورژوازی چیست؟ مولفه های کل پروسه ای که انقلابیون در تلاش پیشبرد آناند، و در نتیجه باید فهمیده شوند، کدامند؟ در طی پلمیکهای دهه ۱۹۶۰ با رویزیونیستهای شوروی، حزب کمونیست چین به چهار تضاد اصلی که به همراه امپریالیسم ظهور یافته بود اشاره کرد. آنها عبارتند از، تضاد میان قدرتهای امپریالیستی و ملل تحت ستم، تضاد میان خود قدرتهای امپریالیستی، تضاد میان بورژوازی و پرولتاریا در کشورهای امپریالیستی، و تضاد میان کشورهای امپریالیستی و سوسیالیستی (هنگامیکه وجود دارند). بیشک، تضادهای دیگری موجودند و برخی اوقات نیز نقشهای بسیار مهمی ایفاء میکنند، اما تظاهر و تداخل این چهار تضاد است که محتوای اصلی رشد تضاد اساسی دوران بورژوازی را، شکل میدهد. در هر زمان، یکی از این تضادها ممکن است عمده شود، یعنی اینکه، یکی از این تضادها در مجموع بیش از آنکه بنوبه خود تحت تاثیر سایر تضادها قرار گیرد، بر آنها تاثیر بر جای می نهد، و آنگاه این تضاد است که در هر مرحله معین بیش از همه، حل تضاد اساسی را تعیین خواهد کرد (واگرچه بخشاً، اما تبلور اصلی آن خواهد بود). با این وجود، این رابطه سی ال است، تضادها طی روابطشان، بریکدیگر تاثیر گذارده و جابجایی صورت میدهند. آنها، حتی هنگامیکه با محدودیتهای نسبی معین در مسیر مبارزه شان روبرو میگرددند، یکدیگر را تبدیل میکنند، و نقاط عطف زمانی بوجود می آیند که تضاد عمده دوره قبل، به حد معینی از حل (یا تخفیف) خود میرسد، و توسط يك تضاد عمده جدید جایگزین میگردد.

ما قبلاً بر این نکته اشاره کردیم که چگونه تضاد میان آناژشی و ارگانیزاسیون در عصر امپریالیسم، بطور فشرده در رقابت و جنگ میان امپریالیستها، منعکس میگردد. اما شکل دیگری از حرکت تضاد اساسی نیز وجود دارد - یعنی، مبارزه طبقاتی انقلابی - و گذار به امپریالیسم، تاثیرات عمیقی بر این شکل از حرکت بر جای گذارده است. تضاد میان امپریالیسم و ملل تحت ستم، و تضاد میان پرولتاریا

و بورژوازی در کشورهای امپریالیستی، بهم پیوند میخورند، و خصلت تغییر یافته آنها و مناسباتشان با یکدیگر، نکته مهم دیگری است که باید درک گردد. (۱۳)

در عصر امپریالیسم، سرمایه در ابعاد عظیم به کشورهای عقب مانده صادر میشود، و همین صدور سرمایه است که تمام جامعه را در بافت سرمایه بین المللی ادغام میکند، تکامل پرولتاریا را تسریع می بخشد، و توده های این کشورها را بدرون تاریخ جهانی میکشاند. مبارزات و مقاومت آنها، اکنون در عرصه یک پروسه بین المللی واحد انجام میپذیرند، و نقش بسیار مهمی در این پروسه بر عهده میگیرند. مضافاً، بسیاری از این کشورها (علیرغم صدور سرمایه) کماکان مناسبات فئودالی (یا نیمه فئودالی) را عمدتاً حفظ کرده، و - اگرچه نکته ای متناقض است - امپریالیسم غالباً با عنصری از طبقات فئودال حاکمه در اشتراك با قشری از سرمایه داران بوروکرات (که از طریق مناصب حکومتی و از قبل خدمت به امپریالیسم ثروت اندوخته اند، مثل خانواده مارکوس، ساموزا، موبوتو، و غیره) متحد شده و آنها را جهت سرکوب توده ها و تضمین امنیت کشور برای استثمار امپریالیستی، تقویت میکنند. اما بواقع، زمانیکه فئودالها در برابر تحولات لازم جهت توسعه سرمایه مقاومت نشان میدهند، امپریالیستها به منافع آنها ضربه وارد میکنند (مثلاً، طی برنامه های "اصلاحی"، در دهه ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰، در "جهان سوم").

اما بهرحالت، جلوی رشد سرمایه داری ملی گرفته میشود، دهقانان سرکوب شده و از حق زمین محروم میگردند، رفرمها و تحولاتی که مشخصه انقلاب بورژوا - دمکراتیک هستند، سد شده و یا بشدت در نطفه خفه میشوند. بنابراین، امپریالیسم نه تنها گردانهایی از پرولتاریای بین المللی را در این کشورها بوجود می آورد، بلکه با سرکوب بورژوازی بومی آرزومند (و قشر روشنفکر عموماً مرتبط بدان) و تشدید بار فشار کمرشکن موجود بر دهقانان، انبارهای باروت انقلابی بشکل مبارزات رهاییبخش ملی را در مناطق تحت ستم جهان می آفریند. مبارزه در این کشورها هنوز عموماً در مرحله بورژوا - دمکراتیک، اما در شرایط تاریخی و جهانی نوین، قرار دارد؛ سلطه امپریالیستی، بدرستی خود امپریالیسم را آماج حمله این مبارزات میسازد. مبارزات رهاییبخش ملی، سلب مالکیت از سرمایه خارجی و اخراج کامل امپریالیسم (بعلاوه بخشهایی از سرمایه داخلی و طبقه زمیندار را که در خدمت امپریالیسم عمل میکنند)، درهم شکستن مناسبات فئودالی بطور اعم و تقسیم زمین میان کشاورزان، و نابود کردن کلیه نهادهای عقب مانده، ایده ها و غیره مرتبط بدانها که توسط امپریالیسم نشو و نما می یابند، را هدف خود قرار میدهند. این مبارزات، با شروع این قرن، ضربات قدرتمند روز افزونی را بر پیکر امپریالیسم جهانی، وارد آورده اند.

همانگونه که پیشتر هم یادآوری کردیم، رشد این کشورها علیرغم اینکه تحت سلطه امپریالیسم بصورت ناموزون و معوج انجام میگیرد، اما به رشد و تراکم پرولتاریا می انجامد. این امر به انضمام

تجربه اندوزي و آبدیده شدن پرولتاریاي بين المللي طی سالهاي متعاقب ظهور امپریالیسم، زمینه را برای اینکه پرولتاریا بتواند جبهه واحدی متشکل از طبقات و اقشار گوناگون تحت ستم را در این مبارزات رهائیبخش ملی رهبری کرده و مبارزه توده ها را تا مرحله بعدی (سوسیالیستی) به پیش برد، مهیا ساخته است. (فی الواقع بدون اعمال رهبری پرولتری، حتی مرحله رهائیبخش ملی نیز اساساً نمیتواند به انجام رسیده و تحکیم یابد - این کشورها نمیتوانند بر پایه ای سرمایه دارانه رشد کنند، بدون اینکه باز وابسته شده و در شبکه گسترده مناسبات امپریالیستی حاکم بر بازار جهانی گرفتار آیند). (۱۴) بدین ترتیب، ملل تحت ستم جهان میتوانند، بوسیله انقلاب، از مناطق مهم سرمایه به مناطق پایگاهی انقلابی پرولتاریاي بين المللي و خلقهای تحت ستم جهان، تبدیل شوند. بنابراین، این مبارزات از اهمیتی فوق العاده برای پرولتاریاي بين المللي برخوردارند - حتی اگر در ابتدا توسط پرولتاریا رهبری نشده باشند. لنین، بویژه علیه آن روند شوونیستی در جنبش طبقه کارگر کشورهای پیشرفته، که یا از حمایت این مبارزات دریغ ورزیدند و یابه مخالفت مستقیم با آنها برخاستند، مبارزه نمود و مکرراً تاکید ورزید که:

هرآینه کارگران اروپا و آمریکا در مبارزه خود علیه سرمایه، با صدها میلیون برده مستعمراتی که تحت ستم این سرمایه هستند، اتحاد کامل و بسیار محکمی نداشته باشند، جنبش انقلابی در کشورهای پیشرو در حقیقت امر، جز فریب محض چیز دیگری نخواهد بود. (دومین کنگره انترناسیونال کمونیستی، مجموعه آثار، جلد ۳۱ صفحه ۲۷۱)

اهمیت نکته مورد نظر لنین، در پرتو تغییرات عمیقی که با جهش به امپریالیسم، در خصلت مبارزه در خود کشورهای امپریالیستی بوجود می آید، روشنتر میشود. در این کشورها، سیستم های حمل و نقل و ارتباطی بسیار پیشرفته، درمانی و بهداشت، خدمات فرهنگی و آموزشی بسیار عالیتری نسبت به کشورهای "جهان سوم"، وجود دارند. همچنین، فرصتهایی برای پیشرفت برخی افراد در بخشهای انگلی تر اقتصاد امپریالیستی - مالی، حکومتی، تبلیغات و غیره - بوجود می آید، و غارت مناطق تحت ستم جهان، زمینه را برای آنکه قشر بزرگ خرده بورژوازی، جایگاهی برای خود دست و پا کند، فراهم می سازد. بعلاوه، خود امپریالیستها تا سرحد امکان خواهان برقرار کردن "صلح" در جبهه داخلی خود هستند، که بتوانند غارت بین المللی شان را با فراغ بال به پیش برند. و بدین ترتیب، آنها مایلند (هنگامیکه بتوانند) امتیازاتی در زمینه دستمزد و غیره، به بخش قابل توجهی از طبقه کارگر آنجا بدهند (البته، بهمراه باتون و سرنیزه، بویژه برای بخشهای تحتانی و غیرممتاز پرولتاریا). این یک رشوه عینی و پایه تبدیل اقلیت مهمی از پرولتاریا به اشرافیت کارگری میباشد. (اقلیتی که بشدت

گرایش دارد بمثابة يك پایه اجتماعي برای بورژوازي خودي عليه توده ها در سطح بين المللي فكر كند و عمل كند). این رشوه حتي باعث میشود كه بخشهاي وسیعتر دیگری موقتاً (اما بنحو قابل توجهي) در دوره هاي رونق وثبات نسبي بورژوازه شوند. هسته این اشرافیت کارگري، عموماً در صنفهاي شدیداً تخصصي (ونسبتاً مجزا شده)، قرار دارد. این کارگران، كه شمارشان در كشوري مثل آمریکا به میلیونها تن میرسد، بخش مهمي از خرده ریزه هاي غارت امپریالیستی كه بخون خلقهاي تحت ستم آغشته است، را دریافت میکنند. نفوذ این بخش به همراه تبدیل شدن اتحادیه هاي کارگري به دستگاههاي سياسي بورژوا - شوونیستی، مضاف بر توان موقت امپریالیستیها در تقسیم خرده ریزه هاي خوان یغمای خویش در میان کارگران صنایع پایه اي، همگی باعث بوجود آمدن يك "قطب" بورژوايي مهم در میان طبقه کارگر كشورهاي پیشرفته، گشته است. (۱۵) بیشك، بخشهایی از این پایه اجتماعي - بویژه آن دسته کارگري كه موقتاً بورژوازه شده اند - در اوضاع و احوال بحرانهاي شدید و تحولات عمیق سياسي و اجتماعي، بسوي انقلاب جلب خواهند شد (و تعداد زيادتری به موضع "بیطرفي دوستانه" كه چندان هم كم اهمیت نیست، روي خواهند آورد)، اما این قطب همچنان عامل مهمي برای بورژوازي باقي خواهد ماند.

رشوه دهی امپریالیسم به بخشی از طبقه کارگر به ناگزیر ضد خود را نیز ایجاد میکند، یعنی شرایط پولاریزاسیون عمیق در طبقه کارگر و انشعاب در آن رابدنبال دارد. اگر پایه شوونیسم ملي افزایش می یابد، پایه (ولزوم) يك بخش كاملاً انقلابي انترناسیونالیستی از طبقه کارگر در ضدیت مستقیم با آن نیز، ظاهر میشود.

این مسئله خود را بطرق مختلف نمایان میسازد: مثلاً، نفوذ غالباً عمیق کارگران مهاجر بر آگاهی و مبارزه کارگران (وهمچنین بر سایر بخشهاي جامعه) را در كشورهاي امپریالیستی اروپا، در نظر بگیرید. این کارگران تحت فشار شرایط ستمگرانه موجود در ممالک خویش، بدین كشورها رانده شده اند تا نیروي کار ارزان را تشکیل دهند، اما آنها بخش مهمي از پرولتاریاي كشورهاي امپریالیستی میشوند و غالباً تجربه مبارزه مسلحانه انقلابي عليه امپریالیسم را به همراه خود بدین كشورها می آورند و روحیه و درسهاي آنها پخش میکنند، و یا نقش پیشروئی كه سربازان از ویتنام برگشته در میان و در مقابل طبقه کارگر آمریکا، خصوصاً در اوایل و اواسط دهه هفتاد بازی میکردند را در نظر بگیرید. بسیاری از این سربازان در جنگ ویتنام شركت داشته و بعینه شاهد جنایات امپریالیسم در حق خلقهاي جهان بوده و عليه آن شوریدند - و آماده و مشتاق گسترش یافتن این شورش بودند. این پتانسیل انقلابي را میتوان در نفوذ کارگران سیاهپوست و سایر اقلیتهای ملي درون طبقه کارگر آمریکا، و مبارزات خلقهاي ملیتهای تحت ستم در كل یت خود، بعلاوه تاثیرات روز افزون (و در مجموع انقلابي) مهاجرین درون طبقه کارگر آمریکا، مشاهده نمود.

لنین طی مقاله بسیار مهمی بنام "امپریالیسم و انشعاب در سوسیالیسم" متذکر گردید که "در حالیکه تراستها، الیگارشوی مالی، قیمت‌های سرسام آور، و غیره، خریدن مشتکی از افشار فوقانی را ممکن می‌سازد، ولی، برای توده های پرولتر و نیمه پرولتر، بجز ستم، فشار، نابودی و عذاب، چیز دیگری به ارمغان نمی آورد." وی سپس چنین ادامه می‌دهد:

از یکسو، بورژوازی و اپورتونیستها بدین گرایش دارند که قلیلی از کشورهای ثروتمند و ممتاز را به زالوهای "ابدی" بر پیکر بشریت مبدل کرده، و با استثمار سیاهان، سرخپوستان و غیره "بر تخت حکومت لم دهند" و آنها را بکمک تکنیک عالی قلع و قمع که توسط میلیتاریسم مدرن امکان پذیر می‌گردد، در انقیاد نگاه دارند. از سوی دیگر، توده ها که بیش از پیش بر آنان ستم روا شده و تمامی بار جنگ‌های امپریالیستی را متحمل میشوند، بدین گرایش دارند که این یوغ را درهم شکسته و بورژوازی را سرنگون سازند. در چارچوب مبارزه میان این دو گرایش است که تاریخ جنبش طبقه کارگر اکنون به ناگزیر تکامل می یابد. (مارکس. انگلس، مارکسیسم، صفحه ۳۷۷)

علیرغم اینکه، امپریالیستها موقتاً توانسته اند، نسبت به زمان لنین، بخش‌های وسیعتری از پرولتاریا را بخرند، اما کماکان پرولتاریای واقعی درون کشورهای امپریالیستی وجود دارد، و تاکید لنین بر نقش محوری و مهم این انشعاب و ضرورت مبارزه بنفع گرایش انترناسیونالیسم پرولتری، بیش از هر زمان دیگر مناسب می یابد.

دو روند انشعابی را که لنین مورد توجه قرار داد، عبارت بودند از انترناسیونالیسم پرولتری علیه کائوتسکیسم. کائوتسکیسم (حتی اگر چه امروزه ممکن است مستقیماً تحت نام کائوتسکی نباشد) اساساً پایه اجتماعی خود را در اشرافیت کارگری و قشر بس بورژوازه طبقه کارگر درون کشورهای امپریالیستی، می یابد. (۱۶) و همانگونه که در سراسر این فصل تاکید نمودیم، مجموعه ایده هایی که برای نخستین بار توسط کائوتسکی ارائه شدند، امروزه توسط گسترده ترین طیف نیروهای مختلف بیان میشود - احزاب "کمونیست" رویزیونیست، سوسیال دمکراتها، و سایر رفرمیستهای گوناگون - که همگی تلاش دارند این پایه اجتماعی را تکیه گاه خود قرار دهند و آنرا بسیج کنند. کائوتسکیسم به ناگزیر در میان صفوف انقلابیون صادق نیز رسوخ میکند.

در جمع‌بندی این نکته اساسی باید بگوییم که کائوتسکیسم سعی دارد تضادهای امپریالیسم را نادیده انگارد و بر آنها سرپوش نهد، و برای امپریالیستها آزادی تقریباً کامل در فائق آمدن بر این تضادها قائل است. و این ضد دیدگاه لنینی است، دال بر اینکه امپریالیسم دقیقاً تشدید کل تضادهای سرمایه می باشد. کائوتسکیسم به پرولتاریا آموزش می‌دهد که به هر مسئله ای از این زاویه که چگونه در وضعیت او در مقابل بورژوازی خودش تاثیر می‌گذارد، بنگرد (که در شرایط جنگ، نهایتاً و ناچاراً به

سازش و خیانت به پرولتاریای بین المللی می انجامد)، در حالیکه دیدگاه مارکسیست - لنینیستی به پرولتاریا می آموزد که زاویه برخوردش به مسئله، بقول لنین، "نه از نقطه نظر کشور "من" ... بلکه باید از نقطه نظر سهم من در تدارک، در تبلیغ، و در شتاب بخشیدن به انقلاب جهانی پرولتری، باشد". (انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد، صفحه ۸۰)

رهنمود لنین مبنی بر "پائین تر و عمیق تر رفتن" بدرون پرولتاریای واقعی، و تاکید باب آواکیان بر ضرورت ریشه مستحکم داشتن در "پایگاه اجتماعی انترناسیونالیسم پرولتری"، کماکان سمتگیری استراتژیک صحیح پرولتاریا در کشورهای پیشرفته است. آن گرایش انترناسیونالیستی که باید در کشورهای امپریالیستی و در بقیه کشورها تقویت شود عبارت از این است: "کار بیدریغ در راه توسعه جنبش انقلابی و مبارزه انقلابی در کشور خویش و پشتیبانی از این مبارزه و این خط مشی و فقط این خط مشی (از طریق تبلیغات، حمایت معنوی و کمک مادی) در تمام کشورها، بدون استثناء". (وظایف پرولتاریا در انقلاب ما، کلیات آثار، جلد ۲۴، صفحه ۷۵)

پایه و ضرورت تبدیل انترناسیونالیسم پرولتری به شالوده و نقطه عزیمت، و ارزیابی هر مبارزه در هر کشوری از این زاویه که چگونه مبارزه جهانی در جهت انقلاب پرولتری و نابودی جامعه طبقاتی را به پیش می برد، امری اساسی است؛ چرا که بطور عینی، امپریالیسم پیوندهای میان مبارزات مختلف سراسر جهان را کیفیتاً تقویت کرده است.

باب آواکیان در پرتو این دیدگاه، چنین نوشت: "انترناسیونالیسم پرولتری چیزی نیست که از کارگران یک کشور به کارگران دیگر کشورها "بسط" یابد، بلکه جهان بینی پرولتاریای بین المللی و نقطه عزیمت مبارزه او در مقیاس جهانی و در کشورهای مختلف، است." ("برای دهه هایی که در پیش است - در ابعادی جهانی"، گزارشی از باب آواکیان که توسط کمیته مرکزی حزب کمونیست انقلابی آمریکا تصویب شد، و بخشهایی از آن در نشریه "کارگر انقلابی"، شماره ۹۸، مورخه ۲۷ مارس ۱۹۸۱، به چاپ رسید)

این درک صحیح لنین از رابطه میان عرصه بین المللی و اوضاع هرکدام از کشورهای جهان بود که او را قادر ساخت، فرصت عظیم (و ضرورت عاجل) پیشبرد انقلاب ۱۹۱۷ بسوی سوسیالیسم را ببیند - در هنگامیکه کس دیگری این را نمی دید. بورژوازی روسیه پس از انقلاب فوریه با این ضرورت روبرو بود که به شرکت در جنگ جهانی اول ادامه بدهد - جنگی که روسیه در گیر آن بود و همین "موجب" انقلاب شده بود. این ضرورت باعث بروز بحرانهایی اجتناب ناپذیر نوین گردید و ثبات حاکمیت بورژوازی را با مشکل روبرو ساخت. در عین حال، با توجه به روحیه انفجاری توده ها در سایر کشورها، یک تلاش انقلابی در روسیه - که پس از فوریه بسیاری در پی رهبری آن بودند - میتواندست جرقه حریقی بین المللی باشد؛ یا بالعکس، تصور پرولتاریای روسیه در عمل کردن

میتوانست آب سردی بر روی ماده آتشنا بریزد. البته درک این مسئله، چگونگی حرکت برای انجام انقلاب سوسیالیستی را حل نکرد. اما این تحلیل فراگیر لنین که بر پایه بین المللی قرار داشت، کاملاً آشکار کرد که انقلاب در دستور کار بوده و به فعالیت انقلابیون وابسته است. (۱۷)

گرهگاههای تاریخی

در حقیقت، تجربه اکتبر ۱۹۱۷ به جنبه مهم دیگری از امپریالیسم، اشاره دارد: ظهور گرهگاههای تاریخی، در زمانی که کل سیستم امپریالیسم شدیداً از هم کشیده شده و در مقابل شوک ها و گسست ها ضربه پذیر میگردد و فرصت پیشرفتهای انقلابی بیسابقه ظاهر میشود. این چنین گرهگاههایی در اطراف جنگهای جهانی اول و دوم شکل گرفتند - همانگونه که استالین در باره جنگ جهانی اول گفت: "کلیه تضادها را در یک گره جمع کرده، روی کفه ترازو انداخت، و بدین ترتیب نبردهای انقلابی پرولتاریا را سریعتر و آسانتر نمود." (اصول لنینیسم، چاپ پکن، صفحه ۶) در این زمانها، قدرتهای امپریالیستی، در یک تلاش همه جانبه در جهت نیل به پیروزی در جنگ و قرار گرفتن در راس سایرین، مجبورند همه چیز را به صحنه نبرد پرتاب کنند. اما محور همین تلاش های همه جانبه، عبارتست از یک چشم اسفندیار بسیار ضربه پذیر، یعنی نیاز امپریالیستها به بسیج سیاسی توده ها در پیشبرد جنگ.

این بدین معنا نیست، که جنگ و یا تدارک جنگ، نمیتواند موقتاً نقش تقویتی را برای امپریالیستها، ایفاء نماید. اما تاثیرات این چینی، به پیشرفتهای و پیروزیهای مداوم در جنگ بستگی دارند، و به هرسورت دارای ظرفیت زیادی هستند که عمیقاً به ضد خود بدل گردند. لنین در پاسخ به کائوتسکی که برای تسلیم طلبی چنین بهانه میتراشید: "هنگام شروع جنگ، دولت هیچگاه بدین میزان قوی نبوده، و احزاب هیچگاه تا بدین حد ضعیف نبوده اند"، با اشاره به ماهیت اوضاع گفت:

هنگامیکه یک بحران سیاسی موجود است، هیچ حکومتی از فردای خود مطمئن نیست، هیچکدام در مقابل خطر ورشکستگی مالی، از دست دادن قلمرو، سرنگونی و ... تضمین ندارند. همه حکومتها بر روی آتشفشان نشسته اند، همه آنها، خود از توده ها می خواهند که ابتکار و دلوری از خویش نشان دهند. (ورشکستگی انترناسیونال دوم، مجموعه آثار، جلد ۲۱، صفحه ۲۱۴)

لنین نشان داد، که قدرت حکومتها در ابتدای جنگ موقت است، و درحقیقت حکومتها هرگز تا بدین حد نیازمند حمایت توده ها نیستند. وی سپس چنین خاطر نشان ساخت، که حکومتهای گوناگون نه تنها بنحوی روز افزون مجبورند توده ها را به محرومیت و خشونت بیحد و حصری گرفتار کنند،

بلکه برای انجام همین کار نیز باید توده ها را بدرون زندگی سیاسی، بکشاند. در حالیکه این عمل در خدمت به مقاصد بورژوازی انجام میگیرد، بورژوازی با این عمل خود (بقول باب آوکیان) غول را از چراغ جادو رها میکند "... و هنگامیکه این "غول"، یعنی توده های مردم و بطور خاص طبقه کارگر، بر می خیزد، فرصت برای به چنگ آوردن همه چیز هویدا میشود - منجمله اینکه، چه کسی قرار است چه کس دیگر را در کدام چراغ جادو بچپاند." ("۱۹۸۰: یکسال، و یک دهه با اهمیت تاریخی"، انتشارات آر. سی. پی، شیکاگو، ۱۹۸۰، صفحه ۴)

این گرهگاههای تاریخی که نشان دهنده تشدید و تمرکز تضادهای جهان هستند، میتوانند اوضاع کشورهای پیشرفته را بشدت متحول سازند، و دروازه های وسیعتری را بروی مبارزات انقلابی مناطق تحت سلطه بکشایند - مناطقی که حداقل در چهل سال گذشته شاهد فرصت های بسیار عظیمی جهت مبارزه انقلابی بوده اند. این نکته، بنحوی در طی جنگ جهانی اول صادق بود، و طی جنگ جهانی دوم و دوره متعاقب آن نیز (بویژه بخاطر انقلاب چین، که تنها بدان نیز محدود نمیشد) خود را بشکل کیفیتاً برتری بروز داد. تاثیر بالقوه این چنین گرهگاه جهانی - تاریخی، مورد تاکید لنین قرار گرفت:

تاریخ بندرت چنین شکلی از مبارزه را در دستور روز قرار میدهد، اما اثرات آن برای دهها سال باقی میماند. روزهایی که طی آنها چنین شیوه هایی را میتوان و باید اختیار کرد، مساوی چندین سال در دوره های تاریخی دیگر، می باشند." (ورشکستگی انترناسیونال دوم، مجموعه آثار، جلد ۱۲، صفحه ۴۵۲)

بیشک، انقلابات به گرهگاههای تاریخی محدود نیستند. فرصتهای مهم انقلابی، در طول تکامل امپریالیسم، "بدون اخطار قبلی" ظاهر شده اند و مبارزه پرولتاریای بین المللی را به پیش برده و خواهان حمایت از جانب آن بوده اند - مثل جنگ ویتنام که برجسته ترین نمونه دوران اخیر می باشد. وظیفه پرولتاریای آگاه در هر کشور و تحت هر شرایطی، اساساً عبارتست از ارتقاء آگاهی انقلابی توده ها، بار آوردن آنها با دورنمای انترناسیونالیستی، و تدارک برای استفاده از هر فرصت ممکن جهت پیشروی.

همانگونه که لنین جمعبندي نمود، "امپریالیسم، عصر انقلاب پرولتری است."

توضیحات امپریالیسم

۱) در اینجا، بحث کوتاهی در مورد "سرمایه اجتماعی" ضروری است. سرمایه اجتماعی به مجموعه آحاد سرمایه های هر کشوری که شیوه تولیدی سرمایه داری در آن غالب است، اطلاق میشود. مارکس در جلد دوم سرمایه نوشت:

"بنابراین، هر سرمایه منفرد، یک بخش منفرد شده از مجموعه سرمایه اجتماعی را تشکیل میدهد، بخشی که زندگی خاص خود را دارد. بهمین ترتیب، همانگونه که هر سرمایه منفرد نیز چیزی نیست، بجز یک عنصر منفرد از طبقه سرمایه دار. حرکت سرمایه اجتماعی شامل کل حرکت بخشهای مجزای منفرد شده اش، و محصول سرمایه های منفرد است." (کاپیتال، جلد دوم، ۳۵۲ - ۳۵۱) مارکس سپس این تحلیل خود را ارائه میدهد که مناسبات ارزش کل سرمایه اجتماعی کشور (مثلاً، ترکیب ارگانیک سرمایه، ارزش نیروی کار، نرخ سود و غیره) چارچوبی را ایجاد میکند که معیارهای عملکرد سرمایه های منفرد گوناگون، درون آن تنظیم میشوند (البته، نه به آرامی و آگاهانه، بلکه از طریق تضاد و مبارزه). بطور مثال، نرخهای متناقض سود در بنگاهها و صنایع گوناگون، خود را در یک نرخ عمومی سود برای کل سرمایه اجتماعی حل میکنند، که هر سرمایه منفرد بنوبه خود حول آن نوسان میکند. همین نرخ عمومی است که عمدتاً نرخ بازگشت واقعی هر سرمایه منفرد را معین میکند.

؟.. بعلاوه، همانگونه که سرمایه های منفرد مولفه هایی از سرمایه اجتماعی میباشند، حرکت آنها نیز بخشی از پروسه تعیین کننده و بزرگتری را تشکیل میدهد. همانطور که مارکس هم خاطرنشان میسازد: "... مدارهای سرمایه منفرد در هم ادغام شده و وجود یکدیگر را لازم و ضروری میسازند، و دقیقاً طی همین ادغام در یکدیگر است که حرکت مجموعه سرمایه اجتماعی را شکل میدهند. درست همانطور که در جریان گردش ساده کالاها، دگردیسی کلی کالا بمثابه حلقه ای در سلسله دگردیسی های جهان کالاها ظاهر شد، هم اکنون نیز دگردیسی سرمایه منفرد بمثابه حلقه ای در سلسله دگردیسی های سرمایه اجتماعی ظاهر میشوند." (کاپیتال، جلد دوم، صفحه ۳۵۴ - ۳۵۳)

... در حالیکه امپریالیسم، گرایش سرمایه به سرریز شدن از چارچوب ملی اش را کیفیتاً افزایش می بخشد، و فی الواقع مدارهای سرمایه را در عرصه ای بس عالیتر نسبت به گذشته بین المللی میسازد، اما درعین حال سرمایه عمیقاً ملی باقی می ماند. مدارهای سرمایه به هر شکلی بین المللی شده باشند، خود سرمایه در یک کشور خاص منزل دارد، و مجموعه سرمایه اجتماعی عمدتاً به آن مجموعه ای اطلاق میگردد که در یک بازار ملی خاص ریشه دارد، اگرچه عملیاتیاش دامنه سرمایه گذارها را جهانی کرده، و اگرچه با سرمایه اجتماعی سایر ممالک تداخل متقابل دارد.

(۲) در اینجا باید خاطرنشان سازیم که مثالهایی این فصل عمدتاً مربوط به آمریکا هستند. تکامل امپریالیسم در اروپای غربی و ژاپن عموماً همپای تکامل امپریالیسم آمریکا پیش رفته است (همانگونه که بررسی "امپریالیسم" لنین، که خود مثالهایش را عمدتاً از اروپا گرد آورده، این را نشان میدهد). امروزه اگرچه این دولتها در يك بلوك كمابيش منسجم (ودر عين حال مملو از آنتاگونیسم) تحت هژموني امپریالیسم آمریکا ادغام شده اند، اما، كماكان قدرتهای امپریالیستی هستند (و نه قربانیان سلطه آمریکا، آنگونه که بعضی مدعیند). تبلور این وضعیت را میتوان در اعتصاباتي که بهار ۱۹۸۲ در کارخانجات اتوموبیل سازی ایران اتفاق افتاد، مشاهده نمود، که نه تنها بنگاه جنرال موتورز بلکه مرسدس بنز، ولوو، و اتوموبیلهاي گوناگون ژاپني، را آماج حمله خود قرار داد.

... مورد شوروي، بمثابه يك دولت امپریالیستی و سرکرده بلوك رقيب آمریکا، تصوير پیچیده تري را عرضه میکند. امپریالیسم در شوروي بر شالوده آنچه که قبلاً اقتصاد سوسیالیستی متمرکز بود، پس از بقدرت رسیدن بورژوازي نوین در اواسط دهه ۱۹۵۰، رشد یافت (رجوع کنید به فصل ۴). شکلهاي نهادهاي اقتصادی امپریالیستی در شوروي، از آنچه که در غرب موجود است متفاوتند، اما محتوای اساسی آنها یکی است. مثلاً، علیرغم اینکه خصلت و عملکرد واقعیشان بسیاری ویژگیهای متفاوت از هم دارند (که بخاطر منشاء گرفتن از يك اقتصاد و روبنای سابقاً سوسیالیستی، چندان تعجب برانگیز نیست)، اما نقش وزارتخانه های دولتي منطقه ای، گروه های تولیدی، موسسات سیستم بانکی دولتي، و غیره، در شوروي تقریباً همانند نقش شرکتهای و بانکهای کشورهای امپریالیستی غرب است، و قدرت متمرکز در دست عالی رتبهگان دولتي شوروي در جهت تحرك سرمایه گذاریها و تعیین اهداف کلي اقتصاد، شکلي از سرمایه مالي است (بعداً در این باره بحث خواهیم کرد). همچنین شوروي بشکل وام، توافقات نابرابر تجاري، فروش اسلحه، سرمایه گذاریهای مشترک و غیره، سرمایه صادر میکند - که این يك خصوصیت مهم امپریالیسم است - شوروي نیز با ضرورت تقسیم مجدد جهان روبرو میباشد. رجوع کنید به تز "سوسیالیسم آبروباخته" در نشریه کمونیست دوره ۲، شماره ۲، انتشارات حزب کمونیست انقلابی آمریکا، و همچنین، "سوسیال امپریالیسم و سوسیال دمکراسی"، در نشریه کمونیست، دوره ۱ شماره ۱.

(۳) رقم سال ۱۹۷۳، سرمایه صادره توسط بلوك شوروي را در بر نمیگیرد.

(۴) ارقام فوق در کتاب "آمریکا در سراسیمب: تحلیلي از تحولات اوضاع در جهت جنگ و انقلاب، در آمریکا و جهان در دهه ۱۹۸۰"، انتشارات بنر، نقل شده اند و از منابع ذیل گردآوری گشته اند: "حرکات سرمایه بین المللي طی دوره بین دو جنگ". انتشارات دبیرخانه سازمان ملل، بخش اموراتصادي، شماره های منتخب "بررسی اقتصاد جاري"، آمار منتشره از سوي کمیته اقتصادی

کنگره آمریکا، و "منافع اقتصادی آمریکا در کشورهای خارجی" اثر توماس وایسکوف (رساله ای که توسط مرکز تحقیقات توسعه اقتصادی دانشگاه میشیگان منتشر شد).

(۵) "بارنت" و "مولر" در کتابشان بنام "عرصه جهانی" نشان میدهند که چگونه نرخ واقعی بازگشت از سرمایه گذاری در جهان سوم، در آمار رسمی پنهان میشود: "برای اینکه بتوانیم تصویری حقیقی از سود حاصله از سرمایه گذاریهای یک شرکت بین المللی آمریکایی در سایر کشورها، مثلاً در یک کشور آمریکایی لاتین، بدست آوریم، ضروری است که اقلام زیر را نیز در محاسبات بگنجانیم: گران حساب کردن کالاهای وارداتی و ارزان حساب کردن کالاهای صادراتی آنکشور، علاوه بر سود، حق امتیازها، و اجرتهایی که به مراکز فرماندهی جهان عودت می یابند. سپس جمع کل را میتوان بر ارزش خالص شرکت تابعه تقسیم نمود." وایتسوس، این کار را در مورد ۱۵ شرکت دارویی تابعه متعلق به بنگاههای آمریکایی و اروپایی در کلمبیا، انجام داد. او دریافت که نرخ بازگشت سالانه موثر آنها از ۳۸/۱ درصد تا ۹۶۲/۱ درصد را در برمیگرفت، که میانگین آن ۷۹/۱ درصد بود. اما نرخ میانگین سودی را که این شرکتها در همانسال به مسئولین مالیاتی دولت کلمبیا اعلام داشتند ۶/۷ درصد بود. در صنعت لاستیک سازی، نرخ سود واقعی ۴۳ درصد بود، در حالیکه ۱۶ درصد اعلام شد. تحقیقات دیگر نیز صحت بررسیهای "وایتسوس" را تایید میکند. برطبق بررسیها، حداقل نرخ بازگشت شرکتهای تولیدی آمریکایی در آمریکای لاتین (در دهه ۰۶) نزدیک به ۰۴ درصد بود... یک رشته تحقیقات افشاگرانه دیگر نیز توسط عده ای از اقتصاددانان دانشگاه لوند در سوئد، انجام شد. آنها در بررسی فعالیت ۶۴ شرکت آمریکایی در استخراج معادن پرو، طی ۱۹۶۷ تا ۱۹۶۹، دریافتند کل سودی را که این شرکتها به دولت گزارش دادند مبلغ ۶۰ میلیون دلار بود، در حالیکه آمار دولت آمریکا در مورد همین فعالیتها رقم ۱۰۲ میلیون دلار را نشان میدهند. ("عرصه جهانی"، "ریچاردبارنت" و "رونالد مولر"، انتشارات سایمون و شوستر، ۱۹۷۴، صفحه ۱۶۰).

(۶) بعلاوه، امپریالیستها بخاطر بسیاری مواد خام استراتژیک، شدیداً بر این کشورها متکی هستند. آمریکا بیش از ۹۰ درصد مصارف بوکسیت (مهمترین ترکیب در آلومینیوم)، کرومیوم (که برای جت های جنگی اساسی است)، کبالت (که برای موتور جتها ضروریست)، الماس، گرافیت، منگنز، میکا، تانتالوم، پلاتین، استرونتیوم، خود را وارد میکند. و در همه این موارد، قسمت اعظم واردات از کشورهای "جهان سوم" صورت میگیرد - و در بعضی موارد، کل واردات از آنجا صورت میپذیرد. اهمیت نظامی این مواد کانی، بنوبه خود، امپریالیستها را وادار میسازد که این مناطق را حفاظت کرده و تحت سلطه قرار دهند.

(۷) مثالی جهت نشان دادن عمق میلیتاریسم امپریالیسم: هزینه های رسمی نظامی آمریکا طی سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۸۰، به یک تریلیون دلار بالغ گردید، ۳۰ درصد تا ۴۰ درصد دانشمندان و

مهندسين آمريكايي بطور مستقيم يا غير مستقيم در استخدام وزارت دفاع هستند، و از هر ۱۰ كارگر بخش توليدي، يك نفر براي بخش نظامي کالا توليد ميكند. طبق تخمين دولت آمريكا، ميزان هزينه هاي نظامي شوروي ۱۴ درصد - ۱۳ درصد محصول ناخالص ملي اين کشور، كه اين بارسنگيني بوده و فقط با استفاده از آن در تقسيم مجدد جهان مي تواند "سبك گردد".

(۸) يك نمونه بارز: اگرچه تلاشهايي در سال ۱۹۸۱ براي ادغام سنگال و گامبيا در يك واحد سياسي "سنگامبيا" بعمل آمد، اما اين ممالك همجوار آفريقيي بيش از آنكه به يكديگر نزديك باشند، به اربابان امپرياليست مربوطه شان (فرانسه و انگلستان) نزديك هستند، يعني اينكه، پرواز كردن و تلفن كردن و يا سفر هوائي از سنگال به فرانسه بسيار ساده تر از سنگال به گامبيا، و ياحتي از يك بخش سنگال به بخش ديگر اين کشور مي باشد.

(۹) اين افزايش عظيم، نه تنها اهميت اين بدهي، بلكه سرعت اوج گيري بحران را نيز نشان مي دهد. (۱۰) رئيس "كميته مسائل خارجي كنگره"، در زمان كودتا رك و راست چنين اظهار كرد: "در برابر كلييه انتقادات در مورد كمكهاي خارجي بايد اين واقعيت را يادآوري كنيم كه نيروهاي مسلح برزيل، دولت گولارت را سرنگون ساختند و كمك نظامي آمريكا به اين نيروها، فاكتر مهمي در روي آوردن آنها به اصول دمكراسي و سمت گيري آمريكائيشان محسوب ميشد. بسياري از اين افسران تحت پوشش برنامه اذت در آمريكا تعليم ديده بودند." بيشك، نماينده كميته امور خارجي كنگره خواهان افزايش اين كمكها بود.

(۱۱) در ژانويه ۱۹۸۳، برزيل ناتواني خود را در بازپرداخت سر رسيد عمده بدهي هنگفت خارجي خويش، اعلام نمود - كه تا آزمون بيش از ۰۹ ميليارد دلار تخمين زده مي شد.

(۱۲) رجوع كنيد به "شكل دهه جهاني نوين: شوراي طرح اوليه روابط خارجي براي سرگردگي جهاني، ۱۹۴۵ - ۱۹۳۹"، شوپ و مينتر، در كتاب "مناسبات سه جانبه"، انتشارات ساوت اند، ۱۹۸۰.

(۱۳) تضاد ميان كشورهاي امپرياليستي و سوسياليستي را در فصل بعدي در مبحث ديكتاتوري پرولتاريا، بررسي خواهيم نمود.

(۱۴) بطور مثال، اين مسئله در "درباره دمكراسي نوين" مائو، مورد بحث قرار گرفته است. همچنين رجوع كنيد به "درباره ديكتاتوري دمكراتيك خلق"، منتخب آثار مائو، جلد چهارم، صفحه ۴۲۵ -

۴۱۱

(۱۵) يك نمونه مضحك، و در عين حال رايج، از نظريه تاسف بار مسئولين اتحاديه كارگري در اين مورد خاص، در سطوح محلي را مي توان در روزنامه نيويورك تايمز مورخه ۷ ژانويه ۱۹۸۲، مشاهده كرد: "ديرمالي منطقه ۵۹۹... در فلينت (ميشيگان)، از رهبران مهم اتحاديه، متذكر گرديد كه وي با امتيازات مخالف است، مگر اينكه با امتيازاتي از سوي شرکتهای اتوموبيل سازي همراه گردند. او

گفت: من فکر میکنم اگر قرار است که من بشما چیزی بدهم، پس در عوض میتوانم انتظار دریافت چیزی از شما داشته باشم. اینطور نیست؟ اگر من بشما يك دلار بدهم و شما بجای تعطیل کردن کارخانه ای در فلینت، کارخانه ای را در برزیل تعطیل کنید، در اینصورت باید در موردش فکر کرد. اما اگر من به شما يك دلار بدهم و شما بازهم بیشتر به سهامداران بدهید و من نتوانم آذوقه ام را تهیه کنم، در اینصورت برو به جهنم."

(۱۶) البته باید خاطرنشان سازیم که کائوتسکیسم، در ممالک تحت سلطه شکل خاصی بخود میگیرد. بطور مثال، هنگامیکه کائوتسکی سعی کرد که امپریالیسم را تا به سطح صرفاً سیاست ضمیمه سازی ممالک فلاحتی عقب مانده به کشورهای پیشرفته صنعتی، تنزل دهد، لنین او را چنین مورد انتقاد قرار داد: "این تعریف مطلقاً بهیچ دردی نمیخورد، زیرا بطور یکطرفه یعنی خودسرانه، تنها مسئله ملی را متمایز می نماید (گرچه مسئله خواه بخودی خود و خواه از لحاظ رابطه اش با امپریالیسم، حائز نهایت اهمیت است)...". (امپریالیسم بمثابه ... صفحه ۱۰۸) در اینجا نیز، تشدید سیستماتیک و کلی تمامی تضادهای سرمایه، رابطه متقابلشان و ناتوانی سرمایه مالی در حل همیشگی تضادهایش در جریان نوعی غارت محض، نفی میشود

(۱۷) در فوریه ۱۹۱۷، هنگامیکه بخشهایی از بورژوازی روسیه (در ارتباط نزدیک با امپریالیستهای انگلیسی و فرانسوی) بخاطر نحوه برخورد تزار به جنگ، برای عزل وی بحرکت در آمدند، پرولتاریا از شکافهای ایجاد شده سود جسته، قاطعانه در سرنگونی تزار شرکت کرده، سوویت ها (شوراهای کارگران، دهقانان و سربازان) را بمثابه ارگانهای قدرت خویش، بوجود آورد. این ارگانهای قدرت در حالت جنینی بوده، و پاپیای دولت بورژوایی وجود داشتند. بهمین علت، لنین در تحلیل از این وضعیت استثنایی گفت که این اوضاع دوام نمی آورد. در طی دوره حاد فوریه تا اکتبر، بلشویکها بمثابه اقلیتی مصمم توانستند کلیه پیچ و خمهای بیسابقه را صبورانه پشت سر نهاده و با جلب بخش بحد کفایت تعیین کننده توده ها بسوی انقلاب پرولتاری، قیام مسلحانه ظفرمندی را در اکتبر به ثمر رسانید.

دولت

"بعضی چیزها بنا بوده اینطور باشند - آنها همیشه بدینگونه بوده اند و خواهند بود." هرکس که از خود پرسیده باشد "چرا؟" - چرا جنگ، طبقات، بیعدالتی، یا چیزهایی از این قبیل وجود دارد - آخر الامر، با چنین جوابی برخورد کرده است، بخصوص هنگامیکه سوال میشود که چرا باید بعضی اشخاص از قدرت اعمال حاکمیت بر دیگران برخوردار باشند، بکرات چنین جوابی شنیده میشود.

اما این امور "همیشه بدین ترتیب نبوده اند"؛ بطور مثال قبیله ایروکویی در آمریکای شمالی را در نظر بگیرید. هنگام تجاوز شدید اروپائیان در اواسط قرن هفدهم، بیست هزار ایروکویی وجود داشت. آنها قلمروی بزرگی را تحت اختیار خود داشتند و مسائل پیچیده شان را خودشان حل میکردند، مثل حل اختلافات، تقسیم کار، تولید و توزیع، لشکرکشیهای بزرگ، دفاع از سرزمین های قبیله در برابر تجاوز اروپائیان، انتخاب رهبران و غیره. با اینحال، آنها همه این کارها را بدون وجود دستگاه دولت انجام میدادند - یعنی بدون وجود آن نهادی که ظاهراً مافوق کلیت جامعه بوده و مدعی نمایندگی اراده اجتماعی بوده، و می تواند دستورات خود را در مورد هر عضو جامعه از طریق بکارگیری حق انحصاری اعمال جبر (بشکل ارتش، نیروهای پلیس، دادگاهها، زندانها و غیره) به پیش ببرد. بعلاوه، ایروکویی ها فاقد دو چیز دیگر که تصور میشود جامعه بدون این نهادها آموزش نمی گذرد نیز بودند: خانواده پدرشاهی و مالکیت خصوصی.

بدین جهت، مطالعه جامعه ایروکویی می تواند منشاء این نهادها را روشن سازد. از همین رو است، که انگلس در اثر بینهایت مهم خود "منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت"، بدان توجه ویژه اختصاص میدهد. علاقه انگلس اسکولاستیک نبود، چرا که اگر بعضی نهادهای سرکوبگر صرفاً تحت

شرایط مادی خاص ظاهر شده اند، آنوقت کاملاً این امکان نیز وجود داد که با تغییر شرایط و فقدان وجود تضادها، آنها نیز بنوبه خود از بین رفته یا بوسیله چیز دیگری جایگزین شوند. انگلس، بمنظور درک بهتر اینکه چه چیزی برایی نبود کردن این نهادها لازم است، می خواست منشاء آنها را کشف کند و پروسه نابودیشان را تسریع بخشد.

تیره، واحد پایه ای جامعه ایروکویی بود که از یک گروه خویشاوند، دارای یک جد مشترک، تشکیل میشد. تیره های ایروکویی مادرشاهی بودند، یعنی عضویت در تیره ها از طریق تبار مادری شناخته میشد و زن، جد مشترک فرض می شد. "خانواده" گسترده مادرشاهی، مرتبط بود با تفاوت‌های مهم دیگر در موقعیت زنان جامعه ایروکویی با جوامع دیگر. (بجای واژه "خانواده"، استفاده از واژه سیستم همخونی لفظ علمی تری است، چراکه واژه "خانواده" خود محصول تکاملات بعدی است).

علیرغم اینکه رهبران مرد بودند، که ساچم نامیده میشدند، اما بوسیله زنان انتخاب می گشتند. و اگر ساچم وظایف خود را مطابق میل آنها انجام نمیداد، زنان قبیله می توانستند او را عزل کنند. خانه های جمعی(۱)، باغچه ها (حتی اگر بوسیله مردان کشت و کار میشدند)، و همچنین ابزار کشت زمین در تملک زنان بودند. طبعاً کلیه مالکیتها از طریق تبار مادری به ارث میرسید. شوهر بهنگام ازدواج، با حفظ عضویت تیره اصلی خود، به محل زندگی همسرش نقل مکان میکرد.

درمورد ساچم ها باید توجه داشت که آنها وسیله اعمال زور و نیروی پلیس ویژه در اختیار نداشتند. زمانی که قبیله کاربرد اسلحه را (چه برای فیصله اختلافات با قبایل دیگر، یا جهت دفاع از خود در برابر مهاجرین اروپایی) لازم میدید، تمامی مردان موظف بودند به گروههای مسلح بپیوندند (که تشکیل این گروه ها منوط به رضایت زنان قبیله بود).

پایه این شرایط چه بود؟ این شرایط اساساً ناشی از نوعی "طبیعت خاص" ایروکویی ها نبوده، بلکه ناشی از سطح تکامل نیروهای مولده در جامعه ایروکویی و مناسبات تولیدی مربوط بدان بود. ایروکویی ها بیشتر غذای خود را از باغبانی که تماماً تحت مسئولیت زنان بود، بدست می آوردند، در حالیکه مردها درگیر فعالیتهای مکمل آن یعنی صید و شکار بودند. موقعیت برتر زنان از اهمیت کاری که انجام میدادند، ناشی میشد. در حالیکه این تقسیم کار ممکن است بطور خودبخودی از نقش فیزیولوژیکی زنان در بچه داری و شیر دادن بچه ها ناشی شده باشد، اما این امر در آن مقطع باعث انقیاد آنان توسط مردان نشد.

مالکیت خصوصی وجود نداشت، یا حداقل در حد قابل توجهی وجود نداشت. در حالیکه افراد صاحب ابزار و اسلحه بودند، اما زمین و قلمرو شکار متعلق به کل تیره بوده و به هیچ فرد خاصی تعلق نداشت. با اینحال، این مردم حتی علیرغم آنچه که تنها میتوان بدان نام یورش قتل عام گرانه جامعه ای از نظر تکنولوژیک پیشرفته تر را داد، شکوفا شدند - شکوفایی بدون برخورداری از مالکیت

دولت

خصوصی، تقسیم جامعه به طبقات، دستگاه دولت و یا خانواده محدود پدر شاهی. در حقیقت، همانگونه که انگلس (بر مبنای کار سایر انسان شناسان) نشان داد، شواهد دال بر آنند که نمونه ساختار جامعه ایروکویی در جوامع ابتدایی موردی استثنائی نبوده و میتواند بمثابة يك مورد تپیک از يك قاعده کلی باشد. پس چگونه و چرا مالکیت خصوصی و خانواده پیدایش یافتند.

در اینجا، انگلس تکامل یونان قدیم، از جامعه ای تقسیم شده بر اساس تیره به جامعه ای طبقاتی، را بررسی میکند (۲). در آنجا، تیره - حداقل از زمان تاریخ مدون - بر اساس حق پدری وجود داشت. علت این امر، وجود تفاوت پایه ای میان سطح تکامل نیروهای مولده در قبایل یونانی و ایروکویی بود. در یونان گله داری و پرورش حیوانات تکامل یافته بود. بر اساس تقسیم کار کهن و خودبخودی میان زن و مرد، گله ها به مردان تعلق یافتند. این گله ها صرفاً ابزار تولید نبودند، بلکه مازادی را تشکیل میدادند که قابل مبادله بود. آنها ثروت بودند، آنها منبع قدرت اقتصادی جدیدی بودند - فراتر از آنچه که جامعه قبلاً میتوانست از طریق شکار یا صنعت خانگی که بوسیله زنان انجام میشد، بدست آورد (یا نگهداری کند). بعدها، اهلی کردن گاو، به همراه تکامل قالب ریزی فلزات راه را برای شخم با گاو، هموار کرد.

در عین حال، در جامعه مادرشاهی، گله ها و سایر دارایی های مرد برای فرزندان به ارث نرسیده بلکه به تیره اصلی خود او عودت داده میشد (۳). انگلس چنین توضیح میدهد که:

بدین طریق ازدیاد ثروت، از يك جانب به مرد موضعی برتر از زن در خانواده میداد، وازجانب دیگر انگیزه ای برای استفاده از این موضع مستحکم شده به مرد میداد تا ترتیب سنتی توارث را به نفع فرزندان خود عوض کند. اما این امر، تا زمانی که نسب بر مبنای حق مادری بود، غیرممکن می نمود. از اینرو این ترتیب بایست منسوخ میشد و منسوخ هم شد، و انجام آن به اندازه ای که امروزه بنظر میرسد، مشکل نبود..... يك تصمیم ساده کافی بود که طبق آن در آینده، اخلاف اعضاء مذکر در تیره باقی بمانند، ولی اخلاف اعضاء مونث از تیره خارج شده و به تیره پدری خود منتقل گردند. تشخیص نسب از طریق خط زن، و حق توارث از طریق مادر، منسوخ شده و تبار مرد و حق توارث از طریق پدر برقرار گشت. (منشاء خانواده،...صفحات ۶۴ - ۶۳)

چگونگی انجام این کار هنوز روشن نیست، اما از وقوع آن همانقدر میتوان اطمینان داشت که از وجود زمانی در تاریخ که یکی از انواع میمونها شروع به راه رفتن بر روی دو پا کرد (۴). انگلس ادامه میدهد:

برافتادن حق مادري، شکست جهاني - تاريخي جنس مونث بود. مرد فرمانروايي خانه را نیز بدست آورد. زن نیز تنزل مقام يافت، برده شد، برده شهوت مرد، و ايزاري صرف براي توليد فرزندان." (منشاء خانواده... صفحه ۶۵)

اين تغيير مهمي بود، اما تنها تغيير مهمي نبود که در جريان تکامل نيروهاي مولده و پيچيده تر شدن روز افزون تقسيم کار پيدا شد. براي نخستين بار، برده داري کاري سودآور شد. در جامعه ايروکويي، کسي نام برده داري را هم نشنیده بود؛ اسرا يا آزاد شده يا کشته ميشدند و يا به عضویت قبيله در مي آمدند. اما همينکه توليد مازاد ممکن شد، ميزان کار بيشتر برابر با حجم مازاد بيشتر گرديد. بويژه، از آنجا که رشد تعداد گاوهاي خانواده از طريق زاد و ولد بيش از رشد تعداد افراد خانواده بود، افراد بيشتري براي نگهداري آنها مورد نياز بود. بنابراين، اسرا نگهداري شده و تحت مالکيت مردان تيره به بردگي کشيده ميشدند. در عين حال، زنان و فرزندان نیز تحت سلطه پدر و به زودي تحت مالکيت وي درآمدند. در واقع، ريشه لغت "خانواده" در لاتين *familius* به معني برده است. اين لغت بخاطر نامگذاري يك واحد کامل زنان، فرزندان و بردگاني که تحت مالکيت مرد بوده و زندگي و مرگ آنها در دست او بود، معنای جديدي حاصل نمود.

توارث، تمرکز ثروت در خانواده هاي معين را تسهيل کرد و باعث تشديد تضاد بين خانواده و تيره ها، گرديد. مبادله بين مالکين مايملک خصوصي، و بهمهراه آن دزدي و غارت در زمين و دريا براي نخستين بار به شکل سيستماتيک تکامل يافت. نيروهاي مولده جديد و انقلاب در مناسبات توليدي (واجتماعي) که در پي آن بوجود آمد بر نهادهاي کمونيسم اوليه پيشي گرفتند. از اينها گذشته، بردگان - بويژه زمانیکه به نيرويي مهم و سپس به اکثريت جامعه تبديل شدند - بايستي کنترل ميشدند، ثروت بايد از خطر دزدي و غارت دائماً محافظت ميشد. چارچوبي براي تنظيم مبادلات مورد نياز بود.

اما جامعه تيره اي قادر به انجام هيچکدام از اينها نبود. انگلس متذکر ميشود که:

خلاصه اينکه يدر يونان باستان در آستانه تمدن - لني ولفه ثروت بمثابه نفيس ترين چيزها مورد ستايش و احترام قرار ميگرفت، و نهادهاي قبيله اي قديمي براي توجيه دزدیدن ثروتها - تحريف ميشدند. فقط جاي يك چيز کم بود: نهادي که نه تنها مايملک تازه بدست آمده افراد را در مقابل سنتهاي کمونيستي نظام تيره اي، حفظ کند، نه تنها مالکيت خصوصي را که در گذشته آنقدر بي اهميت بود، تقدیس کند، و اين تقدیس را عاليترين هدف جامعه بشري اعلام دارد، بلکه به شکلهاي جديد تدريجاً تکامل يابنده براي کسب مالکيت - و بالنتيجه افزايش دائماً متزايد شونده ثروت - مهر

تأیید کل اجتماع را بزند، نهادی که نه تنها تقسیم طبقاتی جدید التاسیس جامعه، بلکه حق طبقه متمول به استثمار طبقات بی چیز، و حکمروایی اولی بر دومی را جاودانی کند. و این نهاد فرا رسید. دولت اختراع شد. (منشاء خانواده ... صفحه ۱۲۷)

نخستین قانون اساسی آتنی ها، یک سیستم اداری مرکزی را بوجود آورد، که از قدرت تصویب قوانین و تنظیم فعالیتهای در قلمرو قبایل مختلف آتنی و تیره ای، برخوردار بود. بواسطه افزایش مبادله و به تبع آن مسافرت اعضاء هر تیره به قلمرو تیره های دیگر که بدانجا تعلق نداشته و از اهل آن قلمرو محسوب نمیشدند، وجود یک قانون همگون الزامی گردید. این اقدام، که در آن تقسیمات و ملاحظات ارضی تا حدود زیادی جایگزین وابستگیهای خونی شده بود، قدرت تیره ها را در مقابل دولت بطور جدی تضعیف کرد. قانون اساسی آتنی ها، بیش از پیش تمام مردم را براساس طبقات تقسیم بندی کرد - نجباء، کشتگران و صنعتگران (بردگان، مادون انسان بحساب می آمدند و از هیچگونه حقوقی برخوردار نبودند) - و وظایف و اختیارات متفاوتی را در مورد هر یک تنظیم کرد. این تقسیم بندی بمعنای برسمیت شناختن روابط اقتصادی جدید (که شکل تیره را از میدان بدر کرده) و نیز تقسیم بندی مهمتر از وابستگیهای خونی، بود. بعلاوه، لازم بود یک نیروی پلیس حرفه ای که از مردم مسلح در کل یتشان مجزا باشد تحت نظارت دولت مرکزی تشکیل شود تا بردگان را کنترل کرده، روابط میان سایر طبقات را تنظیم نموده و تجار را از شر راهزنان محافظت نماید. قوانین مربوط به پول، استقراض، اعتبار و تنزیل - کلیه پدیده هایی که با مبادله کالایی بوجود آمدند - تدوین و اعمال شدند.

رشد مبادله کالایی و سپس به تبع آن، تقسیم جامعه به طبقات متخاصم، منجر به ایجاد دولت شد، که از همان ابتدا بعنوان ابزار سرکوب استثمار شوندهگان و میانجی تضادهای میان استثمارگران عمل میکرد. بهمهراه تقسیم جامعه به طبقات (نجباء، کشتگران و صنعتگران) و بردگان، انقیاد زنان و تشکیل خانواده نیز پدیدار گشت.

چقدر جالب و افشاگرانه است، هنگامیکه یونان باستان - دولتی که ۸۰% جمعیت آنرا بردگان تشکیل میدادند - بعنوان "مهد دمکراسی" تصویر میشود، و رم باستانی که اینهمه بخاطر قوانین هماهنگش تقدیر میشود، این قوانین را برای به انقیاد کشیدن قبایل شکست خورده بربری تدوین کرد - و بسیاری از این قبایل هنوز به نهادهای برده داری، سرکوب زنان، و قدرت دولتی آلوده نشده بودند. در حقیقت، بورژوازیهای مدرن غرب، همانگونه که خود بطور خستگی ناپذیر اعلام میدارند، واقعا پاسداران "میراث یونان و رم" هستند.

دمکراسی بورژوازی

و دیکتاتورهای سرمایه داری

بدین سان، دولت از تقسیم جامعه به طبقات بوجود آمد، و هدف آن آشتی دادن طبقات با یکدیگر نیست - زیرا تضاد میان استثمارگر و استثمار شونده، برده و برده دار آشتی ناپذیر است - بلکه ارگانی است که به سلطه یک طبقه بر طبقه دیگر خدمت می کند.

اما این امر، پیوسته از سوی بورژوازی و مشاطه گراننش انکار میشود - و همچنین توسط کسانی که بینش و موقعیت اجتماعی شان در جامعه، مانع درک صحیح آنان از این مسئله تعیین کننده میگردد. در آمریکا، "پلورالیسم" (۵) ایدئولوژی مسلط در مورد دولت است. این بینش، دولت را بعنوان دستگاهی اساساً بیطرف تصویر میکند که در میان دستجات دارای منافع اجتماعی مختلف، منجمله طبقات، اقلیتهای ملی و قومی و سایر گروههای اجتماعی، ولایات مختلف و غیره (مثل دستجات هوادار صلح، هوادار حفظ محیط زیست و غیره)، میانجیگری میکند. این دیدگاه معتقد است که اگرچه دولت در زمانها و مکانهای دیگر ممکن است حاکمیت گروهی ممتاز بر اکثریت را در برگیرد، اما دمکراسی مدرن این امر را تغییر داده است، چرا که امروزه بی چیزها میتوانند حرف خود را بزنند، تشکیلات درست کنند و خواسته های خود را مطرح نمایند - بخصوص در پایی صندوقهای رای.

اینگونه تجزیه و تحلیل، قلب هر دستگاه دولتی - یعنی انحصار آن بر قدرت نظامی برای اعمال اوامر طبقه ای که نمایندگی میکند - را نادیده میگیرد (و در واقع، بر روی آن پرده ساتر میافکند). چنانکه مائو میگوید: "قدرت سیاسی از لوله تفنگ بیرون می آید." بکارگیری پلیس مخفی و قوای نظامی علیه جنبش سیاهان و سایر جنبشهای سالهای دهه ۱۹۶۰ در آمریکا، برآستی جوهر واقعی و نقش قدرت دولتی در "آزادترین" دمکراسیهای بورژوازی را روشن ساخت. در مقیاسی کوچکتر، به میدان آوردن نیروی پلیس و برخی اوقات ارتش در جریان اعتصابات کارگری، برای حمایت از اعتصاب شکنان و سرکوب اعتصاب گران، دربر گیرنده همین نکته است. پتک قدرت دولتی بر فرق هر مبارزه ای که ترس از گسترش آن از مرزهای معین و فراگیر شدنش وجود داشته باشد، فرود میآید؛ و برآستی که این مرزها بسیار محدودند. اینهاست که دمکراسی بورژوازی را شکل میدهند، نه آن افسانه های اسکولاستیک در باره "آشتی منافع متفاوت".

در این رابطه، دو نکته دیگر را باید اضافه نمود. اولاً، بورژوازی صرفاً خود را به استفاده از جبر محدود نمیسازد، بلکه از چماق و شیرینی با هم استفاده میکند. بمنظور سرد کردن آتش مبارزات معین و

تفرقه انداختن در میان توده ها و کشاندن آنها به رقابت با یکدیگر بر سر لقمه ای اساساً ناچیز، برخی امتیازات اعطاء می گردد. در واقع، این امتیازات سرکوب قهری را موثرتر میکند، و بالعکس، چرا که میگویند: آخر واقع بین باش - اگر زیاده روی کنی، میدانی که چه میشود، در حالیکه اگر بکار خود ادامه دهی لاقلاً همیشه شانس برای اندکی بهتر شدن وضع وجود دارد. این امتیازات همچنین در راه ایجاد قدرت و نفوذ برای آن رهبرانی صرف میشود که کوشش میکنند خشم، مبارزه و انگیزه های توده ها را به مجاری بی ضرر و غیر انقلابی هدایت کنند.

با این تاکتیکهای دوگانه، عنصر مهمی از فریبکاری همراه است. بعنوان مثال، نقش عمده انتخابات اینست: کاندیداها، مبارزات انتخاباتی، رای دادن، همه و همه، هیچ چیز اساسی و پایه ای را تعیین نمیکنند (حتی در زمینه اختلافات واقعاً موجود میان بورژوازی - که بعداً بدان خواهیم پرداخت)، بلکه برای تعیین کردن چارچوب مناظرات سیاسی بکار می روند. این برنامه ها، پارامترهای "مواضع قابل قبول" در باره مسائل مهم سیاسی را معین کرده، خشم و غلیان توده ها را بوسیله عمل منفعل رای دادن خنثی نموده، و توده ها را از لحاظ سیاسی بدنبالچه این یا آن نماینده دلق بورژوازی (یا بطور کلی سیاست بورژوازی) مبدل میکنند. توضیحی که مارکس یکصد سال پیش در باره خصلت انتخابات بورژوازی اظهار کرد - اینکه توده ها هرچند سال یکبار تصمیم میگیرند کدام عضو طبقه حاکمه بنا است آنها را سرکوب کرده و بفریبد - حتی ذره ای هم کهنه نشده است.

ثانیاً، امپریالیستها انعطاف نسبی این تاکتیکها را تنها برپایه اختناق مفرد در "جهان سوم" بدست آورده اند. توانایی آنان در دادن امتیازاتی به کارگران کشورهای خود طی دوران متعاقب جنگ جهانی دوم، سلطه سیاسی و ایدئولوژیک آنان را بر اکثریت این کارگران تامین کرد، و این امر غالباً آنان را از دست یازیدن به سرکوب آشکار بی نیاز می ساخت. (البته سیاستهای رفرمیستی کمونیستها در آن کشورها در دوره ماقبل جنگ و در بحبویه جنگ در اینکه بورژوازی این سلطه سیاسی و ایدئولوژیک خود را بگستراند و براحته بدست آورد، عامل کوچکی نبود. سنگ بنای سیاست رفرمیستی کمونیستها عبارت بود از ضدیت نوزیدن با سیاستهای استعماری و نواستعماری بورژوازی خودی). پلاتفرم دمکراسی در کشورهای امپریالیستی (هرچند موربانه خورده) بر ترور فاشیستی در کشورهای تحت سلطه استوار است. تضمین کنندگان واقعی دمکراسی بورژوازی در آمریکا، دادگاه عالی و قانون اساسی نبوده بلکه شکنجه گران برزیلی، آژانهای آفریقای جنوبی و خلبانهای اسرائیلی هستند، مظاهر واقعی سنت دمکراسی، تصاویر آویخته در سالنهای پایتختهای غربی نیستند، بلکه مارکوس، موبوتو و دهها ژنرال، از ترکیه گرفته تا تایوان، از کره جنوبی گرفته تا آمریکای جنوبی هستند، که همگی شان به نیروی نظامی آمریکا و متحدین امپریالیستش بقدرت رسیده اند و مورد حمایت قرار میگیرند.

کمیته اجرایی طبقه حاکمه

دولت، همزمان با سرکوبی توده ها، بشکل فرعی بعنوان عرصه ای در جهت حل اختلافات درونی بورژوازی نیز عمل میکند. در واقع، درون بورژوازی اختلافات واقعی و منافع متضاد ناشی از ماهیت آن بمثابة مجموعه ای از سرمایه های رقیب، وجود دارد. یکی از اعمال مهم دولت بورژوازی این است که بعنوان نوعی "کمیته اجرایی" بورژوازی در حل این تضادها عمل کند. با ظهور امپریالیسم و نقش تعیین کننده تر دولت و عملکردهای گستره تر آن در رابطه با پروسه انباشت، این کشمکشها شدیدتر شده و دولت بیش از پیش عرصه متمرکز این زد و خوردها میگردد. (این عملکردهای گسترده از لحاظ اقتصادی توسط مداخلات و سیاستهایش در عرصه انباشت، و مهمتر از آن از لحاظ سیاسی توسط تاثیری که سیاستهایش بروی انباشت دارد - سیاستهایی مانند مقابله با ملل ستمدیده، با رقبا و غیره رقم می خورد).

اینجاست که دمکراسی واقعاً بکار گرفته میشود: درون خود بورژوازی. لنین گفت که جمهوری دمکراتیک "بهترین پوسته ممکن" برای سرمایه داری است. این اصلی است که رویزونیستهای فریبکار و مدعی هواداری از لنین بندرت بر زبان می آورند، و آنرا از مضمون تهی میسازند. این گفته لنین صرفاً راجع به توانایی جمهوری دمکراتیک در فریفتن توده ها نبوده، بلکه در ارتباط با انعطاف پذیری است که در حل اختلافات درونی، برای بورژوازی فراهم می سازد. یاد آوری می کنیم که این دمکراسی درون بورژوازی را نمیتوان به انتخابات تقلیل داد - و انتخابات هم مهمترین عرصه اعمال این دمکراسی نیست - بلکه این دمکراسی از طریق مبارزه میان مجموعه ای از نهادها به پیش میرود (بعنوان مثال، گزارشات درونی پارلمان، درز کردن بعضی اخبار به مطبوعات و اشکال دیگر خلق افکار عمومی، صدور احکام قانونی، وغیره). اما این دمکراسی هم مطلق نیست - چنانکه ترور شخصیتهای سیاسی مختلف بورژوا در آمریکا طی سالهای اخیر، نشان میدهد.

خصوصیات نسبی بودن دمکراسی بورژوازی، خود را در فاشیسم نمایان میسازد. هنگام سلطه فاشیسم، بورژوازی کلیه حقوق و قوانین بورژوا - دمکراتیک را از طریق ترور آشکار ملغی میکند. درک این موضوع اهمیت دارد که فاشیسم اساساً شکل افراطی همان محتوای حاکمیت بورژوازی است، شکلی ویژه از رونباست که در طی بحرانهای حاد اعمال میشود، اما این شکل ویژه بمنظور حفظ همان سیستم استثمار و ستم طراحی گشته و برپا شده است.

بهمین جهت، حتی زمانیکه تصور میشود بورژوازی بسوی فاشیسم روی آورده، پرولتاریای آگاه نباید خود را به مبارزه برای اشکال "ملایمتر و دمکراتیک تر" ستم تنزل دهد. علیرغم اینکه مبارزه علیه اقدامات ارتجاعی بورژوازی اهمیت دارد، اما سمنگیری پرولتاریا و حزب او باید در جهت یافتن راههایی برای استفاده از تضادهای حادی که بازتاب چنین اقداماتی اند، و برای تشدید مبارزه

انقلابی، باشد. بعلاوه، پیگردهای ارتجاعی قتل و زندان، صرفاً مختص به دوران فاشیسم نیستند. حزب پرولتری باید آماده بوده و انتظار فعالیت در شرایط کاملاً غیرقانونی را در هر زمانی داشته باشد، و توانایی و قابلیت خود را در افشای سیاسی بورژوازی، پیوند یافتن با مبارزات تووده ها، انداختن این مبارزات در مجاری انقلابی - مهم نیست که اوضاع چقدر دشوار باشد - را حفظ کند.

فاشیسم، برخلاف اعتقاد جنبش بین المللی کمونیستی دهه ۰۳۹۱، نماینده قدرت گیری "ارتجاعی ترین و شوونیستی ترین محافل سرمایه مالی"، نیست (۶). جنبش بین المللی کمونیستی گذشته، هرگز این خطا را تصحیح نمود و امروزه این نظریه نه تنها در میان رویزیونیستها، بلکه در میان نیروهای انقلابی نیز نفوذ دارد. چنین بینشی، طبعاً به استراتژی جستجوی جناح باصلاح کمتر ارتجاعی و دمکراتیک تر بورژوازی بمنظور اتحاد با آن (و در واقع قرار گرفتن در پناه آن) در مبارزه برای بازگرداندن (و یا حفظ) دمکراسی بورژوایی، منتهی شد - این استراتژی فقط می تواند پرولتاریا را در متابعت بورژوازی و وابسته به مراحم او نگاه دارد.

بعلاوه، دمکراسی بورژوایی حتی در دمکراتیک ترین شکل خود نیز (همانگونه که لنین جمعبندی نمود)، "همواره محدود، سر و دم بریده، جعلی و سالوسانه باقی میماند... که برای توانگران در حکم فردوس برین و برای استثمارشوندگان و تهیدستان در حکم دام و فریب است." (انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد صفحه ۰۲) در عین حال، مسئله فقط این نیست که بورژوازی در رابطه با ایده آلهای دمکراتیک مورد ادعای خود بعد افراط فریبکار است، بلکه خود این ایده آلهای، اهداف ابدی که جهت نیل بدانها تلاش شود، نیستند، آنها منطبق بر مناسبات تولیدی بورژوایی بوده و در حصار چشم اندازهای تنگ زندگی درون این مناسبات، قرار دارند.

ایده آل دمکراتیک

انقلابات بورژوا - دمکراتیک، بقول انگلس، حکومت برهان را وعده میدادند، که در آن "... قرار بود، حقیقت ابدی، عدالت ابدی، برابری مبتنی بر طبیعت و حقوق تخطی ناپذیر انسان، جایگزین خرافات، بیدادگری، امتیاز و ستمگری شوند."؟؟ ولی حقیقت چیز دیگری بود. او ادامه میدهد:

امروزه میدانیم که این حکومت برهان، چیزی جز حکومت آیده آلیزه شده بورژوازی نبود، میدانیم که عدالت ابدی، تحقق خود را در عدل بورژوایی یافت. میدانیم که برابری، خود را برابری بورژوایی در برابر قانون تاویل کرد. میدانیم که مالکیت بورژوایی بعنوان اساسی ترین حقوق انسان اعلام شد. و میدانیم که حکومت برهان، قرارداد اجتماعی روسو، بصورت یک جمهوری دمکراتیک بورژوایی موجودیت یافت و تنها بدین صورت میتوانست موجودیت بیابد. (آنتی دورینگ، صفحه ۲۰)

این امر از هر لحاظ، به آن روابط تولیدی که انقلاب بورژوازی خواستار تقویت و دفاع از آن بود، مربوط بوده و هست. حقایق آشکار و ابدی آزادی، فردی و برابری، ریشه در تولید کالایی و بازار دارند.

صاحب کالا، کالایش را با اراده خود به بازار می آورد، این مال اوست، و او هم قصد دارد که بهترین نرخ را در برابر آن مطالبه کند. او مبادلات خود را با سایر صاحبان کالا، کمابیش بطور اتفاقی انجام میدهد. ولی در عین حال، طی این برخوردهای اتفاقی، او ناخواسته با حق انتخاب سایر تولید کنندگان کالا (اینکه آیا آنها محصول او را میخواهند؟) و سایر تمنیات بازار در کلیت خود، مشروط میشود. بعلاوه، در زیر پرده آزادی ظاهری وی، ضرورت غیر قابل گریزی وجود دارد: او یا باید کالایش را بفروشد و یا از بین برود. در واقع انتخاب آزاد فرد صاحب کالا همانقدر داوطلبانه است که انتخاب آزاد سرمایه دار صنعتی در قبال این امر که آیا ارزش اضافه استخراج شده از کارگانش را، سرمایه گذاری مجدد بکند یا خیر. (چنانکه در فصل دوم نشان داده شد، حق انتخاب در بین نیست و یک ضرورت است).

اگر یک مولکول گاز از شعور برخوردار می بود، شاید حرکت اتفاقی خود را بهمین اندازه متکی بر اراده خود و هدفمند تصور میکرد. این مولکول لزوماً نمی فهمید که حرکتش، اگر در پرتو حرکت مجموعه توده ای که او جزئی از آنست مطالعه شود، تابع قوانین کمابیش معین است. تا هنگامیکه اوضاع ثباتی دارد او به آزادی خود دلخوش است. اما اگر زمانی گرمای این توده گاز چنان پائین بیاید که گاز حالت جامد پیدا کند و حرکت مولکولی بشدت تخفیف یابد، یا اگر گرما چنان بالا رود که مولکولها تجزیه شوند، مولکول مورد نظر ما یا علیه اختناق و یا علیه آنارشی جبهه خواهد گرفت. بهمین شکل نیز، یک بورژوا - دمکرات بازار ایده آلی را متصور است که در آن، او از جبر کارکرد آنارشیستی قوانین بنیادین سرمایه، رها باشد. و سپس، آگاهانه یا ناآگاهانه، این ذهنیت را در قالب ایده آلهای سیاسی خویش، مثل اصلت حقوق فردی و آزادی حق انتخاب، بیان می کند (۷).

در اینجا اغلب غیرقابل حصول بودن این رویا تشخیص داده میشود - در اینجا منظورمان یک سرمایه دار مالی بی احساس نمی باشد، بلکه صحبت از یک تولید کننده کوچک یا روشنفکر خرده بورژوا است که بدین رویا باور دارد. و در واقعیت او عاقبت راضی به آن میشود که اگر صدایش را از درد بلند کند، کاری بکارش نخواهند داشت. و در واقع، برای اقشار معینی در کشورهای امپریالیستی (بخصوص در بلوک غرب) و در دوره قبل مقدور بوده که این خواستههای متعادل را تحقق بخشند (اگر چه همه اینها نسبی بوده و حتی این افسار در دوران بحرانهای شدید و یا فرا رسیدن جنگهای امپریالیستی، محکمتر کشیده میشود... از جمله امروزه).

اما، چرا این حقوق فردي که هر کس مجاز باشد هرکاري (يا حداقل هر فکري) که ميخواهد بکند، بالاترين آرزوي ممکن براي يك فرد (يا جامعه) مي باشد؟ ايده اي که آزادي رابه شکل فقدان هرگونه اجبار نشان ميدهد، خيال دروغ و غير قابل تحقيقي بيش نيست. آزادي واقعي دقيقاً در فهم قوانين غالباً نامرئي تکامل و حرکت جامعه و استفاده از اين فهم براي تغيير جامعه و بطور عام واقعيت مادي، است. اين نوع آزادي، تنها با ورود به عرصه مبارزه، و نه عقب نشيني از آن، و تنها با مبارزه جمعي بخاطر آن، ميتواند بدست آمده و اعمال گردد. در اين دو درك کاملاً متضاد از آزادي، دو جهانبيني اساساً متفاوت متمرکز شده اند - جهانبيني بورژوايي و جهانبيني پرولتري . دو روياي متفاوت را در بر ميگيرند - پيشروي بسوي جامعه بي طبقه کمونيسم، يا تلاش بيحاصل براي بازگرداندن تاريخ به دوران توليد کنندگان خرد کالايي، که در واقع هرگز وجود نداشت.

برابري

ايده آل سياسي برابري افراد نيز، در روابط توليدي بورژوايي ريشه دارد. خواست برابري، در جامعه فئودالي که اعتقاد بر آن بود که خدا خود جاينگاه هر کسي را در زندگي تعيين کرده، کفر بود؛ اما مساعد حال بورژوازي طغيانگر بوده و در تطابق با برابري صاحبان کالا در بازار بود. در اينجا تقسيمات و امتيازات موروثي بحساب آورده نميشود، بلکه هر کالايي بايد بر مبناي خصوصيات خودش - يعني ميزان کار اجتماعاً لازم که در آن متبلور شده است - ارزيابي شده و مبادله گردد. همه در برابر قانون... ارزش برابرند. و بنا بر اين، اين خواسته سياسي بورژوازي از ابتدا بوضوح (و همواره بطور اساسي) محدود به برابري ميان صاحبان کالا ميشود. (در ابتدا در دموکراسيهاي بورژوايي، فقط دارندگان مالکيت، مجاز به رای دادن بودند).

اما، حتي اکنون که اين خواسته عمومي تر شده است، کماکان از مناسبات طبقاتي واقعي جامعه نشات ميگيرد و هم آنرا استتار ميکند. کنه مطلب اينست، که چه نوع برابري ميان استثمار شوندهگان و استثمار کنندگان ميتواند وجود داشته باشد؟

مثالي قابل لمس را ذکر مي کنيم. اين چگونه برابري در برابر قانون است، در حالیکه شرکتهاي بیمه مستدل ساخته اند که ۸۰ درصد حريقهايي که در آمريکا حادث ميشوند - و هر ساله صدها کشته برجاي مي نهند - بدستور صاحبان مستغلات صورت ميگيرند، با اين اوصاف اين اشخاص به يك "پس گردني" نيز محکوم نميشوند؟ اين را مقايسه کنيد با يك موردی که بهيجوجه استثنائي نمي باشد: "جرج جکسن" نويسنده انقلابي و فعال سياسي، بعنوان يك جوان کارگر سياهيپوست هفده ساله به اتهام سرقت ۷۰ دلار از يك پمپ بنزين به ۱۲ سال زندان محکوم شد (وسپس بوسيله مامورين در زندان بقتل رسيد). در جامعه طبقاتي، بسختي ميتوان گفت که اعضاي طبقه بورژوازي در آتش نياز

به دزدی "برابر" با پرولترهای بیکار، میسوزند. برابری ماسکی است که نابرابری واقعی و معین و ستم را می پوشاند - برابری رسمی یعنی اینکه روسای شرکت آی، بی، ام و جوانان بیکار، در صورتیکه کارشان به دادگاه بکشد، از این حق برابر برخوردارند که صدها هزار دلار خرج گرفتن بهترین و کلا کنند و کلیه مراودات سیاسی و تجاریشان را مورد استفاده قرار دهند. نوعی برابری مطلق در برابر عدالت (که بهر حال نیز ناممکن است) راه حل نیست، بلکه جامعه ای فاقد طبقات و اجبار به سرقت، ضروری است.

سرمایه داری علیرغم اینکه منادی برابری (و تا حدودی رسمیت بخشیدن بدان) است، خود بر اساس نابرابری ژرف میان ملل و میان زنان و مردان، پدیدار گشت. در دوران اولیه تشکیل دولتهای ملی بورژوازی، آنانی که زودتر تکامل یافتند، مناطق و ملل کمتر تکامل یافته و یا ضعیفتر را به انقیاد کشیده و آنگاه از عقب ماندگی تحمیلی و پایمال کردن حقوقشان سود جستند تا از کار ارزان زحمتکش آن کشورها استفاده برند، چنین است تسلط انگلیس بر ایرلند که با نیاز خیلی شدید این کشور در قرن هفدهم شروع شد، و ستم بر سیاهان در آمریکا که بعد از جنگ داخلی، بر اساس سرکوب و نابرابری، به شکل ملتی در "کمریند سیاه جنوب" در آمدند (واز آزمان تا کنون - در ابتدا بشکل زارع در مناسبات نیمه فئودالی جنوب و سپس به شکل یک کاست درون طبقه کارگر - همواره مورد ستم واقع شده اند). با گذار به امپریالیسم و تقسیم تمام جهان، نابرابری و ستم به مسئله ای جهانی در قلب موجودیت سیستم تبدیل شد.

در عین حال، بورژوازی زنان را نیز، البته با دینامیکی متفاوت، در موقعیتی تبعی و تحت ستم به بند کشیده است. انقیاد زنان با تقسیم کاری که با ظهور طبقات مهر ستم بر آن خورد، مرتبط است، و تنها میتواند با نابود ساختن بافت تمام جامعه طبقاتی، واقعاً از بین برود. مناسبات اقتصادی سرمایه داری، پایه مادی بالاخص قدرتمندی را جهت تقویت آن ستم و نابرابری، تشکیل میدهد. موقعیت تبعی زن در خانواده، و در جامعه بطور عام، کار لازم برای نگهداری واحد خانواده و بارآوردن نسلهای جدید را تضمین کرده و فراتر از آن، عاملی است که خشم سرکوب شده مرد بر سر آن، خالی میشود. بعلاوه، موقعیت تحت ستم زن به سرمایه دار امکان میدهد که هنگام جذب او به نیروی کار، دستمزد کمتری به او پرداخت کند، در واقع جذب زنان به نیروی کار تا بدرجائی صورت گرفته است، اما تحت اشکال بمراتب تحریف شده تر و گوناگون تری از ستم بر زنان که خصیصه امپریالیسم است.

اعمال نابرابری و ستم بر ملل تحت سلطه و زنان، بورژوازی را قادر میسازد که هم سود بیشتری بدست آورد و هم ایدئولوژی بورژوازی تمایزات درون طبقه کارگر و کل توده ها را تقویت نماید. در مورد نکته اول، اعمال تبعیض علیه زنان و کارگران ملل تحت ستم (و منجمله مهاجرین ملل تحت ستم در کشورهای امپریالیستی) با آنچه که اقتصاددانان بورژوا "اقتصاد دو لایه" میخوانند، و در

کشورهای امپریالیستی معمول می باشد، گره خورده است. مثلاً، در حالیکه در آمریکا لایه تحتانی کم مزد و فوق استثمار شده کارگران، شامل بسیاری پرولترهای ذکور سفید پوست است، اما عمدتاً از ملیتهای تحت ستم و زنان تشکیل میشود. این تقسیم بندی با تحلیل لنین در مورد انشعاب در طبقه کارگر، مطابقت دارد. سودهای هنگفتی که از این لایه تحتانی حاصل میشود، عنصری حیاتی در حفظ و توسعه اقتصادهای امپریالیستی بوده است.

اما فراتر از این، در روبنای کشورهای امپریالیستی، ساختار گسترده ای از تفوق مردان و سفید پوستان (و یا اروپائیان) وجود دارد - که در میان کارگران مرفه تر یک همگونی شوونیستی با حکام "خودی" شان و احساس داشتن منفعت در دفاع از سیستم موجود را، تقویت می کند. این ساختار تفوق مردان و سفید پوستان بر پایه امتیازات واقعی، اگرچه نهایتاً ناچیز، استوار است که به مردان و سفید پوستان (یا مردم محلی) منجمله درون طبقه کارگر، تعلق میگیرد. بنابراین، این نهادها همانند ستونهای حیاتی از سلطه ایدئولوژیک و سیاسی بورژوازی خدمت میکنند، که بورژوازی در دفاع از آنها حدی برای خود قائل نیست - علیرغم ایده آلهای رسماً اعلام شده آنها.

پرولتاریا، در نابودی این چنین نابرابریهای تحت حاکمیتش، از همه گونه منافع و ضرورت برخوردار است. اگر این نابرابریها هم در زیربنای اقتصادی و هم در روبنا مرتباً مورد حمله واقع نگردند و ریشه کن نشوند - و بعنوان بخشی از آن، تهاجمی همه جانبه علیه تفکر و سنن شوونیسم ملی و شوونیسم مرد سالارانه به پیش نرود - اتحاد پرولتاری به ناگزیر سست بنیاد شده و به عبارتی توخالی تقلیل خواهد یافت. گذشته از این، اگر مبارزه لازم جهت تامین برابری برای ملل تحت سلطه سابق (هم درون و هم بیرون کشورهای امپریالیستی) برپا نشود، پس آنگاه روابط سرمایه داری میان ملل مختلف مجدداً برقرار شده و زمینه لازم جهت رشد ارتجاع و بورژوازی نوین فراهم خواهد گشت. همین امر در مورد نابرابری زنان نیز مصداق دارد.

در عین حال، از میان برداشتن نابرابری اجتماعی صرفاً گشایشی است بر مسئله نبود ساختن ستم بر ملل و زنان. هدف پیشاروی پرولتاریا عبارتست از فراتر رفتن از برابری و نابرابری (چرا که، برابری اجتماعی تا زمانی یک مفهوم معنی دار است که متضادش یعنی نابرابری اجتماعی به موجودیت ادامه میدهد) و حرکت بسوی امحاء کلیه طبقات و کلیه تمایزات طبقاتی.

حکومت اکثریت ؟

بخشی از شیوه کاربرد ایده آل برابری افراد، جهت لاپوشانی مناسبات طبقاتی واقعی جامعه، به مسئله انتخابات باز میگردد. بورژوازی مدعی است که کلیه شهروندان در پای صندوقهای رای برابرند، و "مشروعیت" دولت بورژوایی (حداقل در شکل دمکراتیک آن) از همین ناشی میشود. بورژوازی

میگوید که این دیکتاتوری طبقاتی نیست، بلکه حاکمیت اکثریت مردم است. همانگونه که بعداً اشاره خواهیم کرد، در حقیقت تنها تحت دیکتاتوری پرولتاریا است که اکثریت جامعه واقعاً حاکمیت خود را آغاز میکند. اما اجازه بدهید، ابتدا نگاهی دقیقتر به کل مسئله "حکومت اکثریت" بیاندازیم.

برای شروع باید بگوییم که ایده آل سیاسی حکومت اکثریت بیش از هر چیز نظریه "دستهای نامرئی" آدام اسمیت را انعکاس میدهد. اسمیت (یکی از نخستین پیشگامان اقتصاد سیاسی بورژوازی) میگفت که اعمال هر صاحب کالای منفرد در بازار فقط بنظر آنارشیستی میرسد، ولی در واقع توسط "دستهای نامرئی" هدایت میشود که این منافع متضاد و متغایر را به نفع تمامی افراد درگیر حل میکند. ترجمه این مطلب به زبان سیاسی چنین میشود، که اراده اکثریت اگر بلامانع باقی بماند، نهایتاً بیشترین ثمرات را برای بیشترین تعداد افراد ببار خواهد آورد. بیشک دستهای نامرئی مورد ادعای اسمیت همان قانون ارزش بود، که تنها چیزی که عملکرد بلامانع آن ایجاد کرده است انباشت سرمایه در یک قطب، و فلاکت در قطب دیگر بوده (و هست). بهمین ترتیب، "بازار عقاید" نیز حقایق را بوجود نمی آورد، بلکه به سلطه ایدئولوژیک سیاسی بورژوازی بر پرولتاریا تداوم می بخشد.

بمحض اینکه هر مسئله سیاسی مهمی بطور جدی مورد بررسی قرار میگیرد، محدودیتهای نظریه "حکومت اکثریت" بوضوح برملا میشود. مثلاً، مورد جنگ ویتنام را در نظر بگیرید. در ابتدای امر، اکثریت مردم آمریکا کوششهای جنگ افروزان دولت آمریکا را مورد حمایت قرار داده و یا حداقل با آن همراهی میکردند. حتی اگر آرای جمعیت ویتنام نیز در "رای گیری" منظور میشدند، نه نتیجه امر چیز بهتری از آب در میآمد و نه شیوه مورد بحث. آیا این کار چیزی را تصحیح کرده و عادلانه مینمود؟ آیا این بدان معنا بود که مردم ویتنام در آنزمان میبایست سلاح خود را بزمین میگذاشتند، و یا مخالفین این جنگ در آمریکا می بایست از حرکت علیه اکثریت دست بر میداشتند و از انجام هر کاری در افشای جنگ و مخالفت با آن خودداری میورزیدند؟

واقعیت اینست که بر سر مسائل مهم و پیچیده سیاسی، بورژوازی در اوایل امر قادر خواهد بود اکثریت را بدنبال خود بکشد. این بخشی از امتیاز در دست داشتن قدرت دولتی بورژوازی است. تا زمانیکه بورژوازی حکومت میکند، وسیعترین توده ها برای برخورد نقادانه به مسائل پرورش نخواهند یافت - برخوردی که با ایرادگیریهایی سطحی روزمره از جامعه بورژوازی فرق میکند، و برای درک علمی از پشت پرده تحولات و مسایل سیاسی و محرکهای واقعی آنها، ضروری میباشد. و وقتی توده ها اینچنین پرورش نیافته باشند، برای بورژوازی نسبتاً سهل خواهد بود که در مقاطع معینی اکثریت را شکل داده و آنرا آلت دست قرار دهد. از سوی دیگر، قدرت دولتی، کنترل کامل توده را برای بورژوازی فراهم نمیسازد. برخی اوقات، تضادهای ذاتی مناسبات بورژوازی شکافهایی را در جامعه

ایجاد میکنند، که (بنا به تشبیه لنین) آتشفشان خشم سرکوب شده سالیان، از مجاری آنها فوران میکند.

هنگامیکه توده ها بپا میخیزند و ابتکار عمل انقلابی را از آگاهانه بدست میگیرند، بورژوازی به "حکومت اکثریت" اتکاء نمیکند، بلکه به نیروی سلاح (و هرآنچه که در اختیار دارد) متوسل میشود. هنگامیکه پای مسئله تعیین کننده کسب و یا حفظ قدرت دولتی بمیان می آید، "حکومت اکثریت" و "برابری" بکنار نهاده میشوند. استثمارگران اگرچه در اقلیت میباشند، اما حتی در برابر سلاح پرولتاریای بپا ساخته، برای بازپس گرفتن موقعیت خود با چنگ و دندان میجنگند و از تمامی امتیازات خویش در این نبرد استفاده میکنند. لنین در بحبوحه جنگ داخلی که پس از قیام اکتبر برپا شد، چنین جمعبندی نمود:

میان استثمارگران - که در جریان نسلهای طولانی هم از لحاظ معلومات و هم از لحاظ ثروتمندی زندگی و هم از لحاظ ورزیدگی مشخص بوده اند - و استثمارشوندگان، که توده آنان حتی در پیشروترین و دمکراتیک ترین جمهوریهای بورژوازی ذلیل و نادان و جاهل و مرعوب و متفرق اند، نمیتواند برابری وجود داشته باشد. استثمارگران تا مدتهای مدیدی پس از انقلاب يك سلسله برتریهای عملی عظیمی را ناگزیر حفظ میکنند: پول در دست آنها باقی میماند (پول را في الفور نمیتوان از بین برد)، مقداری از اموال منقول، که غالباً مقدار قابل ملاحظه ای است در دست آنها باقی میماند، ارتباطات آنها، ورزیدگی آنان در امر سازمان دادن و اداره کردن، وقوف آنان بر کلیه "رموز" (عادات، شیوه ها، وسایل و امکانات) کشورداری، معلومات عالیتر آنان، نزدیکی آنان با کادر فنی (که بشیوه بورژوازی زندگی و فکر میکنند)، ورزیدگی بمراتب بیشتر آنان در امور نظامی (که موضوع بسیار مهمی است) و غیره و غیره، باقی میماند.

اگر استثمارگران فقط در يك کشور شکست خورده اند (و البته این يك مورد معمولی است زیرا انقلاب همزمان دريك سلسله از کشورها استثناء نادرست)، باز هم از استثمارشوندگان نیرومندترند، زیرا روابط بین المللی استثمارگران دامنه عظیمی دارد. اینکه بخشی از استثمارشوندگان از میان کم رشدترین توده ها... از دنبال استثمارگران میروند و میتوانند بروند، موضوعی است که تا کنون تمام انقلابها و منجمله کمون آنها نشان داده است...

با چنین اوضاع و احوالی، این پندار که دريك انقلاب نسبتاً عمیق و جدی موضوع را فقط و فقط مناسبات اکثریت با اقلیت حل میکند، بزرگترین کند ذهنی، سفیهانه ترین خرافات يك لیبرال متعارفی، فریب توده ها و مکتوم داشتن يك حقیقت تاریخی عیان از آنان است. این حقیقت تاریخی عبارت از آن است که در هر انقلاب عمیق مقاومت طولانی، سرسخت و تا پای جانن استثمارگران،

که سالها برتري عملي زياد خود را بر استثمارشوندگان حفظ مينمايند، در حکم قانون است. (انقلاب پرولتري و کائوتسکي مرتد صفحه ۳۵ - ۳۴)

"ماشين حاضر و آماده دولتي" ... و علت لزوم درهم کوبيدن آن!

نقل قول فوق الذكر از کتاب "انقلاب پرولتري و کائوتسکي مرتد" آورده شده، که جوابيه اي پلميکي است بر حملات کائوتسکي به ديکتاتوري پرولتاريا بطور اعم و انقلاب روسيه بطور اخص. کائوتسکي در ادامه خط "ولترا امپرياليسم" خود، همچنين عبارت "گذار مسالمت آميز به سوسياليسم" - يعني اين ايده که پرولتاريا ميتواند سوسياليسم را از طريق بدست گرفتن اکثريت در پارلمانها و کنگره هاي بورژوايي بوجود آورد - را رايج ساخت. امروز اين خط مشي بوسيله احزاب رويونيست طرفدار شوروي و همچنين احزاب سوسيال - دمکرات که في الواقع از سلاله کائوتسکي هستند، تبليغ ميشود. مثلاً، حزب "کمونيست" آمريکا (CPUSA) سناريويي را (حداقل براي تغذيه عموم) تصوير ميکند که مطابق آن، يك اصلاحيه در قانون اساسي براي ملي کردن کليه ابزار مهم توليد با چنان پشتيباني اکثريت روبرو ميشود که بورژوازي نميتواند عليه آن اقدامي صورت دهد.

اين تخيل به انکار آن درس واقعي که لنين بدانها اشاره نموده - و توده ها بهاي آنرا با خون خود پرداخته اند - برمىخيزد؛ يعني اين مسئله که قدرت دولتي فقط و فقط با قهر حل و فصل ميشود. در انقلابي که به پيگيري و بيسابقگي انقلاب پرولتري باشد، اين مسئله مصداق بيشتري مي يابد. آنچه انقلاب پرولتري را از هر انقلاب ديگر تفکيک ميدهد، اين است که پرولتاريا قصد ندارد يك نظام استثمارگرانه را با نظام استثمارگرانه ديگري تعويض کند، بلکه ميخواهد استثمارر کلي از ميان بر دارد (۸)

اين مسئله بنوبه خود ما را به دلایل ژرفي رهنمون مي سازد که چرا، بقول مارکس، "طبقه کارگر نميتواند ماشين حاضر و آماده دولتي را صرفاً تصرف کرده و براي اهداف خود بکار گيرد." (جنگ داخلي در فرانسه، چاپ پکن، ۱۹۷۷، صفحه ۶۶) ماشين دولتي بورژوايي طي قرنها بوسيله بورژوازي براي حفاظت و در جهت خدمت کردن به منافعش ساخته شد. خود ساختار و نهادهاي آن نمايانگر نقش و منشاء آن بمثابه ارگان سرکوب بورژوايي ميباشند.

"برنامه نوين" حزب کمونيست انقلابي آمريکا، اين نکته را موکد مي سازد، که پرولتاريا نه تنها بايد "اشکال کهن حاکميت و نهادهاي سياسي را خرد و نابود سازد بلکه بايد بجاي آنها، اشکال نويني را که حقيقتاً نماينده و متکي برتوده ها بوده، خلق نمايد و آنها را در گير حاکميت و تغيير جامعه بنفع خودشان و بر طبق اصول انترناسيوناليسم پرولتري سازد." و سپس اضافه ميکند که:

دولت

این کار مطمئناً نمیتواند با انتصاب اعضای حزب و یا انتخاب نمایندگان از سوی کارگران و سایر توده های زحمتکش برای گرفتن مسئولیت موسسات کهنه یا نهادهایی که اسماً متفاوت از نهادهای کهن بوده ولی بر همان مبنای کهن سازمان یافته اند، انجام شود. بطور مثال، اگر کارگران به قضاوت در دادگاهها انتصاب شوند، اما دادگاهها همان موقعیت برتر از توده را داشته باشند و همان قوانین و روشها را بکار برند، این قضات کارگر بسرعت مبدل به ستمگران توده ها شده و دادگاهها باردیگر بعنوان ابزار دیکتاتوری بورژوازی بر توده ها عمل خواهند کرد. عین همین اصل در مورد بوروکراسی، پلیس و نیروهای مسلح و غیره مصداق دارد. (برنامه نوین و... صفحه ۴۸)

و یا بطور مثال، ارتش را در نظر بگیرید. چنانکه "برنامه نوین" بازهم خاطرنشان می سازد:

هدف نیروهای مسلح بورژوازی - یعنی، پیشبرد جنگ ارتجاعی علیه منافع توده وسیع مردم سراسر جهان، از جمله آمریکا - هم در استراتژیهای جنگی و هم در سازمان درونی آنها متبلور میشود؛ سازمانی با سلسله مراتب دیکتاتوری متکی بر اتوریته مطلق افسران عالیرتبه و اساسی تر از آن متکی بر مرعوب ساختن سربازان خود و در جهل نگاهداشتن آنان نسبت به اهداف واقعی جنگهایی که آنها را به آن وادار می سازند و همچنین عدم آگاهی آنان بر نقشه ها و سیاستهایی که بر هر کارزار نبرد حاکم است. (برنامه نوین و... صفحه ۴۹)

در حقیقت، اگر پرولتاریای مسلح (و ارتش واقعی که او در جریان انقلاب بنا میکند) ارتش بورژوازی را خرد، مغلوب و مضمحل نسازد، هسته ارتجاع برجای باقی خواهد ماند و برای در هم شکستن پرولتاریا خود را بازسازی خواهد نمود - مهم نیست که چه کسی انتخابات را برده است و یا اراده عموم چه باشد. کنه مطلب این است که دولت بورژوازی - ترکیب افرادش هرچه که باشد - بجز باز تولید سلطه سیاسی بورژوازی، کار دیگری نمیتواند انجام دهد؛ این دولت نمیتواند به وظایف پرولتاریا خدمت کند.

این نکته، استنتاج مشهور مارکس در تحلیل وی از کمون پاریس، بود. طرفداران "گذار مسالمت آمیز" - علیرغم اصلاحات حقیرشان (و نیز "طرحهای پنهانیشان") - این اصل را منکر شده، واقعیت را قلب کرده... و به توده ها خیانت میکنند.

شیلی، لهستان و راه پیشرفت

دو تجربه تلخ اخیر، میخ آخر را بر تابوت آن میکوبد: شیلی و لهستان. در شیلی ائتلافی به رهبری سالوادور آلنده، که حزب رویونیست شیلی هم در آن عضویت داشت، طی انتخابات ۱۹۷۰ بقدرت رسید، واقعه ای که هیچکس به اندازه فیدل کاسترو از آن بعنوان نمونه ای از کارآیی استراتژی گذار مسالمت آمیز، تجلیل نکرد (۹).

آمریکا از طریق سازمان سیا و بهمراهی بورژوازی و بخشهای معینی از خرده بورژوازی جامعه شیلی، کارزار سه ساله ای برای "بی ثبات" ساختن حکومت آینده آلنده و سرنگونی وی، طراحی کرد. طی این دوران، حزب رویونیست شیلی به توده ها اطمینان میداد که ارتش به تبعیت از "بهترین سنتهای شیلیایی"، "بیطرف" خواهد ماند. حزب رویونیست تا بدانجا پیش رفت که با مصادره مسلحانه زمینها توسط دهقانان مخالفت کرده و سلاحهایی را که کارگران در کارخانه ها انبار کرده بودند، فقط چند روز و چند ساعت قبل از کودتا از آنان گرفته و آنها را خلع سلاح کرد! حال زمانیکه ارتش بحرکت در آمد و آلنده را بقتل رساند، حزب رویونیست مردم راب به "آرامش" فرا خواند. اینهم یکی از مواردی است که "گذار مسالمت آمیز به سوسیالیسم" تقریباً ۰۳ هزار نفر دهقان، کارگر، دانشجو و روشنفکر را به خاک و خون غلتاند. مسئولیت ریخته شدن خون آنان در این راه، بطور مساوی بر دوش ترور امپریالیستها... و خیانت رویونیستها است.

نمونه لهستان نیز همین مطلب را از جهت دیگر آن به اثبات میرساند (که دو ابر قدرت در آن نقشی واژگونه داشتند). اگر دمکراسی بورژوایی بخواهید، هیچ کشوری در جهان، طی اوت ۱۹۸۰ تا دسامبر ۱۹۸۱، دمکراتیک تر از لهستان نبود. آیا کسی میتواند تصور کند که سرمایه داران آمریکایی حتی در برابر یک پنجم خواسته ها - یا یک دهم اعمال - کارگران لهستان (که بسیار پرطمطراق، از آنها دفاع میکردند - البته تا زمانیکه در "همان لهستان" بودند) ساکت بنشینند؟ اما رهبری آن مبارزه، از جمله بخشهایی که روابط نزدیکی با آمریکا داشتند، نیز بنوعی از گذار مسالمت آمیز و سازش تاریخی، اگرچه نه در قالب این لغات، معتقد بود. آنها میکوشیدند مبارزات را به مسیر نوعی "رفرم ساختاری" بکشانند، که جای پای در ماشین دولتی لهستان برای عناصر طرفدار غرب باز میکرد، اما کمترین تغییراتی در مناسبات طبقاتی میان کارگران و حاکمین بر آنها بوجود نمی آورد. در اینجا هم به کارگران اطمینان داده میشد که ارتش "جرات" نخواهد کرد بروی هموطنان لهستانی آتش بگشاید. اما هیچ بورژوایی نمیتوانست بطور نامحدود مبارزه ای همچون مبارزه کارگران لهستان را تحمل کند. و زمانیکه شیوه های متعارف اعمال حاکمیت فلج شدند، نهایتاً ارتش برای سرکوب شورش وارد عمل شد.

هر دوی این تجارب، علاوه بر درسهای مهم دیگر، تاکید دارند که پرولتاریا تنها میتواند قدرت دولتی را از طریق قیام مسلحانه، از طریق انقلابی قهرآمیز علیه دولت بورژوایی، بدست آورد. و هرگونه خط

مشی مخالف این بهیچوجه بی ضرر نبوده بلکه کوششی است برای منحرف ساختن پرولتاریا از این درک حیاتی و از تدارک برای انقلاب، و جهت تقلیل وی به دنبالچه ای برای این یا آن بورژوازی و یا دارو دسته بورژوازی.

اما بلافاصله سوالی طرح میشود: پرولتاریا پس از خرد کردن ماشین دولتی بورژوازی آنرا با چه چیزی جایگزین میسازد؟

دیکتاتوری پرولتاریا

حتی همان زمان که ارتش او برای سرکوب و مغلوب ساختن قطعی بورژوازی پیش میرود، پرولتاریا باید ساختمان جامعه نوین را بر خرابه های جامعه کهن آغاز کند: پرولتاریا برای انجام این مهم، آن ماشین دولتی را بوجود میآورد که نظیر آن در تاریخ موجود نبوده است: دیکتاتوری پرولتاریا. کارگران (و توده های تحت ستم عموماً) توسط این نوع جدید دولت، برای نخستین بار خود زمام سرنوشت خود را بدست میگیرند. بعلاوه، دولت پرولتری خصلت طبقاتی خود را (یا جنبه دوگانه خود را، که دیکتاتوری بر استثمارگران و دمکراسی برای توده هاست) نپوشانده، بلکه علناً منادی آنست.

اما این علیرغم اهمیت عظیمش، هنوز جوهره خصوصیت بینظیر آن نیست. نکته حیاتی اینجاست که این دیکتاتوری پرولتاریا برای تداوم نامحدود حاکمیت یک طبقه بوجود نیامده، بلکه بخاطر نابودی کلیه طبقات و کلیه دولتها، ایجاد شده است. این ابزاری است جهت ناپود کردن کلیه تمایزات طبقاتی، کلیه ماشین سرکوب و خود دولت. دیکتاتوری پرولتاریا، پلی است به جامعه کمونیستی. کلیه خصوصیات گوناگونش، طرحها، دستاوردها و مبارزات آن باید در پرتو این نکته مورد ارزیابی قرار گیرند و تحلیل شوند.

مارکس قبلاً این را تأکید کرده بود:

سوسیالیسم عبارتست از اعلان تداوم انقلاب، دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا بمثابه نقطه گذار ضروری به امحاء کلیه تمایزات طبقاتی، به امحاء کلیه روابط تولیدی که این تمایزات از آنها ناشی میشوند، به امحاء کلیه مناسبات اجتماعی منطبق بر این روابط تولیدی، به تحول بنیادین کلیه ایده های ناشی از این مناسبات اجتماعی. (مبارزه طبقاتی در فرانسه، منتخب آثار مارکس، انگلس، جلد ۱، صفحه

(۲۸۲)

بنابراین، دیکتاتوری پرولتاریا بیش از هر چیز گذاری است به شکل عالیتری از جامعه بدون طبقات و بنابراین بدون دولت. چنانکه باب آواکیان اشاره میکند، بفراموشی سپردن این دورنما و مطلق کردن دیکتاتوری پرولتاریا، به احیاء سرمایه داری منجر میشود.

اثر بعدی و مهم مارکس، بنام "نقدی بر برنامه گوتا"، خصوصیات ویژه جامعه کمونیستی را نشان داده و پیش شرطهای مادی و اجتماعی رسیدن به آنرا در خطوط کلی بر شمرده:

در فاز عالیتر از جامعه کمونیستی، پس از اینکه تبعیت برده کننده فرد از تقسیم کار و نیز تضاد میان کار ییدی و فکری بهمراه آن از بین برود، پس از اینکه کار نه تنها وسیله زندگی بلکه به برترین خواست زندگی بدل گردد، پس از اینکه نیروهای مولده نیز بهمراه تکامل همه جانبه فرد افزایش یابند، و کلیه جویبارهای ثروت کنوپراتیوی به وفور بیشتر جریان یابند - تنها در آنزمان است که کل افق تنگ حق بورژوازی را میتوان درنوردید، و جامعه بر درفش خود چنین بنویسد: "از هرکس به اندازه توانش، به هرکس به اندازه نیازش". (نقدی بر برنامه گوتا، چاپ پکن، ۱۹۷۲، صفحه ۱۷)(۱۰)

هرعضو جامعه کمونیستی، هم بعنوان برنامه ریز و هم بعنوان کارگر عمل خواهد کرد، و کار از زحمت شاق و کرخت کننده به عاملی تبدیل میشود که از طریق آن "انسانها بطور داوطلبانه و آگاهانه خود و جهان را تغییر میدهند" (مائو - درباره پراتیک). در جامعه کمونیستی، بشریت فشار کور و بی منطق مناسبات کالایی، آناارشی آن و گرسنگی ناشی از آن را مغلوب خواهد کرد؛ و مبارزه اعضاء جامعه برای ارتقاء مناسبات اجتماعی و اعمال سلطه خود بر طبیعت، دیگر در چارچوب محدود مدارهای تخصص طبقاتی، محصور نخواهد بود.

اما در حالیکه تحت کمونیسم بر تضاد طبقاتی و شیوه های مبارزه طبقاتی - از جمله مکانیسم دولت - غلبه خواهد شد، تضادهای اجتماعی باقی خواهند ماند. تضادهای میان نیروهای مولده و روابط تولیدی، میان روابط تولیدی (زیربنای اقتصادی) و روبنای سیاسی و ایدئولوژیک، میان نو و کهنه، میان ایده های صحیح و غلط، و حتی میان رهبری و توده ها ادامه یافته، و مبارزه ناشی از آن نیروی محرکه تکامل جامعه به پیش، خواهد بود. اما این امر در سطحی از تکامل جامعه و در مقیاسی خواهد بود که ماقبل تاریخ نامیدن تمام دوران قبل از کمونیسم توسط مارکس را، تایید خواهد نمود.

کمونیسم ضرورتاً جهانی خواهد بود. يك دليل آن اينست كه نيروهاي مولده جامعه مدرن، جهاني بوده و نهايتاً ميتوانند به بهترين نحو در سطح جهاني مورد استفاده قرار گيرند. بعلاوه، مبارزه طبقاتي جهاني است و تا زمانيكه بورژوازي بر هر كشوري كنترل داشته باشد (يا بعنوان يك طبقه به اين يا آن شكل بموجوديت خود ادامه دهد) آن كشور بعنوان يك منطقه پايدگهي بالقوه براي حمله به

حاکمیت پرولتاریا، در خواهد آمد. بنابراین، نیل به کمونیسم با نابودی تمایزات طبقاتی در سطح بین المللی و از بین بردن مرزهای ملی و ملتها بطور کلی، و جایگزین کردن آنها با اشکال عالیتری از جامعه بشری، گره خورده است.

نابودی حاکمیت بورژوازی، حتی در یک کشور، جهشی بزرگ برای پرولتاریا در راه نیل به این هدف است. اما این مبارزه بطور موزون پیش نمیرود. انقلاب پرولتری در تمام جهان بطور همزمان انجام نشده و حتی در جایی که پیروز شده، قادر به نابودی کلیه مناسبات بورژوازی بسرعت و یا حتی طی چندین دهه، نشده است. اگر آزادی عظیم نوین ره آورد انقلاب برای پرولتاریا باشد، ضرورت کاملاً نوینی را نیز به او تحمیل خواهد نمود... در پرتو این واقعیت که پرولتاریا تاکنون در یک و یا بطور همزمان در چند کشور قدرت را بدست آورده است (شکلی که بیشک تا مدتها صحت خود را حفظ خواهد نمود)، با یک تضاد بینهایت مشکل روبرو میشویم: تضاد میان کسب قدرت در یک (یا چند) کشور، و استفاده از آن قبل از هرچیز بعنوان نیرویی در خدمت انقلاب جهانی پرولتاریائی. پرولتاریا با انقلاب پیروزمند خود، به یک معنا منطقه ای پایگاهی بدست می آورد که از آنجا میتواند برای مبارزه بین المللی خود حمایت سیاسی، مادی و نظامی فراهم آورد. یک مثال بسیار موثر بزینم، دولت تازه متولد شده شوراهای در ۱۹۱۸، یک ارتش نیرومند سه میلیونی را برای کمک به پرولتاریای آلمان در صورت تکامل اوضاع انقلابی در آن کشور به یک جنگ همه جانبه برای کسب قدرت، تهیه دید - اقدامی که قدرت پرولتاریا در روسیه را بخاطر بدست آوردن چیز بهتری برای جنبش بین المللی بخطر می افکند (اگرچه انقلاب آلمان به آن درجه از بلوغ که چنین کمکی میتوانست نقشی کلیدی بازی کند، نرسید). اگرچه کمک نظامی مستقیم مهم می باشد، اما از آن مهتمتر الهامبخشی و تاثیرات سیاسی دولت پرولتری است. مائو در باره انقلاب چین گفت: "توپهای انقلاب اکتبر، برای ما مارکسیسم - لنینیسم را به ارمغان آورد." و آنجا بود که پایه جهش مبارزه مردم چین در طول این قرن علیه سلطه امپریالیسم، ریخته شد. بنابراین، جهت گیری عمده پرولتاریای در قدرت در هر کشور باید نیل به بزرگترین پیروزیهای ممکن در انقلاب جهانی، باشد.

اما برخی اوقات طی ایندوره، مبارزه انقلابی در سطح جهانی دچار رکود نسبی میشود و دولت پرولتری مجبور میگردد (برای پیشرفت بیشتر در آینده) بیش از حد معمول به تحکیم دستاوردهای خود بپردازد. و این امر میتواند سازش با دول امپریالیستی و استفاده از تضادهای درون کمپ آنها را در هنگام روبرو شدن با محاصره و کارشکنیهای آنها، بدنال داشته باشد. این تضاد دقیقاً در مواقعی که جهان بسوی یک گرهگاه مهم پیش میرود، روشنترین تبلور خود را می یابد. در آن هنگام، فشار بر دولت (یا دولتهای) سوسیالیستی بی اندازه افزایش پیدا میکند، در حالیکه نطفه های فرصتهای جدیدی برای پیشروی در سراسر جهان تازه شروع به رشد کرده اند. در آن مقطع، پرولتاریای بین

المللي چگونه از رابطه میان استفاده از قدرت دولتي خود - و به مخاطره افکندن آن - بمنظور پیشبرد مبارزه در کشورهای دیگر و استفاده از منطقه پایگاهی خود برای پیشبرد انقلاب جهانی پرولتاریائی بدون اینکه آنرا بیمورد و بسادگی فدا کند، ارزیابی می کند؟ این مسائل در تعیین اینکه آیا دولت پرولتري سرخ باقي می ماند و انقلاب جهانی به پیش می رود، مسائلي حیاتي اند (۱۱).

تکامل بيقواره جهان، ناشی از وجود امپریالیسم، نیز مشکل را پیچیده تر می کند. تا کنون انقلاب در نقاط عقب مانده تر جهان صورت گرفته (حتی روسیه نیز عقب مانده ترین کشور امپریالیستی بود) و این بمعنای بروز مشکلات بزرگی به شکل فشارهای سیاسی، نظامی، اقتصادی و ایدئولوژیک از خارج بوده است. اگرچه انقلاب در دژهای امپریالیستی شرایط این تضاد را بشدت تغییر خواهد داد، اما خود تضاد تا مدتها باقي خواهد ماند (یعنی تمرکز نیروهای مولده در ملل امپریالیستی یا سابقاً امپریالیستی همراه با پدیده یا میراث پارازیتیسم در این کشورها، و در مقابل، رشد معوج و محدود ملل تحت ستم) این مسئله، بر این واقعیت تاکید دارد که حتی تولید در يك کشور سوسیالیستی بر متن شرایط تعیین کننده بین المللی انجام میشود و پرولتاریای این کشورها - بویژه پرولتاریای در قدرت در دژ امپریالیستی سابق - باید تولید را بمنظور خدمت به انقلاب جهانی به پیش برد (و نه عمدتاً بخاطر ساختمان يك کشور سوسیالیستی).

اینها زمینه ساز تضادهای حادی است که برای جامعه سوسیالیستی بالنسبه درونی محسوب میشود. در اینجا نیز آزادی عظیم نوین، علاوه بر ضرورت نوین، یافت میشوند. در پرتو این، یادآوری این گفته مارکس و انگلس اهمیت دارد که پرولتاریا "نمیتواند فقط" ماشین قدیمی بورژوازی را "تصرف کند" و برای اهداف نوین پرولتاریایی بکار گیرد. دولت پرولتاریایی باید کیفیتاً از هر دولت پیش از خود (چه قبلاً انقلابی بوده یا خیر) متفاوت باشد، زیرا وظایف تاریخی آن بسیار متفاوت است. انقلابات بورژوازی (که هدف آنها تماماً جایگزین ساختن استثمار بورژوازی بجای استثمار فئودالی بوده است) توده ها را فقط تا جایی که برای درهم شکستن قدرت حکام قدیم مورد نیاز بودند، بمیدان می آوردند. بورژوازی پس از انقلاب، بی چون و چرا در جهت مهار انقلاب حرکت میکند. امپراطور شدن ناپلئون پس از انقلاب فرانسه و ترور سفید در ایالات جنوبی آمریکا پس از جنگ داخلی، بخشاً این پدیده عمومی را نشان میدهند.

بالعکس، پرولتاریا هدف غایی خود را بر ایجاد جامعه ای قرار داده است که با مشارکت و مبارزه آگاهانه اعضای آن مشخص میشود، و قدرت اصلی خود را از توده ها و فعالیت آگاهانه آنها کسب میکند. این نکته که پرولتاریا با اجتماعی شدن مالکیت بر ابزار تولید، پایه مادی جدید و قدرتمندی بدست می آورد، درست و بسیار مهم است - اما حفظ و پیشبرد همین پایه مادی مشروط به آگاهی توده ها است. بدون آن دستگاه دولت که وسیعترین بخشهای توده ها را به زندگی سیاسی بکشاند،

به ارتقاء آگاهی آنان یاری رساند، و برای تامین و توسعه فعالیت آنها در دوره های افت و خیز (بویژه طی آن افت و خیزهایی که بر متن تعیین کننده ترین - و پیچیده تر - مبارزه بین المللی واقع میشوند) عمل کند، پرولتاریا نمیتواند اهداف فوری خود را مرحله اجرا در آورد و بسوی هدف نهایی پیشروی نماید. اینها مشکلاتی هستند که پرولتاریای "متشکل بمثابه طبقه حاکم" را بمبارزه میطلبند. بعلاوه، امتیازات عظیم او نیز از همینجا ناشی میشوند.

لنین دیکتاتوری پرولتاریا را بمثابه اهرمی قدرتمند برای بحرت درآوردن میلیونها توده ای که تا کنون منفعل و بخواب رفته بودند و کشاندن آنان به زندگی فعال سیاسی، ارزیابی مینمود. او در مبارزه درون حزب برای انجام انقلاب اکتبر، بر روی این نکته حساب میکرد. لنین در مقابل کسانیکه استدلال میکردند پرولتاریا ضعیفتر از آنست که قیامی را به انجام برساند و قدرت سیاسی خود را تحکیم کند، چنین پاسخ داد:

با اینحال ما هنوز قدرت مقاومت پرولتاریا و دهقانان فقیر را ندیده ایم، زیرا این قدرت فقط زمانی کاملا آشکار میشود که قدرت در دست پرولتاریا باشد، یعنی آن هنگام که دهها میلیون مردمی که زیر چرخ فقر و بردگی سرمایه داری له شده اند، به تجربه دریابند و احساس کنند که قدرت دولتی در دست طبقات ستمکش است، که دولت به بی چیزها برای مبارزه با زمینداران و سرمایه داران کمک میکند و مقاومت آنها را در هم میکشد. تنها در آنزمان خواهیم دید که چه نیروی مقاومتی در برابر سرمایه داران رها میشود که در خلق نهان بوده است. تنها در آنزمان آنچه که انگلس "سوسیالیسم نهان" خواند، بروز خواهد یافت. تنها در آنزمان، در برابر هر ده هزار دشمن آشکار و پنهان حکومت طبقه کارگر که دشمنی خود را فعالانه و یا با مقاومت منفعل نشان میدهند، یک میلیون مبارز تازه نفسی سربلند خواهند کرد، که تاکنون از لحاظ سیاسی خفته بودند، در فقر و فلاکت دست و پا میزدند، اعتقادشان را به انسان بودن خویش و حق حیات از دست داده بودند، نمیتوانستند قرار گرفتن دولت متمرکز در خدمت خود را متصور شوند، و باور نداشتند که گروههایی میلیشیایی کارگری، با اطمینان کامل آنها را نیز به شرکت مستقیم، فوری و روزمره در اداره دولت فرا بخوانند. (آیا بلشویکها قادر به حفظ قدرت دولتی خواهند بود؟ کلیات آثار لنین، جلد ۲۶، صفحه ۱۲۶)

بعدها، در هنگام تهاجم ۱۴ ارتش امپریالیستی مختلف (در یک زمان و یا بدفعات) طی دوران جنگ داخلی، لنین چنین جمعبندی نمود که، "مهمترین استنتاجی که میتوان از دو سال تکامل جمهوری شوروی استخراج کرد" این بود که "فقط با شرکت کارگران در اداره عمومی دولت ما توانستیم در

این دوران پر از مشکلات باورنکردنی خود را حفظ کنیم..." (دو سال حکومت شورایی، کلیات آثار لنین، جلد ۳۰، صفحات ۲۸ و ۲۹)

دیکتاتوری پرولتاریا، دیکتاتوری بر بورژوازی است، و برای نخستین بار دموکراسی واقعی برای پرولتاریا و توده های عظیم خلق ممکن میشود. اما این دموکراسی از ابعادی کاملاً متفاوت از بورژوا دموکراسی، برخوردار است - چنانکه در اظهار نظر مائو در انتقاد به دیدگاه رویزیونیستی در مورد دموکراسی پرولتری، میتوان دید:

... به بحثی در مورد حقوقی که کارگر از آنها برخوردار است برمیخوریم، و هیچ سخنی در مورد حق کارگر در اداره دولت، موسسات گوناگون، آموزش و فرهنگ، به همراه آن بمیان نیامده است. فی الواقع، این بزرگترین و اساسی ترین حق کارگر تحت سوسیالیسم است که بدون آن هیچ حق دیگری بر کار، تحصیلات، تعطیلات، و غیره، موجودیت نمی یابد.

مهمترین مسئله دموکراسی سوسیالیستی عبارت از اینست که: آیا کارگر از این حق برخوردار است که نیروهای متخاصم گوناگون و نفوذشان را تحت سلطه خود در آورد؟ مثلاً، چه کسی چیزهایی مثل روزنامه ها، مجلات، ایستگاههای رادیویی، سینما و... را کنترل میکند؟ چه کسی انتقاد میکند؟ (مائوتسه دون، نقد اقتصاد شوروی، مانتلی ریویو، ۱۹۷۷، صفحه ۶۱)

بطور مثال، دیکتاتوری پرولتاریا وسایل ارتباط جمعی را که اکنون تحت سلطه بورژوازی و ایدئولوژیهای دولت است، در اختیار توده ها قرار خواهد داد. اگرچه این امر تحت رهبری و هدایت عمومی حزب پرولتری انجام میشود، و اگرچه چنین حقی به بورژوازی داده نخواهد شد، توده ها در ارائه ایده های خود (حتی ایده های عقب مانده و غلط) و مبارزه حول آنها، آزاد خواهند بود. حتی در مورد افشای کوششهای ضد انقلاب برای پنهان شدن پشت این حق، و در مبارزه علیه این اشخاص و افساء و سرکوب آنها، باز هم باید به توده ها اتکاء کرد. از طریق این مبارزه است که تفاوت میان ایده های غلط توده ها و کوششهای واقعی ضد انقلاب، عیان میگردد.

بنابراین پرولتاریا باید برای کشیدن توده های میلیونی به مبارزه علیه بورژوازی (واشکال نوینی که بورژوازی تحت سوسیالیسم بخود میگیرد - بعداً در اینمورد توضیح بیشتر ارائه خواهد شد) و در پیوند با آن، و مبارزه برای تغییر کل جامعه و بازسازی جهان، اشکال نوینی را خلق کند. ارگانهای دولتی، دادگاهها، و ارتش - همگی باید انعکاس ضرورت پرولتاریا برای پیشبرد مبارزه علیه بورژوازی در تمام ابعادش بوده، و نیز باید بیان آزادی او در رهاسازی فعالیت آگاهانه توده ها و اتکاء به آنان باشد.

آنارشیسم علیه گذار راستین به کمونیسم

اما بر خلاف مبانی آنارشیسم، غیر ممکن است که دولت را یک شبه از بین برد و آنرا با شبکه ای از کمونهای خودکفا یا کارخانجات با مدیریت خودمختار و یا کئوپراتیوها، جایگزین کرد. در مدل نوع آنارشیستی جهان، این واحدهای غیر متمرکز تصمیمات خود را غیر رسمی اتخاذ کرده و در صورت مورد تهاجم واقع شدن، از طریق تسلیح تمام مردم از خود دفاع میکند، و به این صورت نابودسازی فوری ارگانهای دولتی و ارتش را امکانپذیر میسازد.

این دیدگاه، از همان ابتدا "فراموش میکند" که انقلاب پرولتری پروسه ای جهانی است و پرولتاریا در هر جا قدرت دولتی را تسخیر نماید، مسئولیت دارد هم دستگاهی را بعنوان پایگاه و سکوی پرشی برای انقلابات دیگر تقویت کند و هم - بخصوص در دوران افت - مبارزه ای سرسختانه را برای حفظ مناطق پایگاهی که بدست آورده و متحول ساختن بیشتر آن، سازمان دهد. بعلت رشد ناموزون انقلاب پرولتری، همه دول سوسیالیستی تاکنون مجبور بوده اند ارتش حرفه ای که الزاماً تا حد زیادی جدا از توده بوده و مسئولیت اصلی دفع تهاجمات را بر عهده داشته، ایجاد کنند. حتی در جائیکه توده ها وسیعاً تحت یک خط صحیح در میلیشیای توده ای سازماندهی شده اند، و حتی در جائیکه مبارزه و اقدامات لازم برای قرار دادن سیاست پرولتری در رهبری ارتش و میلیشیا انجام شده است، هیچ راهی برای اجتناب جستن از این نیاز عینی به ارتش وجود ندارد، و این خود مهمترین تبلور این واقعیت است که دولت فوراً نمیتواند نابود شود.

بعلاوه، برای گذار کامل به کمونیسم، پایه ای مادی مورد نیاز است که - در عین نامعین بودن به یک معنا - حداقل باید پایه لازم برای امحاء، بقول مارکس، "تبعیت برده گونه انسان از تقسیم کار" را در بر گیرد. ضرورت وجود تخصص تکنیسینها، دانشمندان، مدیران و امثالهم، پایه مادی این تقسیم کار است؛ و یک شبه نیز نمیتوان بر آن فائق آمد. این مسئله بناگریز باعث بروز گرایش در متخصصین و متفکرین میشود که این دانش و تخصص خود را بمثابة سرمایه در معامله با دولت پرولتری بکار گیرند و تا حد ممکن در مقابل تحدید تقسیم کار مقاومت کنند. بنابراین، پرولتاریا نیازمند دستگاهی است - مهم نیست نام آنرا چه بگذارید، در ماهیت امر یک دولت است - که برای کار کردن به این قشر "رشوه" بدهد، آنهایی را که میتواند بسوی خود جلب کند، تحول در تقسیم کار را در هر زمان معین که امکانپذیر است در برابر مقاومت حتمی بخشهای بزرگی از این اقشار اعمال کند.

همین تضاد عام در مورد سایر اقشار موجود در میان طبقات پرولتاریا و بورژوازی، بویژه دهقانان(۱۲)، صدق میکند. دهقانان اکثریت عظیمی را در بسیاری از کشورهای "جهان سوم" و مسلماً بخش بزرگی را در تمام این کشورها، تشکیل میدهند. در حالیکه پایه وسیع و در عین حال

ژرفی برای عقد اتحاد میان پرولتاریا و دهقانان موجود است، گرایش خودبخودی قدرتمندی بسوی مناسبات بورژوازی در روستا نیز موجود است. خصلت کماکان عقب مانده نیروهای مولده (که عموماً بوسیله افراد منفرد بکار برده میشوند)، تداوم انفکاک طبقاتی (میان دهقانان فقیر و مرفه، و میان تکنیسینهای کشاورزی، مدیران، فعالین حزبی، و غیره - یعنی آنها که به موقعیت ممتاز خود چسبیده اند - از یکسو، و توده ها از سوی دیگر)، و بالاخره اشکال بورژوازی مالکیت، منابع این گرایش را تشکیل میدهند. حتی مالکیت کلکتیو که هنوز مالکیت دولتی نمیباشد، یک بعد قدرتمند بورژوازی را حفظ میکند؛ اگر که کلکتیو تلاش کند موقعیت خود را نسبت به دیگر کلکتیوها و یا دولت بهبود بخشد. گرایش بسوی مناسبات بورژوازی، همچنین از آن دیدگاه تنگ و فردگرایانه ای تغذیه میکند که طی اعصار منتقل شده اند و تا حد زیادی با بقایای قدرتمند حق بورژوازی و شرایط عقب مانده مادی که مدت‌ها در جامعه سوسیالیستی، بخصوص در روستاها باقی خواهد ماند، تقویت میشود.

این تضاد خود بتهایی بشدت موید محدودیتهای طرح آنارشیستی است. اما اساسی تر از این، درک غلط آنارشیستها از هدف نهایی است.

آنارشیسم اساساً جامعه کمونیستی را با نوعی دمکراسی "خالص" با مدل میتینگهای شهری مساوی قرار داده و آنوقت آنرا به مناسبات تولیدی تعمیم میدهد. اول جنبه دوم را در نظر بگیریم. کنترل کارگران بر کارخانجات "خویش" را بعنوان عالیترین هدف قراردادن، بر خصلت الزاماً ادغام شده تولید در سطح بین المللی در این عصر، چشم فرو بسته و در ضدیت با این نیاز قرار میگیرد که جامعه باید بمثابه یک کل تولید را تصاحب کرده و در یک بعد بین المللی بر آن احاطه یابد. اگر قرار است شبکه ای موجود باشد که این کارخانجات را ادغام کند، چگونه تضاد میان هر کارخانه و برنامه عمومی، حل خواهد شد؟ این امر بدون استفاده از شکلی از مدیریت در جامعه که واحدهای کوچکتر و پائین تر تابع آن باشند، انجام نمیشود - در جامعه ای که هنوز به طبقات منقسم است، این فقط میتواند شکلی از دولت باشد.

محدود کردن انقلاب به سطح کارگران یک کارخانه منفرد که کمابیش بعنوان صاحبان آن عمل کنند، نه تنها عمیقاً رفرمیستی است، بلکه در صورت عملی شدن تنها میتواند مجدداً به سرمایه داری منجر شود. از همه اینها گذشته، حتی در جامعه سرمایه داری مواردی وجود دارد که کارگران برای تصاحب و بکار انداختن یک کارخانه در حال ورشکستگی به جمع آوری پول می پردازند. باب آواکیان با اشاره به مسئله آنارشیسم، طی مصاحبه ای خاطرنشان نمود:

نشانه هاي تقسيم كار و ناهمگوني ميان كارگران وجود خواهد داشت، هنوز بقايای توليد كالايي و غيره وجود خواهند داشت. اينها خواه و ناخواه تاثيرات خود را برجاي خواهند نهاد. نتيجه اينست كه در هر كارخانه منفرد و ميان آنان، رقابت و طبقه بندي سرمايه دارانه وجود داشته و بلافاصله - منظوم دقيقاً بلافاصله است - روابط سرمايه داري نيز ظاهر شده و اين كارخانجات بر مبنای سرمايه دارانه اداره خواهند شد. في الواقع، دولت بورژوايي براي حفاظت از منافع آن نيروهاي بورژوايي كه رو مي آيند و يا مي خواهند با پا گذاشتن بروي سر ديگران خود را بالا بکشند، دوباره بكار خواهد افتاد. چرا كه در كنار زمينه هاي مادي، مردم نيز از لحاظ ايديئولوژيك هنوز مهر و نشان جامعه كهن را بر خود دارند. (انقلابي تر از ماركسيسم - لنينيسم - اندیشه مائوتسه دون، چيزي وجود ندارد، انتشارات آر سي پي، ۱۹۸۲، صفحه ۸)

آنارشيسم از لحاظ سياسي با تاكيد بر "دمكراسي خالص" در سطح پايه، بسيار با اكونوميسم نزديك است - و با شوونيسم نيز. آنارشيسم، شيپور عقب نشيني از مبارزه پرولتاريا براي احاطه بر "امور دولتي"، پرداختن به مسائل عمده سياسي كه كل جامعه با آنها روبرو است و اعمال ديكتاتورتي در همه زمينه ها را، صدا در مي آورد. اين عقب نشيني ممكن است تحت پوششي راديكال انجام شود، اما در هر صورت سپر انداختن در برابر هژموني بورژوازي است.

آنارشيسم، از اين لحاظ شوونيسيستي است كه مسئله روابط توليدي ستمگرانه ميان ملل مختلف را پرده پوشي يا انكار ميكند. گرايشي است كه ميتواند تنها به سلطه ملل ستمگر منتهي شود (با بهتر بگوئيم به حفظ و تعميق آن). ديگر مدعي كمونيسم و سوسياليسم بودن از جانب برخي دول و معمول داشتن بعضي رفرمهاي داخلي - بطور مثال، تيمهاي خودگردان كارگري در "سوئد سوسياليسيستي" - در حاليكه وحشيانه ترين استثمار را بر ملل تحت ستم اعمال داشته و در آن مشاركت ميكند، پديده نوظهوري نيست. اين ستم مولفه اي اساسي از پايه اين رفرمها است، و مضمون اين دول را بمثابه دول امپرياليسيستي و بورژوازي (عليرغم اينكه نامشان چه باشد)، مشخص ميسازد.

و در آخر، آنچه كه بر آنارشيسم غلبه دارد، ديدگاه يك مالك خرد است كه بالاترين هدفش داشتن قدرت تعيين شرايط بلافصل زندگي خویش است. نقطه نظري كه نهايتاً با جهانبنيني طبقه كارگر كه خصوصيت جمعي و بين المللي داشته و بايد بر آن اساس در تغيير جهان بكوشد، در تضاد قرار ميگيرد.

رويزيونيسم: دفاع از ضد انقلاب و پديده هاي عقب مانده

از سوی دیگر، همه اینها نشانگر برخی تضادهای واقعی است که پرولتاریا در امر استقرار دیکتاتوریش و پیشبرد ماموریت انقلابیش، با آن روبروست. ضرورت‌های منتج از این تضادها، در طول تاریخ مورد سوء استفاده رویونیسم قرار گرفته است. در این رابطه، رویونیسم خطر اصلی ایدئولوژیک و سیاسی برای جنبش انقلابی است.

مثلاً، این درست است که داشتن ارتش ضروریست و ارتش پرولتری کیفیتاً متفاوت از ارتش‌های بورژوایی خواهد بود، معذالک، این ارتش یک شمشیر دو دم است که میتواند در شرایط معینی علیه پرولتاریا نیز بکار رود. اگر باندي رویونیستی کنترل ارتش را بدست آورد، از پایگاهی نیرومند جهت حرکت علیه دیکتاتوری پرولتاریا برخوردار میشود. برای نمونه، نظامیانی که حفظ "استانداردهای حرفه‌ای" را بعنوان عالیترین هدف خود درک میکنند، بسادگی میتوانند در برابر خیزشها و جوششهای انقلابی درون جامعه سوسیالیستی (که ناگزیر به ارتش نیز سرایت میکند و آنرا در می‌نورد) بایستند، و در گرگه‌ها معین خود را در برابر مبارزه الزامی جهت پیشرفت جامعه بسوی کمونیسم بیابند (که این گرگه‌هاها مشتمل اند نه فقط بر مبارزات درونی کشورهای سوسیالیستی، بلکه همچنین الزامات انقلاب جهانی که گاهی ممکن است نیازمند فدا کردن موقتی قدرت در این یا آن کشور سوسیالیستی و یا به خطر افکندن آن باشد).

دوتن از وزرای دفاع چین، پن ته هوا (۱۹۵۹) و لین پیائو (۱۹۷۱) دو تلاش برای سرنگونی پرولتاریای انقلابی و "اعاده نظم" بعمل آوردند. ارتش عموماً پایگاه مهم مقرهای بورژوایی و شورشهای ارتجاعی آنها، از جمله کودتای ۱۹۷۶، بود. این کودتا پروسه احیای سرمایه داری را آغاز کرد. با اینحال، پرولتاریا نمیتواند بسادگی انحلال ارتش را استراتژی دراز مدت خود قرار دهد. حتی اگر انقلابیون بعد از ۱۹۷۶ میتوانند شورش موثری علیه ارتش که درآزمان عمدتاً به ابزار بورژوازی (نوبن) مبدل شده بود دست زده و آنرا خرد کنند (چنانکه این کار میتواندست الزامی بوده باشد، اما نمیتوانستند برای همیشه از تضادهایی که اصولاً وجود ارتش را ضروری میسازند، خود را خلاص کنند، و می‌باید به سازماندهی مجدد یک ارتش دست میزدند).

همین موضوع در مورد سایر نهادها و خصائل دیکتاتوری پرولتاریا صدق میکند. این نهادها و خصائل که اسلحه و ابزار مهم پیشروی پرولتاریا هستند، در عین حال میتوانند به ضد خود تبدیل گردند. تحت دیکتاتوری پرولتاریا، برنامه ریزی متمرکز میتواند تمام منابع و نیروی کار سراسر کشور را در خدمت انقلاب جهانی و پیشرفت مناسبات سوسیالیستی بسیج نماید. تحت سلطه رویونیستیها، این برنامه ریزی متمرکز، میتواند روابط بورژوایی باقیمانده را در سطحی گسترده بازتولید نماید و برای سرکوب ابتکار عمل توده‌ها - و مخالفت‌های آنها - بکار رود. تمام عرصه‌های جامعه نیز چنین است. واقعیت اینست که خرد کردن اولیه مقاومت علنی بورژوازی بوسیله قیام انقلابی و جنگ

داخلي، استقرار قدرت پرولتري، و تغييرات اوليه در زير بناي اقتصادي، مسئله را حل نميکند. چنانکه مائو اشاره ميکند:

مبارزه طبقاتي بهيچوجه خاتمه نيافته است. مبارزه طبقاتي ميان پرولتاريا و بورژوازي، مبارزه طبقاتي ميان نيروهاي متفاوت سياسي، و مبارزه طبقاتي در عرصه ايدئولوژيك ميان پرولتاريا و بورژوازي، طولاني، پريچ و خم و حتي گاهي اوقات بسيار حاد خواهد بود. پرولتاريا در پي آنست که جهان را برطبق جهان بيني خويش تغيير دهد. بورژوازي نيز همين قصد را دارد. در اين رابطه، اين مسئله که کدام پيروز خواهد شد - سوسياليسم يا سرمايه داري - في الواقع، هنوز پايان نيافته است. (درباره حل صحيح تضادهاي درون خلق، منتخب آثار مائو، صفحه ۴۶۴-۴۶۳)

لنين نيز بر خصلت متضاد در سوسياليسم تاکيد ورزيده و دوران گذار ميان سرمايه داري و کمونيسم را بعنوان دوره اي مشخص کرده که "نمي‌تواند چيزي غير از ترکيبي از خصوصيات و خواص هر دوي اين اشکال اقتصاد اجتماعي باشد." او سپس چنين ادامه ميدهد:

اين دوران گذار نمي‌تواند دوران مبارزه ميان سرمايه داري ميرنده و کمونيسم پديد آينده، يا عبارت ديگر: ميان سرمايه داري مغلوب ولي هنوز محو نشده و کمونيسم پديد آمده ولي هنوز ضعيف نباشد. (اقتصاد و سياست در عصر ديکتاتوري پرولتاريا، نشر پکن ۱۹۷۵، صفحه ۱)

اين مبارزه در تمام دوران گذار به کمونيسم ادامه داشته و متمرکزترين و حياتي ترين شکل خود را در مبارزه طبقاتي ميان پرولتاريا و بورژوازي - از جمله بورژوازي (هاي) نوخاسته که در جامعه سوسياليستي ظاهر ميشوند - مي يابد. براي درک قواي محرکه جامعه سوسياليستي ضروري است تضادهايي را که مشخص کننده اين جامعه اند، مورد بررسي عميقتري قرار دهيم.

تضادهاي جامعه سوسياليستي

بخاطر سپردن اين مسئله که حتي در جوامع سوسياليستي نيز شرايط مبارزه طبقاتي توسط اوضاع بين المللي تنظيم ميشوند، تعيين کننده است. بعنوان مثال، چگونگي وحدت و مبارزه پرولتاريا با ساير اقشار مياني گوناگون، ميزان امتيازاتي که بايد براي آنان قائل شود، و نيز ميزان امتيازاتي که ميتواند قائل شود، با قدرت او در سطح جهاني تعيين خواهد شد. و اشکالي که تضادهاي مختلف امپرياليسم در سطح جهاني تکوين يافته و در هم تداخل مي کنند، منابع کمکي متفاوتي را در زمانهاي متفاوت در اختيار پرولتاريا يا بورژوازي درون کشور سوسياليستي قرار ميدهد (و ممکن

است در عین حال الزامات ویژه ای در مقابل آنهايي که براي خط و سياست پرولتري درون کشور سوسياليستي مبارزه میکنند، قرار دهد). برچنين متني است که تضادهاي دروني جامعه سوسياليستي سرباز کرده و رشد میکنند.(۱۳)

همانطور که در فصل دوم تشریح شد، اساس هر جامعه بر پایه زیر بنای اقتصادي آن قرار دارد. يعني، مناسبات توليدي که سياست، فرهنگ، نهادها، ايدئولوژي و غيره، بعنوان روبنا بر آنها استوارند. زیر بنای اقتصادي بنوبه خود با سطح تکامل نيروهاي مولده مشروط میگردد. بطور کلي، نيروهاي مولده، در زیر بنای اقتصادي تکامل یافته و بزودي از آن سبقت میگیرند و - بقول مارکس - "این روابط از قالبی برای تکامل نيروهاي مولده به مانعی در راه تکامل آنها، بدل میشود." (درآمدی بر نقد اقتصاد سياسي، منتخب آثار مارکس و انگلس، جلد ۱، صفحه ۵۰۴) نيروهاي مولده هم خواستار تغيير در مناسبات اقتصادي برای تکامل بیشتر خود میشوند، و هم دورنمای این تغييرات را (بطور نسبي) تعیین میکنند.

اولین اقدام کلیدی ديکتاتوري پرولتاريا در تغيير زیر بنای اقتصادي، عبارت است از تصاحب اهرمهاي هدايت کننده و شریانهاي حیاتي اقتصاد، کنترل توليد، امور مالي، و تجارت. پرولتاريا با تثبیت قدرت، تقریباً به سرعت برای اجتماعي کردن مالکیت (مطابق با شرایط و بویژه سطح تکامل کشور)، اقدام می کند. در عرصه توزیع، دولت پرولتري اصل "به هرکس به اندازه کارش" (و نه برحسب سرمايه اش) را بر قرار میکند، و از همان ابتدا خود کارگران اداره واقعي کارخانجات و سایر محلهاي کار را تا حد زيادی بر عهده میگیرند.(۱۴)

این اقدامات، گسستی پایه ای از روابط بورژوايي توليد را تشکیل میدهند، و پایه مادي نيرومندی را فراهم میسازند که پرولتاريا با استفاده از آن به پیشروي ادامه دهد، اما در صورتیکه این اقدامات تعمیق و تداوم نیابند، حتی تحت شکل کلکتیوي آن نیز عناصر سرمايه داري بار دیگر رشد کرده و تسلط خواهند یافت.

چرا چنین است؟ چنانکه مارکس اشاره میکند، زیرا:

آنچه که ما در اینجا با آن روبرویم يك جامعه کمونيستي است که بر بنیانهاي خویش تکامل نیافته، بلکه بالعکس، از جامعه سرمايه داري بیرون آمده است. بنابراین، این جامعه در همه زمینه هاي اقتصادي، اخلاقي، و روشنفکري مهر و نشانه هاي جامعه کهنی را که از بطن آن زاده شده، با خود حمل میکند. (نقدی بر برنامه گوتا، آثار مارکس و انگلس، جلد ۳، صفحه ۱۷)

این مهر و نشانها - که شامل بقایای تولید کالایی و مناسبات کالایی، نابرابری میان کار فکری و یدی، شهر و روستا، صنعت و کشاورزی، و حتی دستمزد در قبال کار (که نهایتاً تبلوری از تئوری ارزش کار است) - بنام حق بورژوازی شناخته شده و حاوی نطفه های مناسبات سرمایه داری هستند، که در صورت قدرت گیری خط رویزیونیستی تقویت میشوند.

تضاد مهم میان کار فکری و یدی را در نظر بگیریم. تاکنون در هیچ جامعه سوسیالیستی (و در هیچ جامعه سوسیالیستی که ممکن است در آینده بظهور برسد) این امکان وجود نداشته است که همه در عرض چند سال تعلیم و تربیت لازم را برای در هم شکستن تمایزات میان تکنیسینها، مهندسین، مدیران و برنامه ریزان از یکسو و کارگران از سوی دیگر، کسب کنند. این تفاوتها بخودی خود بمعنای استثمار نیست. اما پرداخت دستمزد بیشتر در قبال این تخصصها (که مطابق اصل دستمزد به اندازه کار است، و لازمه جلب همکاری این قشر میباشد) و گرایش خودبخودی در کارگران فکری برای کنترل پروسه تولید، زمینه برای پرورش روابط استثمارگرانه در پوسته سوسیالیستی را، فراهم میسازد. این امر، بویژه در مورد کادریایی که مسئولیت واحدهای اقتصادی را بعهده دارند، حائز اهمیت است.

باب آواکیان مینویسد:

اگر کادریایی رهبری به همراه توده ها در کار تولیدی شرکت نکنند، و در عین حال درآمد خود را از طریق افزایش اختلاف دستمزدها و پاداشهای متناسب با دستمزدها و غیره افزایش دهند، اگر آنها سود را (بعنوان معیاری برای تصمیم گیری در مورد اینکه چه چیزی و چگونه تولید شود - لنی ولف) در فرماندهی قرار دهند، و اگر آنها مدیریت و برنامه ریزی را به انحصار خود در آورند، و بجای آنکه از نظر سیاسی به فعال کردن توده های کارگران یدی پرداخته و آنان را به مشارکت در امور برانگیخته و در نظارت بر کادریایی رهبری فعال کنند، آنان را بطور موثری از این امور محروم نمایند، آنگاه این سوال مطرح است که رابطه میان کادریایی رهبری و توده های کارگر در جوهر خود چه تفاوتی با رابطه میان سرمایه داران و کارگران در جامعه سرمایه داری خواهد داشت؟ (خدمات فنا ناپذیر ...، صفحه ۳۰۲)

او سپس به کنترل عرصه های مختلف تولید که بطور کلی عرصه حساستری است، اشاره میکند:

و در رابطه با مقامات بالا که در رهبری وزارتخانه ها، امور مالی، تجارت و غیره قرار دارند، اگر آنها از همان خط رویزیونیستی پیروی کنند، خود را از توده ها و کار تولیدی جدا سازند و بطور موثری کنترل بر این عرصه ها را در انحصار خود در آورند، این سوال مطرح میشود که تفاوت میان آنها و

هیئت مدیره شرکتهای و بانکهای بزرگ کشورهای سرمایه داری چه خواهد بود؟ (خدمات فنا ناپذیر - صفحه ۳۰۵ - ۳۰۲)

البته در اینجا تفاوتی وجود دارد و آن این است که قدرت دولتی در دست پرولتاریا است، و اقتصاد (و جامعه) در کلیت خود خصوصیت سوسیالیستی دارند - مگر اینکه یا تا زمانیکه تغییر کیفی در کل جامعه واقع گردد و قدرت بوسیله بورژوازی تسخیر شود. این نکته حساس و اساسی، بعداً بطور عمیق بررسی خواهد شد. در ادامه بررسی تضادهای زیربنای اقتصادی سوسیالیسم، درک مضمون تقسیم بندی کار یدی و فکری و این واقعیت که این تنها منشاء مبارزه در زیر بنای اقتصادی نیست، مهم است. رابطه میان شهر و روستا و میان صنعت و کشاورزی نیز میتوانند به پیش و یا به پس تغییر یابند.

هم رشد نابرابر شهر و روستا و هم خصلت اشکال سوسیالیستی مالکیت در روستا، از این زاویه اهمیت دارند. در چین سوسیالیستی، مالکیت در کشاورزی عمده‌تاً از مالکیت کلکتیوی دهقانان هر ناحیه فراتر نرفت. هر کلکتیو محصولات خود (یا بخش بزرگی از آن) را به دولت میفروخت، و دولت بنوبه خود ماشین آلات و کود و غیره در اختیار کلکتیو قرار میداد. در اینجا نهایتاً بخاطر سطح نیروهای مولده، مناسبات ارزش باید بحساب آورده میشد - این مبادله نمیتوانست فقط بر مبنای نیاز صورت گیرد - و بنابراین با وجود اینکه مبادلات اساساً مطابق برنامه ای دولتی صورت میگرفت، اما برخی خصائل مبادله کالایی را دارا بود. اگر بدان درست برخورد نمیشد، این مسئله نمیتوانست به تضادی آشتی ناپذیر میان کارگران و دهقانان تبدیل شده و شکاف میان آنان را ژرفا بخشد (چه از طریق تعیین شرایطی بسیار نامساعد حال دهقانان و تلاش در جهت صنعتی کردن کشور "از قبل آنان"، و یا بالعکس، مجاز داشتن بهره کشی دهقانان یا در واقع قشر مرفه آن از دولت و توده ها). بعلاوه، تکامل ناموزون میان واحدهای مختلف کشاورزی - اگر بحال خود رها شود - منجر به انحصار ماشین آلات، کود و غیره توسط واحدهای مرفه تر میشود. در نتیجه، شکاف بزرگی - به سبک و سیاق رقابت و تجزیه سرمایه دارانه - میان آنها پدید خواهد آمد. (۱۵)

در پرتو مسائل فوق الذکر، تفاوت میان اصل سوسیالیستی "به هرکس به اندازه کارش" و اصل کمونیستی "به هرکس به اندازه نیازش" باید مجدداً مورد مطالعه قرار گیرد. در حالیکه اصل توزیع سوسیالیستی، پیشرفتی تاریخی نسبت به سرمایه داری محسوب میشود - چرا که اساساً (اگرچه نه مطلقاً) مانع از آن میشود که عده ای از قبل کار دیگران گذران کنند - اما هنوز نطفه های مناسبات بورژوازی را با خود حمل میکند. نه تنها کارگران ماهر بیش از کارگران غیر ماهر مزد میگیرند، بلکه حتی در میان کارگرانی که دستمزد مساوی دارند، شرایط متفاوت است (مثلاً، کارگر مجرد در مقابل

کارگر متاهلی که خانواده بزرگی را اداره میکند) و میتواند به قطب بندی منجر شود. تا زمانیکه مالکیت کلکتیوی - بجای مالکیت عمومی - بویژه در کشاورزی وجود دارد، تفاوت مهمی در دستمزد میان کارگران و دهقانان و میان دهقانان (یا کارگران موسسات کلکتیو) در واحدهای مختلف، وجود خواهد داشت. بالاخره نظریه تبلیغ "به هرکس به اندازه کارش" بمثابه اصل کبیر سوسیالیسم، میتواند به رفتار سودجویانه "به من چه می ماسه؟" میدان دهد - رفتاری که برای مدتی در میان بعضی بخشهای جامعه اجتناب پذیر بوده و نفوذ خود را بر جامعه بطور کل اعمال خواهد کرد. اما باید برای رسیدن به کمونیسم علیه آن مبارزه شده و بطور کامل مغلوب گردد.

بنابراین، صرفاً تکامل نیروهای مولده تحت مالکیت دولتی نمیتواند تضادهای مقابل پای پرولتاریا را در راه هدایت دوره گذار بسوی کمونیسم، حل کند. اگر تکامل نیروهای مولده، بعنوان هدفی در خود، فرض شود، میتواند منجر به تعمیق تمایزات و بازتولید مهر و نشانهایی کهنه بورژوازی در مقیاسی گسترده شده و پایه مادی و اجتماعی قدرتمندی برای نیروهای خواهان احیای سرمایه داری فراهم سازد، اگرچه حتی سرمایه داری اینبار برچسب سوسیالیستی داشته و بعضی اشکال ایجاد شده تحت سوسیالیسم (از جمله مالکیت دولتی و کلکتیوی) را حفظ کنند. نظام مالکیت و زیربنای اقتصادی سوسیالیستی بطور کلی ماشینی نیست که با فشار یک دکمه سوسیالیسم بیرون دهد، بلکه مجموعه ای سیال و پرتضاد از مناسبات اجتماعی است که در صورتیکه پرولتاریا دائماً و مستمراً تحولات رادیکال در آن بوجود نیابد و بسوی کمونیسم سوق داده نشود، میتواند به ضد خود بدل گردد.

مبادله کالایی و قانون ارزش نیز در جامعه سوسیالیستی به موجودیت خود ادامه میدهد. اگر پرولتاریا بنحو صحیحی به آنها برخورد نماید، میتواند مناسبات بورژوازی را بازتولید کند. فرآورده های مصرفی در جوامع سوسیالیستی که تا امروز موجود بوده اند (و همچنین در آینده نزدیک) عمدتاً بشکل کالا وجود داشته اند (یعنی با پول مبادله میشوند). بعلاوه، مناسبات میان دولت و واحدهای مختلف اقتصادی تحت مالکیت آن، و مناسبات میان خود این واحدها، عموماً بشکل تعهداتی که باید باجاء درآیند و مبادلاتی که باید تا حد زیادی قانون ارزش را منعکس نمایند، میباشد. بنابراین، حتی ابزار تولید نیز جنبه هایی از کالا را در خود دارند. همه اینها در تضاد با درجه ای قرار دارد که پرولتاریا بصورت توده ای میتواند کنترل آگاهانه خود را بر روی کل پروسه برنامه ریزی، تولید، مبادله و غیره اعمال کند. اینکه کدام جهت این تضاد توسعه پیدا میکند، مسئله ای مهم و حیاتی در تداوم بی وقفه تحول سوسیالیستی میباشد. یک تضاد مهم دیگر اینکه: یا پرولتاریا این تبلورات باقیمانده از تولید کالایی و توزیع و قانون ارزش را آگاهانه بحساب آورده و در عین اینکه آنها را بحداکثر محدود میسازد، مورد استفاده قرار میدهد - یا اینکه خودرویی و حتی مهمتر از این،

نیروهایی که بدنال احیاء سرمایه داری هستند، از کنترل خارج شده، و نتیجتاً بخشهای مختلف اقتصاد را به سرمایه های مختلفی که بطور آنارشیستی در حال رقابت با یکدیگرند، تبدیل میکند. بعلاوه، روبنا تاثیر عظیمی بر زیربنای اقتصادی برجای می نهد. اگرچه این موضوع خود را عمدتاً در اهمیت تعیین کننده خط ایدئولوژیک و سیاسی در جامعه سوسیالیستی بیان میکند (در این مورد صحبت خواهیم کرد)، اما همچنین عرصه هایی از روبنا چون آموزش و پرورش، هنر و فرهنگ، روزنامه نگاری و غیره، بر زیربنای اقتصادی تاثیر گذارده و قادرند که آنرا در جهت پیشروی بسوی کمونیسم، یا عقبگردی بسوی احیای سرمایه داری متحول سازند.

آموزش و پرورش را در نظر بگیرید. آموزش و پرورش بورژوازی، چنانکه "مانیفست" دقیقاً خصوصیت آنرا نمایان میسازد، "برای اکثریت عظیمی صرفاً تعلیم برای کار کردن مثل ماشین است". این سیستم از ویژگیهای خاص خود برخوردار است، سیستم حذف و طبقه بندی اش، سیستم رقابت برای نمره، دیدگاهش نسبت به علم بعنوان مایملک خصوصی که باید بعنوان سرمایه مورد معامله واقع شود، جدا کردن تئوری از پراتیکش و نیز متد عموماً ایده آلیستی و متافیزیکی آن و الزامش در اطاعت کورکورانه از اتوریته. آیا این چنین سیستمی و یا حتی عناصری از آن، میتواند به پایه سوسیالیسم زبان نرساند؟ حتی از اینهم بالاتر نمی رویم و هنوز روشهای شدیداً سیاسی - سیاسی بورژوازی - تدریس تاریخ، ادبیات، علوم اجتماعی، علوم تجربی و غیره، را بحساب نمی آوریم. نتیجتاً، بدون شدیدترین مبارزه علیه کهنه و خلق نو به وسیعترین و عمیقترین وجه، محصول چنین سیستم آموزشی، تولید دستجات تکنیسین، کارکنان اداری، دانشمندان، معلمین - و کارگرانی - با همان دیدگاه بورژوازی گذشته خواهد بود. یعنی، کسانی که آموزش یافته اند بطور خودبخودی همان مناسبات سلسله مراتبی سرمایه دارانه را در تولید و نیز سراسر جامعه اعمال کرده و یا بدان تن در دهند.

و یا به فرهنگ و هنر بنگرید. وزنه اصلی هنر در جامعه بورژوازی جوابگوی نیازها و در خدمت ترویج دیدگاه بورژوازی و عقب مانده در جامعه است. بعلاوه، بورژوازی تبلورات پیشرو را در این عرصه سرکوب میکند. در اینجا نیز وظایف پرولتاریا هم بسیار مهم و هم پیچیده و وسیع است. پرولتاریا نه تنها باید کهنه را به نقد کشیده و کثافات ارتجاعی را از صحنه برود، بلکه مضافاً باید رهبری خلق آثار هنری نوین و عالیتری که حرکت پیشرونده تاریخ، منافع و دیدگاه پرولتاریای بین المللی و مبارزه در همه عرصه ها برای نیل به کمونیسم را واقعاً فشرده سازند، بدست بگیرد.

طبقات تحت سوسیالیسم

تضادهای مختلف در زیربنای اقتصادی (و میان زیربنا و روبنا) و نیز پیامدهای آنها، در اثر پراهمیتی که در سال ۱۹۷۴ بوسیله اتحادیه انقلابی (سازمان بنیانگذار حزب کمونیست انقلابی آمریکا) بنام "چگونه سرمایه داری در شوروی احیاء شده است، و این برای مبارزه جهانی به چه معناست؟"، مورد مطالعه عمیق قرار گرفته اند. در آنجا اشاره شده است که اگر توده ها برای در دست گرفتن برنامه ریزی و پیشبرد پروسه تولید، بطور فعالانه و آگاهانه از لحاظ سیاسی رهبری نشوند، "آنوقت باید راههای دیگری برای ترغیب و نهایتاً وادار ساختن توده ها به تولید مازاد، یافت شوند." و سپس چنین ادامه میدهد:

غیرممکن است که یک گروه "بوروکرات" بی طبقه بنام پرولتاریا بر جامعه حکم براند. زیرا برای این حکمرانی، این "بوروکراتها" باید تولید و توزیع فرآورده ها و خدمات را سازماندهی کنند. اگر شیوه های بوروکراتیک برای انجام اینکار غالب شوند و از نظر سیاسی پروسه برنامه ریزی تحت سوسیالیسم را رقم زنند، و اگر یک گروه بوروکرات جدا از توده و بدون اتکاء به توده، چگونگی انجام این پروسه را تعیین کند، آنگاه ناگزیر این کار بر مبنای سرمایه دارانه انجام خواهد شد.

در تحلیل نهایی، رویزیونیستها مجبورند بر قانون ارزش بمتابه "هرم" سازماندهی تولید، تکیه کنند. آنان باید کارگران را به سطح پرولترهای فاقد مالکیتی که برای زندگی مجبورند به رقابت بر سر فروش تنها کالایی که دارند - نیروی کارشان - بپردازند، تنزل دهند. آنان باید بر منافع شخصی تنگ نظرانه کارگران در این رقابت بدمند و برای این کار از قدرت دولتی بعنوان نیرویی که برتر از کارگران قرار می گیرد و بر آنان ستم می راند - یعنی سلاحی در دست دارندگان وسایل تولید - استفاده می نمایند. آنان مجبور به انجام این کار هستند، چون باید راهی برای سازماندهی تولید که راسا نمیتوانند آنرا آگاهانه و از روی برنامه انجام دهند، بیابند. آنان راه دیگری جز بدل شدن به بورژوازی نخواستند ندارند. (صفحه ۵۶ - ۵۵)

"آنها راه دیگری جز بدل شدن به بورژوازی نخواستند ندارند." بعبارت دیگر، مناسبات بورژوایی - و یا حتی نطفه های مناسبات بورژوایی - در زیربنای اقتصادی، یک طبقه بورژوا را تولید میکند که (بقول مارکس در کاپیتال) بدان مناسبات شخصیت میبخشد. بعلاوه، این نیروهای بورژوا زمینه رشد خود را نه فقط در زیربنای اقتصادی بلکه در روبنا نیز می یابند (در اینجا بالاخص صحبت بر تاثیرات منفی است که عادات انجام کارها، ایده ها و غیره بورژوایی در حکومت، آموزش و پرورش، هنر و غیره، بر

روي زیربنای اقتصادی میگذارند). این نکته بوسیله چان چون چیاو در نوشته پراهمیت وی بنام "در باره اعمال دیکتاتوری همه جانبه بر بورژوازی" چنین جمع‌بندی میشود: (۱۶)

... باید متوجه بود که هم در رابطه با مالکیت همگانی و هم در رابطه با مالکیت کلکتیو مسئله رهبری مطرح است. یعنی اینکه کدام طبقه، طبقه مالک است (آنهم طبعاً نه از نظر صوری، بلکه در واقعیت).

.. کاملاً درست خواهد بود که به نقش تعیین کننده سیستم مالکیت در مناسبات تولیدی دقیقاً توجه شود. اما عدم توجه به مسائل زیر نیز نادرست است: حل شدن مسئله مالکیت از نظر ماهوی و یا صرفاً صوری، تاثیر دو وجه دیگر مناسبات تولیدی - مناسبات میان مردم و شکل توزیع - بر سیستم مالکیت، تاثیر روبنا بر زیربنای اقتصادی. این دو وجه و نیز روبنا، تحت شرایط معین، میتوانند نقش تعیین کننده ای ایفا کنند. سیاست بیان فشرده اقتصاد است. اینکه کارخانجات واقعا بکدام طبقه تعلق دارند منوط به آنست که آیا خط مشی ایدئولوژیک و سیاسی صحیح است یا نه و اینکه رهبری در دست کدام طبقه است. (به نقل از "و مائو پنجمی بود"، ریموند لوتا - ۱۹۷۸، صفحه ۲۱۴ - ۲۱۳)

بدین جهت است که مبارزه حول خط سیاسی و ایدئولوژیک در سراسر جامعه سوسیالیستی حاد و حیاتی است. اگر آن رهبرانی که خط رویزیونیستی را دنبال میکنند و برای در پیش گرفتن راه سرمایه داری می جنگند، و آنها که در جوهر خود نماینده مناسبات تولیدی بورژوایی می باشند که مغلوب شده اما هنوز نابود نگشته اند، پیروز شوند، آنگاه میتوانند مناسبات میان خود و توده های تحت رهبریشان را به مناسبات استثمارگرانه و ستمگرانه مبدل کنند. بنابراین مناسبات بورژوایی درون شکل کلکتیوی بظهور رسیده و نمایندگان این مناسبات، بورژوازی نوحاسته را تشکیل میدهند. (این بورژوازی نوحاسته متفاوت است از استثمارگران جامعه کهن که علیرغم فراهم آوردن پایگاه مادی مهمی برای احیاء سرمایه داری - پس از محرومیت از مالکیت بر ابزار تولید و حقوق سیاسی - تهدید عمده محسوب نمیشوند). این عناصر نوحاسته بورژوا برای خود متحدینی می یابند، فراكسیونها و ستادهایی ایجاد میکنند، و نبرد هماهنگی را برای جا انداختن خط خود در کلیه عرصه ها - و نهایتاً برای کسب قدرت سیاسی بطور کل - سازمان میدهند.

خدمات تاریخی مائو

و این دقیقاً همانست که در سال ۱۹۵۶ منجر به کودتای بورژوایی از درون حزب در اتحاد شوروی شد. بورژوازی نوحاسته شوروی در حالیکه برجسب سوسیالیستی (و بعضی نهادهای دیگر همچون

برنامه ریزی متمرکز، مالکیت دولتی و غیره) را حفظ میکرد، قدرت یابی خود را با حمله مهمی توسط نیکیتا خروشچف به استالین (و بسط آن به پراتیک ساختمان سوسیالیسم و جنبش بین المللی کمونیستی در کل، که برای مدت سی سال پس از مرگ لنین در ۱۹۲۴ بوسیله استالین رهبری شده بود) اعلام کرد. خروشچف با ارائه یک سلسله ناسزاهای تئوریک، دیکتاتوری پرولتاریا (و چند اصل مهم لنینی دیگر) را کهنه شده و غیر قابل استفاده اعلام کرد. این شکست، اکثریتی از جنبش بین المللی را گیج و سر درگم کرده و تحلیل از اهمیت کودتای خروشچف و تهاجم تئوریک او حتی برای آنان که میخواستند در مسیر انقلاب باقی بمانند، امری حیاتی بود.

این تحلیل، تحت رهبری مائوتسه دون انجام گردید. او در یک سلسله پلمیکهایی با حزب کمونیست شوروی و نیز سایر نوشته ها و سخنرانیهایش، نه تنها تجارب مثبت و منفی شوروی تحت رهبری استالین را جمعبندي علمي نمود، بلکه تئوری مارکسیستی گذار به کمونیسم و دیکتاتوری پرولتاریا را کیفیتاً تکامل داد (۱۷). مائو و حزب کمونیست چین چنین جمعبندي کردند که استالین در مجموع یک انقلابی کبیر بود که رهبری ساختمان نخستین دولت سوسیالیستی را طی سالهای بیسابقه و سخت، بعهدہ داشت. او تحول بنیادین مالکیت خصوصی در اتحاد شوروی (از جمله وظیفه واقعاً عظیم اجتماعی کردن کشاورزی)، و دفاع از جامعه نوین در مقابل فشارهای عظیم از درون و بیرون را (که در حملات فرساینده نیروی عمده ارتش آلمان در جنگ جهانی دوم متمرکز شده ولی محدود به آن نیز نبود)، رهبری کرد.

اما، استالین اشتباهاتی جدی نیز مرتکب شد که بعضی از آنها در به انجام رساندن وظیفه بیسابقه ای همچون ساختمان سوسیالیسم اجتناب ناپذیر بودند، و برخی دیگر با اشکالات مهم در خط سیاسی و ایدئولوژیک او ارتباط داشتند. تئوریهای استالین در مورد مبارزه طبقاتی در جامعه سوسیالیستی و بویژه ساختمان سوسیالیستی، نیروهای بورژوازی نوحاسته را تقویت نمود.

در نیمه دهه ۱۹۳۰، استالین مدعی شد که با سوسیالیستی شدن کشاورزی و نابودی پایه ای مالکیت خصوصی دیگر طبقات آنتاگونیستی تحت سوسیالیسم وجود ندارند. او استدلال مینمود که منبع تمام تضادهای اجتماعی باید در فعالیتهای بقایای استثمارگران و جاسوسان یکی از قدرتهای امپریالیستی، نهفته باشد. این نیروها در عین اینکه علیه دولت سوسیالیستی مبارزه میکردند، اما در مقایسه با نیروهای بورژوازی که بواسطه خصلت متضاد مناسبات سوسیالیستی و روبنای سوسیالیستی درون جامعه سوسیالیستی تولید شده بودند، تهدید بزرگ و یا فوری برای پرولتاریا و دولت او، محسوب نمیشدند. اما استالین بخاطر عدم درک این موضوع، تمام مخالفتها و تضادها (از جمله مخالفت آنهایی که در اشتباه بودند، یا کسانی که در یک مقطع موضعی آنتاگونیستی اتخاذ کرده بودند، اما لزوماً ضد انقلابیون سرسخت نبودند، و یا حتی بعضاً انقلابیون واقعی) را بعنوان ضد انقلاب

محسوب داشته و نتیجتاً آماج مبارزه طبقاتی را بیش از حد افزایش داده و این مبارزه را بسیار سرکوبگرانه به پیش برد. اما مسئله مهمتر این بود که بورژوازی واقعی - که مائو بعداً وجود مقرهای آنرا در عالیترین سطوح حزب کمونیست، تشریح نمود - از زیر تیغ جان سلامت برد و حتی قدرت یافت.

این اشتباه بنوبه خود با دفاع استالین از چیزی که در نهایت شکلی از "تئوری نیروهای مولده" بود، قرابت داشت. استالین معتقد بود همینکه مالکیت، عمدتاً سوسیالیستی شد، رشد نیروهای مولده تحت مالکیت سوسیالیستی وظیفه کلیدی در پیشرفت بسوی کمونیسم خواهد بود. اما همانطور که قبلاً اشاره شد، رشد نیروهای مولده بعنوان هدفی در خود، بدلیل وجود زمینه حق بورژوازی، تولید و مناسبات اجتماعی بورژوازی را، باز تولید خواهد کرد.

در اینجا بود که گرایشات ماتریالیسم مکانیکی استالین خود را نمایان ساختند و منجر به نفی یا درک غلط او از نقش پراهمیت سایر وجوه زیربنای اقتصادی (بخصوص مناسبات میان مردم و مناسبات توزیع) و روبنا گردید. او متوجه نشد که چگونه عدم پیشبرد انقلاب در روبنا، میتواند زیربنای اقتصاد سوسیالیستی را مضمحل سازد. (او این نکته را درک ننمود که نظام مالکیت سوسیالیستی میتواند بواسطه وجود حق بورژوازی وسیعاً نامحدود در سایر وجوه زیربنا، تضعیف گردد). بنابراین، وی از درک اهمیت مبارزه در متحول ساختن این عرصه های حیاتی، عاجز ماند. براین مبنا بود که استالین بجای ارتقاء آگاهی توده ها و اتکاء بر بسیج سیاسی آنها، در اواسط دهه ۱۹۳۰ گرایشات روزافزونی را بسوی اتکاء بر انگیزه های مادی و آتوریته و دستگاه بوروکراتیک آغاز نمود.

درک صحیح این مسائل کلیدی برای نخستین بار توسط مائو صورت گرفت. اگرچه اشتباهات استالین جدی بودند، ولی صرفاً به خود او مربوط نمیشدند. مارکس، انگلس یا لنین هیچکدام خصلت (و اهمیت حیاتی) تداوم مبارزه طبقاتی در سراسر دوره طولانی گذار سوسیالیستی را پیش بینی نکرده بودند (اگرچه همه آنها بیش از استالین، جامعه سوسیالیستی را جامعه ای در حال تغییر و تحول پرتضاد میدیدند).

فرمولبندی های اشکال دار استالین، بوسیله خروشچف تکامل کیفی یافتند و به یک خط بورژوازی تحول یافتند. در مخالفت با این خط بود که مائو خدمات بزرگ خود را به مبارزه طبقاتی تحت سوسیالیسم، ارائه داد: ادامه انقلاب تحت دیکتاتور پرولتاریا بمثابه وظیفه مرکزی سوسیالیسم و تشخیص بورژوازی درون حزبی بعنوان آماج عمده این مبارزه.

این درک مائو، نه فقط در مخالفت با خروشچف بلکه در دوره مبارزه طبقاتی بر سر سمت و سوی جامعه چین، حدادی شد. این مبارزه، در انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریی در ۱۹۶۶ به اوج خود رسید.

انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی

انقلاب فرهنگی از هر لحاظ بیسابقه بود. برای نخستین بار توده های یک کشور سوسیالیستی بپا خاستند و آن بخشهایی از قدرت سیاسی را که بوسیله بورژوازی نوحاسته و مقرهای فرماندهیش در عالیترین سطوح حزب غصب شده بودند، بازپس گرفتند. در اینجا لازم است باردیگر به اجمال مسئله "وجود بورژوازی در حزب" را بررسی کنیم. مائو در رابطه با تجربه اتحاد شوروی چنین جمعبندی کرده بود که "قدرت گیری رویونیسم بمعنای قدرت گیری بورژوازی است." بعبارت دیگر، رویونیستهای جاخوش کرده در عالیترین سطوح رهبری حزب باید آماج عمده مبارزه طبقاتی تحت سوسیالیسم باشند.

چرا؟ دلیل آن باز میگردد به خصلت رهبری سیاسی تحت سوسیالیسم و نقش محوری خط. سلطه بر روی ابزار تولید و توزیع در جامعه سوسیالیستی در قدرت رهبری سیاسی فشرده است: اینکه آیا تولید در خدمت انقلاب است (و یا در خدمت منافع و آسایش افرادی که در موقعیت ممتاز هستند)، اینکه آیا روابط اقتصادی با سمت گیری کمونیستی متحول میشوند (و یا مناسبات بورژوایی کهن تقویت و حمایت میشوند)، اینکه آیا روبنا در خدمت به زیر بنای اقتصادی و تحول سوسیالیستی در مجموع متحول میشود (و یا بالعکس، بعنوان دژهای غیرقابل نفوذ مقامات بورژوا حفظ میشوند)، همه و همه توسط این مسئله تعیین میگردد که کدام خط سیاسی بطور کلی و در عرصه های مختلف، پیروز میشود.

دقیقاً بخاطر ارتباط بسیار نزدیک میان قدرت سیاسی و اقتصادی در جامعه سوسیالیستی، هسته بورژوازی چیزی نیست مگر همان قدرتمندترین نمایندگان سیاسی اش: یعنی همانها که در عالیترین مناصب حزبی جای داشته و بر دنبال کردن خط سیاسی رویونیستی مصر هستند (و بخاطر جنگیدن برای آن بناگزیر ستادها، جناح بندیها و غیره خود را ایجاد میکنند). آنها آماج عمده مبارزه طبقاتی تحت سوسیالیسم هستند. از آنجا که سمت و سوی خود جامعه و شرایط مبارزه میان پرولتاریا و بورژوازی وابسته به خط سیاسی است، بنابراین، حلقه کلیدی در مبارزه طبقاتی در جامعه سوسیالیستی عبارتست از، بسیج توده ها در درک مسائل حیاتی خط سیاسی و براین پایه مبارزه علیه مقرهای فرماندهی بورژوایی، تشخیص خط آنها و انتقاد از آن، و پیشبرد عمیقتر و قدرتمندتر تحول جامعه.

این همان چیزیست که طی انقلاب فرهنگی بوقوع پیوست. و مهمتر از این درسهایی است که از آن استخراج شد. در حالیکه در باره آن مبارزه میتوان کتابها نوشت (و نوشته شده و باید مطالعه شوند)،

و در حالیکه در اینجا ارائه شرح مفصل آن (یا حتی تلخیص کاملی از آن) ممکن نیست، ذکر یک چند نکته کلیدی در باره آن ضروریست:

یکم، انقلاب فرهنگی مبارزه ای واقعی بر سر قدرت دولتی پرولتاریایی بود و نه کمتر از آن. بویژه در اواخر دهه ۱۹۵۰، نقطه نظرهای مختلفی در باره جهتی که چین (هم در رابطه با خود چین و هم نقش چین در جهان و مناسباتش با انقلاب جهانی) بایستی در پیش میگرفت، حول مقرهای فرماندهی مختلف متمرکز شدند. آماج مرکزی حملات انقلاب فرهنگی - یعنی نیروهایی که حول لیوشائوچی و دن سیائو پین (۱۸) گرد آمده بودند - خواهان بستن چین به اتحاد شوروی و کمابیش کپی کردن سیاستهای شوروی دایر بر قرار دادن سود در اولویت، مدیریت فردی، انگیزه های مادی و غیره بودند. چنانچه آنها موفق میشدند، چین بسرعت به نو مستعمره خراجگزار شوروی انحطاط می یافت، و زیانی غیر قابل محاسبه (بویژه با در نظر گرفتن خدماتی که چین بواسطه انقلاب فرهنگی ارائه نمود) نصیب آرمان پرولتاریای بین المللی میشد. لیوشائوچی و دن سیائو پین واقعاً قدرت داشتند. آنها حتی در مقاطعی اکثریت رهبری حزب و دستگاه دولتی، ارتش، اقشار مرفه تر مردم و غیره، را با خود داشتند.

دوم، شیوه ای که برای مقابله با رویزونیستها اتخاذ شد - مطابق نیاز به اتکاء سیاسی بر توده ها - انقلاب از پائین، تحت رهبری مقرر فرماندهی پرولتاری در حزب، بود. این مسئله حقیقتاً در تجربه جامعه سوسیالیستی بیسابقه بود. چنانکه مائو در سال ۱۹۶۷ گفت:

در گذشته ما مبارزاتی را در مناطق روستایی، در کارخانجات، و در عرصه فرهنگ سازمان دادیم، و جنبش آموزشی سوسیالیستی را براه انداختیم. اما همه آنها از حل مشکل عاجز ماندند، چراکه ما شکل و شیوه ای را نیافته بودیم تا بکمک آن توده ها را در افشای آشکار جوانب تیره مان، بطور همه جانبه و از پائین برانگیزانیم. (گزارش به نهمین کنگره حزب، چاپ پکن، ۱۹۶۹، صفحه ۲۷)

توده ها به تمامی عرصه های جامعه هجوم بردند، به تحقیق، بحث و انتقاد پرداخته و هر جا که لازم (و ممکن) بود ارگانهای نوین قدرت را تشکیل دادند. فراخوان اولیه انقلاب فرهنگی بر این اصرار داشت که "توده ها باید خود را رها سازند"، و توده ها با غلیان و خیزش خویش چنین کردند. همانگونه که زمانی مارکس (در مورد جامعه سرمایه داری) گفته بود، روزهایی در دوره های انقلابی هستند که اهمیتشان از ۲۰ سال دوران آرامش بیشتر است.

و بالاخره اینکه، حاصل همه اینها فقط شکست مقرهای فرماندهی رویزونیستی قدرتمند (و شکست مقرهای جدیدی به رهبری لین پیائو ۵ سال بعد) نبود، بلکه مهمتر از آن متحول شدن سراسر

جامعه بود - مهمترین آنها، ارتقاء درک و آگاهی توده ها (در چین و سراسر جهان) از تضادها و مبارزه درگیر در گذار به کمونیسم، بود. در رابطه با این نکته آخر، باب آواکیان چنین نوشته است:

مائو جمعبندي کرد که اگر هرگونه متد دیگر (جز اتکاء به توده ها - لني ولف) مورد استفاده قرار گیرد، و آنگاه اگر رویزونیستها بمواضع رهبري دست یابند و قادر گردند - که در پوشش مارکسیسم - "مهر تایید" رسمي بر يك خط ضد انقلابي بزنند، توده ها از نظر سياسي در يك موقعیت پاسیو خواهند بود و بنام وفادار ماندن به خط حزب و وفاداري به رهبري آن، به عقب و به جهنم سرمایه داري رهنمون خواهند گردید. بطور خلاصه، نباید بطور متافیزیکی - و به شیوه اي ایستا و مطلق - به دیکتاتوري پرولتاریا بر خورد کرد، وگرنه از دست خواهد رفت....

... به این دلیل است که ... هدف واقعي انقلاب فرهنگي فقط سرنگون کردن آن رهروان سرمایه داري که در آزمون خود را درون حزب پرولتاریا مخفي کرده بودند، ینبوده، بلکه هدف آن باید عبارت باشد از بازسازي جهانبنيني توده هاي مردم، بطوریکه آنان بمواضع، نقطه نظر و متد پرولتاریا، مارکسیسم - لنینیسم دست یابند و بدین ترتیب بطور روز افزوني با قدرت تشخیص، ایزوله کردن و سرنگون ساختن رویزونیستها هر زمان که سربلند کنند مسلح گردند، و در عین حال تسلطشان بر جامعه (و طبیعت) و توانایشان در جذب و بازسازي اکثریت روشنفکران، کادرها و غیره، تقویت گردد. (خدمات فنا ناپذیر، صفحه ۲۹۲ - ۲۹۱)

البته واقعیت اینست که چنین چیزی بطور یکدست و همه جانبه بدست نیامده و بورژوازي مستمراً به ضد حمله مبادرت ورزیده و تسلط (یا حداقل نفوذ فراوان) خود را در بسیاری از عرصه هاي حیاتي کشور، حفظ کرد. مائو شخصاً این موضوع را طی سالهاي جمعبندي و پیشبرد بیشتر انقلاب فرهنگي خاطر نشان کرده و مداوماً بر ضرورت چنین انقلاباتي در سراسر دوران گذار به کمونیسم تاکید مي ورزید.

تداوم سلطه بورژوازي بر واحدهاي مختلف توليدي و عرصه هاي روبنايي، ممکن است سوسیالیسم را به صفحه شطرنج شبیه کند که بعضي خانه هاي آن بوسیله پرولتاریا و برخی دیگر بوسیله بورژوازي، اشغال شده اند. البته عصري - و فقط عصري - از حقیقت در این تشبیه وجود دارد. زیرا تا زمانیکه جامعه در کل یت خود تحت حاکمیت پرولتاریا است - يعني تا زمانیکه پرولتاریا قله هاي رهبري روبنا (بویژه دولت و حزب) را در اختیار دارد، و تولید و مبارزه طبقاتي بگونه اي پیش مي روند که عموماً در خدمت پیشرفت پرولتاریاي بين المللي بسوي کمونیسم باشد - آنگاه جامعه سوسیالیستي است. اما این مسئله اي ایستا نبوده و یا دلیلي بر راحتی خیال نمیشد. بورژوازي و پرولتاریا در تمام

عرصه ها در گیر مبارزه اند و در دوره های نبردهای همه جانبه، نیروهای خود را برای تعیین اینکه آیا جامعه در جاده سوسیالیستی باقی بماند، یا اینکه به جاده سرمایه داری منحرف شود، بسیج می کنند. اگر پرولتاریا پیروز نشود، بورژوازی پیروز خواهد شد و قدرت پرولتاری را در تمامی عرصه ها نابود خواهد ساخت.

این مبارزه بعنوان بخشی از مبارزه جهانی میان پرولتاریا و بورژوازی جریان می یابد و با وقفه ها و خیزشها و نقطه عطفهای حاد مختص آن، پیش می رود. رشد تضاد اساسی در مقیاس جهانی درون کشورهای سوسیالیستی به گرهگاههای حادی پا میدهد (که بمثابه بخشی از چنین گرهگاههایی در سطح جهانی رخ داده و بنوبه خود بر آنها تاثیر می گذارند) که پرولتاریا و بورژوازی را به زورآزمایی هایی با تمام قوا بر سر ماهیت و جهت جامعه، و امیدارد. بعنوان مثال، مبارزه ای که طی "جهش بزرگ" به پیش "در ۱۹۵۹ در چین روی داد، نه تنها بر سر سیاستهای انقلابی "جهش بزرگ" بود، بلکه بر متن (و قویاً و مستقیماً تحت تاثیر) مبارزه علیه رویزیونیسم شوروی، صورت گرفت. این پدیده انقلاب فرهنگی را نیز رقم زد - که در آن انقلابیون پرولتاری، بدلیل ضرباتی که ایالات متحده از مبارزات رهائیبخش ملی، بالاخص ویتنام دریافت میداشت، دارای آزادی معینی در بر داشتن گامهای جسورانه بودند، و هم این انقلاب بنوبه خود نقش بزرگی را در خدمت به آن ضربات و برانگیختن مبارزه انقلابی درون کشورهای امپریالیستی، داشت. بعلاوه، انقلاب فرهنگی توده ها را بویژه در پشتیبانی از مبارزات خلقهای هندوچین و اتخاذ موضع، بمثابه یک پشت جبهه مطمئن برای آن مبارزات، و نیز حمایت از سایر مبارزات (منجمله جنبش سیاهان، در آمریکا در اواخر دهه ۱۹۶۰)، بسیج نمود. از سوی دیگر، در آخرین مبارزه در چین سوسیالیستی، در سال ۱۹۷۶، یک تناسب قوای نامطلوب در سطح بین المللی، منجمله خطر فزاینده تهاجم شوروی به چین بر متن حرکت دو بلوک امپریالیستی در جهت جنگ، به نیروهای دست راستی و محافظه کار توان بخشید. در هر یک از این مقاطع اساسی ترین مسائل مطرح گشتند، مواضع متفاوت اتخاذ شدند، و نیروهای مختلف بر سر دفاع از انقلاب جهانی، سیاستهای دفاع ملی، ساختمان اقتصادی، و مبارزه در روبنا، قطب بندی شدند. پرولتاریا مجبور بود بورژوازی درون حزب (و یا بعبارتی، بخشهایی از آن را که به مخالفت علنی با پیشروی بیشتر برخاسته بودند، بویژه آنان که مناصب کلیدی در دولت را در اختیار داشتند) را سرنگون سازد، تا بتواند با مصاف طلبیهها مقابله کند و مسائل و تحولات مهم ضروری در آن مقطع تاریخی - در سطوح ملی و بین المللی - را به پیش ببرد. بورژوازی نیز مجبور به وارد شدن به این مبارزات بود - اما نه فقط بخاطر حفظ پایه مادی و اجتماعی خود، بلکه بخاطر استفاده از فرصتهای مرگ یا زندگی برای تغییر جهت حرکت جامعه. این مسئله صرفاً مختص چین سوسیالیستی نبود، چراکه دیکتاتوری پرولتاریا پدیده ای جهانی است.

دولت

در اینجا اصلی که بوسیله مائو بیان شد - یعنی هسته مرکزی بورژوازی در جامعه سوسیالیستی، در عالیترین سطوح حزب کمونیست لانه دارد - اهمیت حیاتی می یابد. او میگوید: "با انقلاب سوسیالیستی است که خود آنها زیر آتش قرار میگیرند"، و سپس چنین ادامه میدهد:

در زمان تحول کثوپراتیوی در کشاورزی، کسانی در حزب بودند که به مخالفت با آن برخاستند. و هنگامیکه زمان انتقاد از حق بورژوازی رسید، آنان امتناع کردند. شما در حال انجام انقلاب سوسیالیستی هستید و هنوز نمیدانید که بورژوازی در کجاست. بورژوازی درست در حزب کمونیست است - همان کسانی که در قدرت هستند و راه سرمایه داری را در پیش گرفته اند. رهروان سرمایه داری هنوز در راه سرمایه داری هستند. (به نقل از، خدمات فناپذیر، صفحه ۲۹۸)

علیرغم اینکه مائو در اینجا بطور خاص به گرگهائی کلیدی در انقلاب چین، بویژه گذار از آن از مرحله بورژوا - دمکراتیک به سوسیالیسم اشاره دارد، اما نکته ای را مطرح میکند که از اهمیت عام برخوردار است، انقلاب سوسیالیستی باید به پیشروی خود ادامه دهد، و در هر مقطع معین در حزب کسانی یافت خواهند شد که معتقد باشند که پیشروی زیاد از حد بوده، و در ابراز مخالفت با پیشروی بیشتر، بیرون خواهند جهید.

حزب در جامعه سوسیالیستی

توجه مائو به حزب، برای درک صحیح از مبارزه طبقاتی (و انجام آن) در جامعه سوسیالیستی، اهمیت حیاتی دارد. حزب حیاتی ترین بخش روبنای سوسیالیستی است، لیکن وضعیت و خصلتی دوگانه دارد. از یکسو، پرولتاریا تا نیل به کمونیسم به یک هسته رهبری احتیاج دارد. این امر ناشی از عوامل زیر است: سلطه بین المللی (یا بهرحال بقای قدرت بین المللی سرمایه)، مهر و نشانهای سرمایه داری در جامعه سوسیالیستی (از جمله بقایا و پایداری نفوذ سیاسی و ایدئولوژیک بورژوازی بر توده ها، تداوم تضاد میان کار فکری و یدی، وغیره)، و این واقعیت که در این مقطع جامعه بطور خودبخودی بسوی سرمایه داری پیش می رود تا بسوی کمونیسم. پس این مسئله که آیا پرولتاریا حاکمیت می کند یا نه و امر سوسیالیسم پیش می رود یا نه، خود را در مسئله صحت خط مشی و رهبری حزب متبلور و متمرکز میسازد و پیشاهنگ پرولتری باید بعنوان بخشی کلیدی از پیشبرد مبارزه جهانی، بیش از پیش ساخته شده و تقویت گردد.

از سوی دیگر، وجود همان عواملی که حزب را الزامی میسازند - علاوه بر این واقعیت که حزب نیروی رهبری کننده در اعمال قدرت سیاسی است - بمعنای آنست که اگر اعضای آن و بویژه

مقامات رهبري، از مارکسیسم منحرف شوند، راهشان را از راه سوسیالیسم سوا کنند، و خود را از توده ها جدا سازند، آنگاه موقعیت آنان بمتابه هدایت کننده توده ها بسوی کمونیسم به اقتدار ستمگرانه بر توده ها و وادار نمودن آنان به بازگشت به سرمایه داری - و تماماً تحت پوشش "سوسیالیسم" و "کمونیسم" - تبدیل خواهد شد.

در جمعبندي از آنچه مطرح شد باید بگوئیم، با کسب قدرت توسط پرولتاریا و سوسیالیستی شدن مالکیت بر ابزار تولید، حزب مبدل به مرکز رهبري سياسي دولت سوسیالیستی و نیروی عمده هدایت کننده اقتصاد، میشود؛ و تضاد میان حزب بمتابه گروه رهبري کننده و طبقه کارگر و توده های تحت رهبري آن، تبلور فشرده تضادهای مشخصه جامعه سوسیالیستی بمتابه گذاري از جامعه کهن به جامعه بی طبقه کمونیستی است. این تضاد تنها میتواند از طریق انقلاب مداوم پرولتاریا برای سرنگوني بورژوازي و هرچه بیشتر زیر و رو کردن عرصه های موجد بورژوازي نوحاسته، بویژه بورژوازي درون عالیترین سطوح خود حزب کمونیست، تا نابودي نهایی کلیه مناسبات بورژوازي، حل گردد.

این نبردهای همه جانبه میان بورژوازي و پرولتاریا، نه تنها تعیین کننده آنست که پرولتاریا، يك کشور معین را بعنوان پایگاهی برای انقلاب تقویت مینماید (یا حکومت بورژوازي احیا میشود)، بلکه همچنین آن طریق عمده ای است که پرولتاریا برای متحول کردن همه جانبه کل جامعه، عملاً در آن آبدیده میگردد. این نبردها با خیزشهای همه گیر، با فعالیت توده ها که همه چیز را در ابعاد گسترده، زیر و رو می کنند، و نیز با ورود تمام طبقات به عرصه سیاست در فشرده ترین شکل خود، مشخص میشوند. در حالیکه آموزش سوسیالیستی مداوم و مبارزه مداوم برای انقلابی کردن زیربنا و روبنا در پیشرفت بسوی کمونیسم و ایجاد تحول در خود پرولتاریا (و نیز کسب آمادگی لازم برای دوره هایی که جهشهای بزرگتری میتواند انجام شود) حائز اهمیت فوق العاده است، انقلابات همه جانبه و صولتمند تحت دیکتاتوري پرولتاریا بطور خاص، توده ها را ضرورتاً و به نحوی بیسابقه آبدیده میکند.

مسئله بهمین جا ختم نمیشود. وجود این مبارزات برای سرخ نگاه داشتن حزب و انقلابی کردن بیش از پیش آن، مطلقاً حیاتی اند. این مبارزات طریقی کلیدی هستند که توده ها توسط آنها بر حزب نظارت میکنند، و حزب از آنطریق تجدید حیات می یابد و ارتباط میان توده ها و حزب تقویت میشود. نیروهای اصلاح ناپذیر بورژوازي طرد میشوند، بر متزلزلهای شوک سياسي وارد میگردد، و دیدگاهشان بیشتر بازسازی میگردد، نیروهای جدیدی از میان توده ها که پیش میآیند و در این مبارزات پیچیده آبدیده شده اند در حزب جذب میگرددند و خط انقلابی حزب و نقش آن را تحکیم می بخشد و نسلهای جدید انقلابیون را - در صورت پیروزي پرولتاریا - پرورش می دهند.

في الواقع، این مبارزات مولفه هایی حیاتی از تقویت دیکتاتوری پرولتاریا - یعنی کنترل وی بر تمام عرصه های زندگی سیاسی و اجتماعی - بر اساس خط مشی سیاسی صحیح و رهبری صحیح حزب، هستند. آن درک سیاسی که این کنترل باید بر آن مبتنی باشد، تنها میتواند درون ژرفترین مبارزه، و وسیعترین جدلها بر سر هر مسئله مهم، دمکراسی واقعاً بیسابقه توده ای، حدادی گردد؛ اما آن دمکراسی هدفی در خود نیست (زیرا در اینصورت آنارشیزم را تغذیه کرده و نهایتاً به تفوق بورژوازی می انجامد)، بلکه وسیله ای برای تحکیم کنترل آگاهانه پرولتاریا بطور کلی بر تمام عرصه های جامعه میباشد. دمکراسی در میان توده ها و دیکتاتوری بر بورژوازی، دمکراسی و سانترالیسم در میان توده ها و در حزب، مبارزه و وحدت، انتقاد و تغییر - تمام این وحدت اعداد بخشی از پروسه ای می باشند که جامعه تحت دیکتاتوری پرولتاریا، و بمثابه بخشی از پروسه کلی فتح جهان، متحول میگردد.

بنا به تمامی این دلایل، انقلاب حلقه کلیدی و وظیفه تعیین کننده پرولتاریا در دوره گذار به کمونیسم است - یعنی مبارزه طبقاتی علیه بورژوازی و سایر نیروهای ارتجاعی درون کشورهای سوسیالیستی و علیه امپریالیسم، ارتجاع و تمامی طبقات استثمارگر در عرصه بین المللی. بنابراین، همانگونه که ظهور طبقات و مبارزه طبقاتی منشاء دولت است، همین مبارزه طبقاتی - و از آنطرف، محو نهایی طبقات - است که دولت را محو خواهد ساخت. در جامعه کمونیستی آینده، بقول انگلس، بشریت "تمام ماشین دولتی را در جایی قرار خواهد داد که بدان تعلق دارد: به موزه اشیاء عتیقه، در کنار دوک نخ ریس و تبر مفرغی." (منشاء خانواده، صفحه ۱۲۰)

راه نیل به این هدف بزرگ با مبارزات و خون بخت ریخته شده پرولتاریا و سایر طبقات تحت ستم درخشندگی یافته است و بالاخص با سه مشعل راهنمای عظیم بر سر تیزترین پیچ و خمهایش، روشن گشته است: کمون پاریس، انقلاب اکتبر، و انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی. بررسی این تجارب و درسهاست، که بقول باب آواکیان، ".... ما را به چیزی واقف کرده و نیاز بدان را در مقابل ما تصویر میکند: نیاز به امتزاج يك دیدگاه گسترده تاریخی با موشکافی فعال و نقادانه تجربیات، آنهاهم بویژه تجربیات سخت و تعیین کننده تاریخی و بیرون کشیدن حداکثر درسهای آن و مبارزه در جهت حدادی این درسها بمثابه سلاحهای برنده ای برای حال و آینده. در اینجامن، بطور خاص با تمرکز کامل بر گرهگاهی که در حال شکل گیری است، در مورد آینده بلافصل صحبت میکنم. و اهمیت جمعبندی از تاریخ، همین است." (فتح جهان؟.. صفحه ۹)

توضیحات دولت

(۱) این خانه های جمعی، خانه های مستطیل شکل درازی شامل حجره های مختلف بودند. چندین خانواده مختلف در هر کدام از این خانه ها سکنی داشتند.

(۲) انگلس، علاوه بر ایروکویی ها و یونانی ها، رومی ها، سلت ها، ژرمن ها و سایر خلقها را مورد بحث قرار داد. در حالیکه تکامل همه خلقها بوضوح یکسان نبوده است، تفاوت میان ایروکویی ها و یونانی ها میتواند پایه مادی گذار از جامعه فاقد دولت به "تمدن"، و برخی تضادهای موجود در این گذار، را نشان دهد.

(۳) این بدان جهت است که در جامعه تیره ای شوهرا مالک زنان نبودند (یا زنان مالک شوهرا نبودند). هر عضو بر اساس تولد در هر تیره، به عضویت آن در می آمد. بنابراین، هر بچه به تیره مادری متعلق بود. بهمین ترتیب، شوهر هم کماکان به تیره مادر خود تعلق داشت، و بدین جهت مایملکش به بچه هایش نمی رسید.

(۴) انگلس در پیشگفتارش نشان میدهد که این برافتادن، موضوع بسیاری اساطیر باستانی را تشکیل میدهد، منجمله تراژدی یونانی اورستیا ... که دو فرزند به انتقام خون پدر، مادر خود را میکشند و دو بخش از خدایان در مورد تنبیه شدن یا نشدن آنها به مبارزه با یکدیگر میپردازند. انتقام جویی آنان، سمبل پیروزی پدر شاهی بود.

(۵) از آنجا که آمریکا خود را سرزمین دمکراسی و سرکرده "جهان آزاد" میدانند، میتوان آنرا بعنوان برترین نمونه دمکراسی بورژوازی بحساب آورد.

(۶) برای اطلاع از فشرده ترین طرح این موضع، رجوع کنید به "جبهه متحد علیه جنگ و فاشیسم"، اثر گئورگی دمیتروف.

(۷) خواست آزادی از سوی بورژوازی در دوران مبارزه اش علیه فئودالیسم، از بعد دیگری نیز برخوردار بود. بورژوازی خواستار آزادی خود از قید تعرفه های قلمروهای فئودالی و انحصار بعضی از شعب در دست اصناف بود، و به آزادی دهقانان و سایرین نیز نیاز داشت. چنانکه قبلا گفته شد، وابستگی دهقان به ارباب و وابستگی کارگران بویژه کارآموزان به صاحبان حرف، سدی در راه تجمع پرولتاریا بود. سرمایه به کارگرانی احتیاج دارد که به دو معنی آزاد باشند: آزاد برای فروش نیروی کار خود بعنوان یک کالا، و نیز "آزاد" از هرگونه مالکیت بر ابزار تولید - تامجبور باشند آزادی اول را مورد استفاده قرار دهند.

(۸) از اینروست که اعلان "بیانیه استقلال" بعنوان "پیشینه" برنامه خود از سوی تطقا، هم غلط است و هم، شاید بدون وقوف بدان، افشای خود است: از این جهت غلط است که جنگ داخلی (که

در حقیقت برده داری را ملغی نمود) مطمئناً قهرآمیز بود (و جنگ‌های نهایی و تعیین کننده آن بوسیله خود بردگان انجام شدند)، و افشای خود است چرا که بردگی معمول به بردگی مزدوری (و قیود نیمه فئودالی) تبدیل گردید.

(۹) فی الواقع، گذار مسالمت آمیز در این مورد خاص پوششی بود برای اقدامات پیچیده تری که شوروی، با اتکاء بر احزاب رویزیونیست طرفدار خود برای بدست آوردن جای پا بشکل يك اقلیت درون دولتهای حوزه نفوذ آمریکا، در سطح بین المللی انجام میداد. این استراتژی "سازش تاریخی" امروزه نیز عمل میکند (اگرچه بطور فزاینده ای با "رویزیونیسم مسلحانه" ای تکمیل شده است که شوروی از این طریق در نقاطی که رقابت شدیدتر است از کودتاهای نظامی توسط افسران طرفدار خود، حمایت میکند). این استراتژی به تفضیل توسط "ژرژ پالاسیوس" در کتاب "شیلی: کوششی برای "سازش تاریخی" (انتشارات بنر، شیکاگو، ۱۹۷۹) افشاء و تشریح شده است. تمرکز ما بر روی شیلی تا بدانجایی مربوط میشود که این شیوه استدلال گذار مسالمت آمیز بکار گرفته شد، و آنچه که این تجربه بنوبه خود این شیوه و استدلال را رسوا میسازد.

(۱۰) در اصل، حق بورژوازی به حق برابر اعضای جامعه سوسیالیستی مربوط میگردد، که به هرکس به اندازه کارش داده شود. در حالیکه این حق برابر نسبت به جامعه سرمایه داری پیشرفت بزرگی است (چراکه، اگرچه بطور نسبی، اما در اساس خود استثمار را نابود میسازد)، اما جنبه ای از مناسبات کالایی را در خود حفظ میکند، زیرا که این خود هنوز تبلوری از قانون ارزش کار است. بعلاوه، از آنجا که افراد مختلف قابلیتها و نیازهای مختلف نیز دارند، این برابری رسمی پوششی برای نابرابری میشود. بنابراین، همانطور که مارکس خاطر نشان میسازد، حق در این مورد هنوز حقی بورژوازی است. حق بورژوازی از آزمان تا کنون، در میان مارکسیست - لنینیستها معنی وسیعتری بخود گرفته و نماینده تمامی آن مناسبات موجود در جامعه سوسیالیستی است که نطفه های مناسبات کهن کالایی سرمایه داری را در خود دارند، و باید برای نیل به کمونیسم نابود گردند.

(۱۱) در اینجا، بمیان آوردن ذکر از تروتسکیسم (و جدش، لئون تروتسکی) لازم است. تروتسکی چندین ماه قبل از انقلاب اکتبر به بلشویکها پیوست. سپس، هنگامیکه خیزشهای بین المللی حول جنگ جهانی اول و انقلاب اکتبر فروکش کردند، تروتسکی معتقد شد که استقرار سوسیالیسم در يك کشور برای پرولتاریای روسیه غیر ممکن است. تروتسکی بجای دست و پنجه نرم کردن با تضادهای واقعی پیمشاری پرولتاریای بین المللی، عقب نشینی کرد. او این عقب نشینی خود را در پس نقاب "چپ" فراخوان برای انقلاب فوری در سراسر اروپا، پنهان نمود. بخاطر فقدان شرایط برای این پیمشروی، تروتسکی بزودی به توجیه تسلیم طلبی رسید - برنامه ای که او برای رشد اتحاد شوروی ارائه میداد مبتنی بود بر دیسپلین سخت نظامی علیه کارگران و دهقانان و اتکاء بر سرمایه خارجی.

او توسط استالین افشاء گردید و مغلوب شد. استالین سپس دولت شوروی را در ساختمان و تحول سوسیالیسم، رهبری نمود.

(۱۲) یکی از نشانه های تروتسکیسم، اصرار آن بر این است که پرولتاریا نمیتواند اتحادی پایدار با دهقانان برقرار سازد. علیرغم اینکه بیرون کشیدن دهقانان از تولید منفرد وظیفه ای مشکل و پرتضاد و مبارزه است، اما برای پیشبرد انقلاب امری ممکن و ضروریست، بویژه اگر قرار است انقلاب در کشورهای تحت سلطه نقش کامل خود را ایفا نماید.

(۱۳) برای بررسی مفصل از چگونگی تکامل این مناسبات در چین، رجوع کنید به: باب آواکیان، شکست در چین و میراث انقلابی مائو تسه دون، انتشارات آر. سی. پی، شیکاگو، ۱۹۷۸.

(۱۴) مناسبات اقتصادی جامعه، خود به اجزاء زیر تقسیم میشود: (۱) سیستم مالکیت، (۲) مناسبات میان مردم در پروسه تولید، (۳) توزیع - به فصل ۲ مراجعه کنید.

(۱۵) آن خط مشی و سیاست آشکارا رویزیونیستی که بر اساس سود ("بمتابه یک انگیزه") منابع و زمینهای کلکتیو وسیع را به کشاورزی فردی تبدیل میکند، نیز علناً از مناسبات بورژوایی حمایت کرده و آنها را باز تولید میکند.

(۱۶) چان چون چیائو، از انقلاب فرهنگی به بعد، یکی از مهمترین رهبران مقررماندهی پرولتری تحت رهبری مائو در حزب کمونیست چین بود. این مقاله وی در سال ۱۹۷۵ در یکی از مهمترین مراحل واپسین نبرد مائو علیه دارودسته رویزیونیستی چوئن لای و دن سیائوپین، انتشار یافت. چان چون چیائو طی کودتای ضد سوسیالیستی ۱۹۷۶ دستگیر شد. او به همراه چیان چین - یکی دیگر از رهبران برجسته انقلاب فرهنگی که بویژه خدمات ارزنده ای در زمینه هنر انقلابی ارائه نمود - نمونه جسورانه ای از مصاف طلبی پرولتری را طی محاکمات ضد انقلابی پکن در ۱۸ - ۱۹۸۰، بنمایش نهادند.

(۱۷) رجوع کنید به: "پلمیکهایی در باره خط مشی عمومی جنبش بین المللی کمونیستی" (انتشارات رد استار، لندن، ۱۹۷۶)، "اختلافات از کجایند؟"، "و مائو پنجمی بود" (انتشارات بنر، شیکاگو، ۱۹۷۸). علیرغم اینکه پلمیکهایی علیه شورویها مستقیماً به مائو منتسب نشدند، اما از رهنمودهای اساسی وی بهره گرفته و حتی برخی از آنها توسط خود او برشته تحریر درآمده اند.

(۱۸) هنگامیکه دن سیائو پین مجدداً در اواسط دهه ۱۹۷۰ بصحنه بازگشت، این بار با آمریکا پیوند داشت.

حزب

لنین در بحبوحه جنگ جهانی اول نوشت: "علیرغم اینکه جنگها دهشت و فلاکت بهمراه می آورند، اما حداقل این فایده کمابیش مهم را دارا هستند که آنچه در نهادهای بشری، فاسد، فرسوده و متحجر است را بیرحمانه آشکار و نابود میسازند. جنگ ۱۵ - ۱۹۱۴ در صحنه اروپا، بیشک با اعلام این نکته به طبقه پیشرو کشورهای متمدن، که چه دملهای چرکین و ناپاکی در احزابش تکوین یافته و چه بوی تعفنی بمشام میرسد، کار خیری را آغاز کرده است." (ورشکستگی انتر ناسیونال دوم، مجموعه آثار، جلد ۲۱، صفحه ۲۰۸)

پلمیک لنین، احزاب انترناسیونال دوم را آماج حمله قرار میدهد، احزابی که یقیناً عملکردی تعفن آمیز داشتند. جنگ جهانی، هیچ چیز نبود جز حمام خون عظیمی که قدرتهای امپریالیستی براه انداختند. انترناسیونال دوم از سالهای پیش چنین کشتاری را پیش بینی کرده و وعده مخالفت با آن را میداد. انترناسیونال دوم حتی عهد کرده بود که از چنین جنگی در جهت سرنگون ساختن بورژوازی به طریقی انقلابی در همه کشورها استفاده کند. اما هنگامیکه جنگ واقعاً آغاز شد، همه احزاب با حکومتهای خودی در اعلان جنگ همصدا گشتند، و کارگران تحت رهبری خود را برای کشتن کارگران سایر کشورها و یا کشته شدن توسط آنان، بسیج کردند.

تسلیم طلبی این احزاب، حداقل کاری که انجام داد این بود که حرکت خلاف جریان بلشویکها را برجسته تر ساخت. بهنگام ظهور جنگ بلشویکها به رهبری لنین موضعی اصولی علیه بورژوازی خودی اتخاذ نمودند، و پیگیرانه جهت تقویت مقاومت و ارتقاء درک توده ها در راستای "تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی" کوشیدند. با گذشت سه سال از جنگ، هنگامیکه ساختار سیاسی اروپا پابپای تکوین اوضاع انقلابی در برخی کشورها، شکاف برداشت و شکستن آغاز کرد، تفاوت بلشویکها

با احزاب انترناسیونال دوم روشنتر گشت؛ این فقط پرولتاریای روسیه - تحت رهبری بلشویکها - بود که توانست امور را بسوی کسب قدرت و استقرار یک دولت سوسیالیستی سوق دهد. ترکیب پیچیده عواملی که در موفقیت انقلاب دخیل بود را نمیتوان صرفاً به یک علت تقلیل داد. اوضاع عینی در روسیه از برخی جهات حادثتر از سایر کشورها بود. (۱) و پرولتاریا تمرین انقلاب شکست خورده ۱۹۰۵ را پشت سر داشت؛ اما صرف این تفاوتها نمیتوانست باعث یک انقلاب شود. اگر حزب بلشویکی وجود نداشت، یا اگر به ورشکستگی احزاب انترناسیونال دوم دچار می شد، انقلاب پرولتری در روسیه بوقوع نمی پیوست.

توانایی بلشویکها در این مضاف که در تقابل با ورشکستگی و افت سایر احزاب قرار داشت، امری بود که در نتیجه مبارزه حاصل گشته بود. تحت رهبری لینین و طی برخوردها و مبارزات مکرر درون جامعه، و نیز درون حزب و جنبش انقلابی، خط ایدئولوژیک - سیاسی حزب آبدیده شد و تکامل یافت، که از آن جمله است: تجربه انقلاب ۱۹۰۵، مبارزه علیه حملات ایدئولوژیک به مارکسیسم در فردای شکست آن انقلاب، نبرد در دفاع از موضع انترناسیونالیستی در جنگ جهانی اول و تکامل تحلیل مارکسیستی بر سر مقوله امپریالیسم توسط لینین. در این میان، مبارزه ای که تحت رهبری لینین، حول اصول اساسی مربوط به نقش و خصوصیات حزب انقلابی به پیش برده شد از اهمیتی خاص برخوردار است. این مبارزه که در پلمیک کلاسیک ۱۹۰۲ لینین (مقاله "چه باید کرد؟") تبلور یافته، حول تعیین وظایف سیاسی، ایدئولوژیک و تشکیلاتی حزب، و مناسبات کلی آن با توده ها انجام پذیرفت، و بیک کلام بر سر این سوال که رهبری کردن یعنی چه، متمرکز شد. نتیجه این مبارزه شالوده ساختمان حزب بلشویک گشت.

از دیرباز، گرایش به کم اهمیت جلوه دادن یا بنوعی قلب ماهیت نقش حزب، جنبش انقلابی را بطور جدی آلوده ساخته و تکاملات لینینی در مورد حزب نیز، از زوایای مختلف مورد مخالفت واقع گشته است. تأثیرات چنین گرایشی، خود میتواند کم بهایی به اهمیت واقعی و اساسی درک ثنوری لینینی حزب را باعث شود. واقعاً گفته باب آواکیان در مورد اهمیت حزب، نظری غلوآمیز نیست:

حزب نه می تواند اوضاع انقلابی را "خلق" کند، و نه می تواند در گوشه ای به پرورش خود مشغول شود تا اوضاع انقلابی فرا رسد و آنوقت برای کسب (قاپیدن) رهبری "مداخله" نماید. اما از سوی دیگر، از طریق رهبری حزب و در تطابق با قوانین جامعه و تکامل اوضاع عینی و مبارزه طبقاتی است که توده ها برای اوضاع انقلابی از نظر ایدئولوژیک، سیاسی و تشکیلاتی مشخصاً آموزش یافته و آماده میشوند؛ و از طریق رهبری حزب است که آنها بهنگام پختگی اوضاع می توانند و باید برای انقلاب کردن رهبری شوند. چه کس دیگری میتواند توده ها را جهت استفاده از فرصتها آماده ساخته و

حزب

سپس رهبري کند و درست بهمین ترتیب، چه کس ديگري ميتواند چنین فرصتهایی را از دست بدهد؟ ("تاملاتی بر نکات مورد مباحثه"، گزارشی از باب آواکیان به پلنوم دوم، دومین کمیته مرکزی حزب کمونیست انقلابی آمریکا - ۱۹۷۸)

نیاز به يك حزب برای رهبري انقلاب و سپس گذار به کمونیسم، ریشه در تضادهای مادی جامعه طبقاتی دارد. تقسیم کار در جامعه بورژوازی، فشار قدرتمند زندگی روزمره که جهانی بی بورژوازی را در بخشهای گوناگون توده تقویت می کند (مثلاً: رقابت میان کارگران بر سر شغل، ساختار امتیازات نسبی که در میان افشاری از پرولتاریای کشورهای امپریالیستی ایجاد شده و حتی فشار پایان ناپذیر "تنازع بقاء" در شرایط حاکمیت قانون جنگل)، و سلطه بورژوازی بر روبنا، باعث میشود که پرولتاریا نتواند در شماری عظیم یا در اکثریت خود، ناگهان به طبقه ای آگاه تبدیل شود یا به ضرورت انقلاب وقوف یابد. میان اقلیت پیشرو پرولتاریا و مابقی طبقه، ضرورتاً شکافی وجود دارد. برای پرکردن این شکاف (در جامعه طبقاتی)، برای ارتقاء مابقی طبقه به جایگاه بخش آگاه، به حزبی پیشاهنگ نیاز است. سازماندهی پیشروان درون يك حزب سیاسی مجزا، این مشکل بالقوه را با خود به همراه دارد که حزب علیه توده ها قرار گیرد و به يك دستگاه سیاسی رفرمیستی، یا بعد از انقلاب به يك باند نوین حاکم تبدیل گردد. با این وجود، هیچ ابزار ديگري بجز حزب برای پرکردن شکاف میان رهبري کننده و رهبري شونده، ارتقاء آگاهی توده ها در پیچ و خمها، و بسیج آنها نه فقط جهت سرنگونی بورژوازی بلکه برای پیشبرد تحول جامعه بسوی کمونیسم وجود ندارد - یعنی بسوی دورانی که در آن طبقات و احزاب زوال می یابند و نابود می شوند.

نقش سیاسی پیشاهنگ

تدارك برای انقلاب

"وظیفه مرکزی و عالیترین شکل انقلاب، کسب قدرت بوسیله قدرت مسلح، یعنی حل مسئله از طریق جنگ است. این اصل مارکسیست - لنینیستی جهانشمول است..." ("مسائل جنگ و استراتژی"، منتخب آثار مائو، جلد دوم، صفحه ۹۱۲)

اگرچه نکته ای که مائو بیان کرده، از اصول ابتدایی بنظر میرسد، ولی بسیار عمیق و همه جانبه است. بر این مبنا، که مجموعه کار حزب پرولتري (زمانی که قدرت سیاسی را کسب نکرده) باید بر تدارك و پیشبرد جنگ انقلابی جهت کسب قدرت سیاسی - بهنگام پختگی اوضاع - متمرکز شود. اما اوضاعی که حزب طی آن بتواند في الفور پرولتاریا را مستقیماً بسمت "حل مسئله" رهبري کند،

بندرت پیش می آید. اگر بخواهیم بطور خاص اما نه منحصرأً از اوضاع انقلابی در کشورهای پیشرفته امپریالیستی صحبت کنیم، چنین اوضاعی غیر معمول است؛ (کمی جلوتر در مورد تفاوت های این مسئله در کشورهای تحت سلطه و مستعمرات صحبت بیشتری خواهیم داشت). لنین اصرار داشت که تغییرات ناگهانی و عظیم در اوضاع عینی امری الزامی است که خارج از اراده هر حزب و طبقه ای قرار دارد. چنین تغییراتی سلطه طبقه حاکمه بشیوه معمول را ناممکن ساخته و توده ها را به چنان درجه ای بتکان و میدارد که میلیونها نفر را "...بواسطه شرایط بحران و بوسیله خود "طبقات بالایی"، بدون عمل مستقیم تاریخی می کشاند." (ورشکستگی انترناسیونال دوم - مجموعه آثار، جلد ۲۱، صفحه ۲۱۴) اینها پیش شرطهای لازم برای هر اقدام انقلابی بوده، و واضح است که چنین بحرانهایی هر روز اتفاق نمی افتد.

و حتی چنین تغییراتی هم بخودی خود نمیتواند باعث انقلابی شود. لنین چنین ادامه میدهد: "انقلاب صرفاً از اوضاعی سربلند می کند که طی آن، تغییرات عینی فوق الذکر توسط یک تغییر ذهنی همراهی شود، که این تغییر ذهنی عبارتست از قابلیت طبقه انقلابی در قدرت کافی بخشیدن به حرکت انقلابی توده ای در جهت در هم شکستن (یا جابجایی) حکومت کهن، حکومتی که حتی طی یک دوره بحرانی نیز بخودی خود "نمی افتد" مگر اینکه سرنگون شود." (مجموعه آثار، جلد ۲۱، صفحه ۲۱۴) در اینجا است که اهمیت حزب خود را عیان می سازد - حزب در عین حال که نمی تواند خالق اوضاع انقلابی باشد، اما میتواند و باید در "...نمایاندن موجودیت اوضاع انقلابی به توده ها، تشریح دورنما و عمق این اوضاع، ارتقاء آگاهی انقلابی و اراده انقلابی پرولتاریا، کمک به پرولتاریا برای آنکه دست به اقدام انقلابی بزند، و در این راستا، تشکیل سازمانهایی در خور اوضاع انقلابی، ایفای نقش کند." (مجموعه آثار، جلد ۲۱، صفحه ۲۱۷ - ۲۱۶)

قابلیت تشخیص یک اوضاع انقلابی و ادای سهم در آن، و استفاده از فرصت جهت سرنگون ساختن رژیم کهنه، باید پرورش یابد. پرولتاریا - بویژه، بخش پیشرو آن در هر مقطع معین - باید پیش از شیوع کامل بحران، آموزش یافته و آماده باشد. بررسی خصلت پیچیده و پرهرج و مرج اوضاع انقلابی و خود انقلابات این نکته را روشن میسازد که اوضاع انقلابی به هر چیز شبیه هست جز یک میدان نبرد پاکیزه که برآن پرولتاریا و بورژوازی، مثل دو تیم پیش از شروع "مسابقه بزرگ"، در برابر هم صف کشیده و روی پیراهنهایشان موضع آنها به روشنی نقش بسته باشد، یکی مدافع ستم و استثمار و دیگری مدافع پایان بخشیدن به ستم و استثمار. در عالم واقعیت، انقلابات توسط خیزشهای اجتماعی غیرقابل تصور و ظهور پدیده های نوین و کاملاً غیر مترقبه و کشیده شدن نیروهای طبقاتی گوناگون تحت پرچمهای مختلف به زندگی سیاسی، و همچنین ظهور گرایشهای سیاسی

حزب

متفاوت درون صف گسترده طبقه کارگر مشخص میشود. لنین، در مقاله دیگری طی جنگ جهانی اول، توضیح داد که انقلاب سوسیالیستی:

...نمی تواند چیزی غیر از انفجار مبارزه توده ای از سوی همه و هرنوع عنصر ناراضی و تحت ستم باشد. بناگزی، اقشار خرده بورژوازی و کارگران عقب مانده، در آن شرکت خواهند کرد - بدون چنین شرکتی مبارزه توده ای ناممکن است، و بدون آن هیچ انقلابی امکانپذیر نیست - و بهمان ناگزیری، آنها با خود پیش داوریهها، تخیلات ارتجاعی، ضعفها و اشتباهاتشان را نیز بدون جنبش می آورند. اما از نظر عینی، آنها به سرمایه حمله ور میشوند، و پیشاهنگ آگاه انقلاب، یعنی پرولتاریای پیشرو، با تبیین واقعیت عینی این مبارزه توده ای متنوع، ناهمگون، متضاد و ظاهراً هزار پاره قادر خواهد بود آن را متحد ساخته و در جهت کسب قدرت، تصرف بانکها، مصادره تراستها که همه (اگرچه بدلیل مختلفاً) از آن متنفرند هدایت کرده و دیگر اقدامات دیکتاتوری را اتخاذ کند، که همه در مجموع خود به سرنگونی بورژوازی و پیروزی سوسیالیسم منجر خواهد شد. اقداماتی که بهیچوجه فوراً لکه خرده بورژوازی را از خود نخواهد "زدود". (بحث در باره جمعبندی تعیین سرنوشت، مجموعه آثار، جلد ۲۲، صفحه ۶۵۳)

چنین است خصیصه اوضاعی که پرولتاریای آگاه برایش تدارک می بیند. در اینجا سوالی با صراحت مطرح میشود: حزب چگونه پرولتاریا را آماده میسازد، یعنی اینکه چگونه این قابلیت را از آن طبقه کارگر می سازد که هنگام فرارسیدن زمان انقلاب، لحظه را دریابد؟ (۲)

مبارزه خود جوش و جنبش انقلابی

مصلح اولیه برای تدارک سیاسی و آموزش انقلابی پرولتاریا در تضادهای بنیادین امپریالیسم و در وقایع و تحولات انفجاری که مستمراً از این تضادها ناشی میشوند، قرار دارد. در زمانی که اکثریت مردم جهان با جنگهای تجاوزکارانه امپریالیستی (و مقاومت در برابر آن)، مناسبات اجتماعی عقب مانده و ستمگرانه که بنیان این نظام را تشکیل میدهد (و مبارزه علیه این مناسبات)، و فقر و محرومیت شدید، منجمله سرکوب روحی، مواجهند که بشریت از قابلیت پایان بخشیدن سریع بر این فلاکت و رهایی فوری از قید مناسبات عقب مانده امپریالیستی برخوردار است - این عوامل باعث میشود که توده ها دائماً چشم باز کنند، مسائل را زیر سوال کشیده، بپاخیزند و به مبارزه و قیام

دست بزنند. در عین حال امپریالیستها خود با ضرورتی دیگر روبرویند، همانگونه که لنین تأکید نمود، امپریالیستها بویژه در هنگام بحران با این ضرورت روبرویند که توده ها را به حیات سیاسی سوق دهند، تا حمایت شان را في المثل جهت انجام فداکاریهای عظیم مورد نیاز در جنگ جهانی جلب کنند. لذا تمامی این مسائل باعث میشوند که پایه های پیدایش و آبدیده شدن بخش آگاهی از پرولتاریا ریخته شود - قشری که هم از نظر سیاسی آگاه است و هم از قابلیت رهبری عملی به هنگام بروز فرصتها برخوردار است.

اما حزب پرولتری باید چگونه بدین "مواد خام" بنگرد؟ و این همان نکته اصلی مباحثه ای است که در "چه باید کرد؟" ارائه شده - مباحثه ای که کماکان در همان زمینه های دوره لنین جریان دارد. اکونومیستها معتقد بودند، آن آگاهی که توده ها در جریان مبارزات خودجوش بدان دست می یابند بخودی خود کافیست - اکونومیستها بویژه بر مبارزه اقتصادی تأکید داشتند (و عنوانشان نیز از همین روست). بالعکس، لنین اصرار داشت که وظیفه حزب عبارتست از "... مبارزه علیه خودروئی، منحرف کردن جنبش طبقه کارگر از این تلاش خودجوش و تردیونیونیستی که بزیر بال و پر بورژوازی می خزد، و کشاندن آن بزیر بال و پر سوسیال دمکراسی انقلابی (کمونیسم - لنی ولف). (چه باید کرد؟ صفحه ۴۹)

علت چیست؟ اگر چه مبارزه خودجوش میتواند في النفسه ضربات مهمی بر پیکر سیستم وارد آورد، اما نهایتاً همان چارچوب سیاسی (و اقتصادی) بورژوازی که خود علیه آن شورش کرده را باز تولید خواهد نمود. به قیامها و خیزشهای "جهان سوم" بنگرید. علیرغم اینکه این مبارزات بواسطه وجود مناسبات بنیادین امپریالیسم ظهور می یابد، اما انقلابی ترین آنها نیز در اساس ناسیونالیستی باقی میماند و در نهایت زنجیرهای امپریالیسم و بطور کلی مناسبات استثمارگرانه را نخواهد شکست، مگر اینکه بوسیله یک حزب پیشاهنگ پرولتری رهبری شود.

جریان خودجوش در میان ملل تحت ستم، بویژه در قالب ناسیونالیسم انقلابی، اگر چه نقش بسیار مهمی در جریان مبارزه علیه امپریالیسم بازی میکند، اما نهایتاً (در واقع از همان ابتدا) باید علیه آن مبارزه نمود، و آنرا از مسیر خود منحرف کرد. اما در کشورهای امپریالیستی، خارج ساختن پرولتاریا و توده های ستمدیده از کانالهایی که در جریان خودبخودی ایجاد میشوند، وظیفه عاجلتر و الزامی تری است. همانگونه که باب آواکیان خاطرنشان میسازد:

اگر شما (درون کشورهای امپریالیستی - لنی ولف) فقط بروید و با توده ها در همان سطحی که هستند پیوند حاصل کنید و توجه خود را به مبارزات تردیونیونی معطوف کنید، آنگاه که جنگ رخ دهد (بالاخص صحبت از جنگ جهانی است - لنی ولف)، حتی اگر سعی کنید مبارزه را از عرصه

حزب

تردیونیونی به عرصه بین المللی بکشانید و انترناسیونالیسم پرولتری و شکست طلبی انقلابی را تبلیغ کنید؛ این کارگران بزبان تردیونیونی بورژوایی پاسخ خواهند داد: "گوش کن، البته ما باید برای کسب شرایط بهتر و غیره با این حضرات مبارزه کنیم. اما از اینها گذشته، این کشور ماست، اگر بجنگ نرویم و پیروز نشویم، نمیتوانیم از شرایط بهتر صحبت کنیم." (جبران عقب ماندگیها در راه انقلاب، انتشارات آر.سی.پی، شیکاگو، ۱۹۸۰، صفحه ۱۶ - ۱۵)

حتی درکی که بطور خودجوش از مبارزه در عرصه هایی به غیر از مبارزه اقتصادی ناشی میشود (مثلاً مبارزه علیه تهاجم امپریالیستی "بورژوازی خودی" به جهان سوم و یا مثلاً خطر جنگ هسته ای) اگرچه غالباً در مخالفت و حتی افشای عمیق عملکردهای دولت امپریالیستی باشد، اما گرایش بدین دارد که این مبارزه را در چارچوب خواسته هایی نظیر حفظ ماهیت "ملت" و یا پایبندی به "قول واقعی" محدود کند. چنین موضعی نیز آخرالامر، زمانیکه موجودیت "ملت" (بوسیله انقلاب و یا جنگ با یک قدرت یا بلوک امپریالیستی رقیب) مورد تهدید واقع شود، مردم را بدفاع از بورژوازی خودی میکشاند.

پایه مادی ایدئولوژی بورژوایی، گسترده است. نه تنها روبنایی بورژوایی با تمام تاثیراتش وجود دارد، بلکه پای مناسبات اقتصادی بنیادینی در زندگی روزمره در میان است که بطور خودبخودی خصلت حقیقی خویش را پرده پوشی می کند - مثلاً ظاهر دستمزد بمثابه مبادله چیزهای برابر، یا گرایش مبادله کالایی به اینکه روابط میان مردم را بمثابه روابط میان چیزها نمایان سازد. اما از این هم فراتر، روابط اقتصادی و سیاسی میان ملل است که با گذار به امپریالیسم اهمیت زیادی کسب میکند. این واقعیت که اعطای امتیازات اقتصادی به توده های کشورهای امپریالیستی عمدتاً بر پایه افزایش توان امپریالیستها در غارت "جهان سوم" صورت می پذیرد، شالوده گسترده و زهرآگین شوونیسم و اکونومیسمی را ایجاد کرده که یکدیگر را تقویت می کنند، و این امر ضرورت نبرد علیه جریان خودروئی را عاجلتر میسازد - چرا که جنبش خودرو به آسانی میتواند به مبارزه برای آن شیوه ای از زندگی تبدیل شود که بر گرده اکثریت مردم جهان استوار گشته است.

با همه این تفاسیل، باز هم از بطن این تضادهای سیستم امپریالیستی و مبارزات ناشی از آن - قیام خودجوش توده ها بمثابه یک جنبه مهم از آن - است که کمونیستها و حزب کمونیست، جنبش انقلابی را برپا میدارند. همانگونه که قبلاً در مورد تشبیه جریان خودجوش به مواد خام گفتیم، سنگ آهن برای اینکه - کیفیتاً - عوض شده و به فولاد تبدیل شود باید خرد شده، و در معرض حدادی و آبدیده شدن قرار گیرد. همین در مورد جریان خودجوش نیز صدق میکند: وقوع اعتراضات و شورشها در میان توده ها و کشش آنها در دست یازیدن به این و یا آن ایدئولوژی که وعده نوعی تغییر یا

رهایی می‌دهد، باید تجزیه شود، باید "تقسیم به دو" گشته و به چیزی کیفیتاً متفاوت، چیزی در سطح کیفی عالیتر - یعنی يك جنبش واقعي انقلابي - سنتز گردد.

نقش افشاگریهایی سیاسی

افشاگرایی سیاسی در این رابطه حلقه کلیدی است - یعنی تبلیغ (اما همچنین ترویج) (۳) که کانونش مهمترین و فراگیرترین وقایع سیاسی مورد بحث روز بوده، و آنچنان افشاگرایی که مناسبات واقعي طبقاتی و علل اصلی این وقایع را بیرون کشد. اینگونه افشاگرایی، نوعی جنگ سیاسی با بورژوازی بر سر حیاتیترین خط تمایزات اجتماعی روز است. در همین ارتباط - و عمده تر از آن - افشاگرایی، افکار عمومی را در جهت انقلاب خلق می‌کند. چنین افشاگرایی‌های مداومی تصویر همه جانبه‌ای از این سیستم محکوم به مرگ ترسیم کرده و ایمان به بی‌ارزش بودن سیستم را تقویت می‌کند. این نوع افشاگرایی به ایجاد و تحکیم يك "قطب" انقلابی پرولتری در جامعه، از خلال افت و خیزهای تمام دوران تدارک، کمک می‌کند. بعنوان جزئی از آن، افشاگرایی بویژه کلید رشد يك روند انترناسیونالیستی در پرولتاریاست. آیا توده‌ها (مخصوصاً در کشورهای امپریالیستی) می‌توانند به طریقی غیر از افشای هزاران مورد مشخص ستم امپریالیستی، در حین وقوعشان، به دیدگاه عمیق انترناسیونالیستی دست یابند

افشاگرایی، توده‌ها را به سوی عمل سیاسی نیز سوق می‌دهد (که بنوبه خود افکار عمومی بیشتری را در جهت انقلاب، خلق می‌کند؛ و نیز بطور درجه دوم برای انقلاب نیرو گرد آورده و آبدیده می‌سازد). لنین خاطرنشان ساخت که اگرچه فراخوان حزب به اقدامات عملی در برخی مواقع نقش مهمی بازی می‌کند، اما افشاگرایی دارای الویت است و در پاسخ به این سوال که چرا کارگران روسیه از سطح "فعالیت انقلابی نازل" برخوردارند، نوشت:

ما باید خود و عقب ماندن خود از جنبش توده‌ها را سرزنش کنیم که هنوز نتوانسته ایم وسایل افشای بحد کافی پر دامنه، روشن و سریع تمام این پلیدیها را فراهم سازیم. اگر ما این کار را انجام دهیم... آنوقت عقب افتاده ترین کارگر هم خواهد فهمید و یا احساس خواهد کرد که دانشجویان و پیروان فرق مذهبی، موزیک و نویسندگان از طرف همان نیروی سیاسی در معرض توهین و بیدادگرایی هستند که خود او را در هر قدم زندگانش اینقدر مورد ظلم و فشار قرار می‌دهد، و پس از اینکه این مطلب را احساس کرد به فکر این می‌افتد و خواه ناخواه به فکر این می‌افتد که خود او نیز برضد این جریان واکنشی بخرج دهد و آنگاه می‌تواند امروز برضد سانسورچیها هیاهو براه اندازد، فردا در جلوخانه فرمانداری که شورش دهقانان را سرکوب کرده تظاهرات برپا کند، و پس فردا آن ژاندارمهای

حزب

ملبس به خرقة روحاني که کار انگیزاسیون مقدس را انجام میدهند تادیب نماید، و غیره. (چه باید کرد؟ صفحه ۸۸ - ۸۷)

افشاگری باید در عرصه سیاسی متمرکز شود. یکم آنکه، بورژوازی بطور سیاسی حاکمیت می کند و پرولتاریا باید بطور سیاسی آنرا سرنگون سازد. دیگر اینکه، منافع کلیه طبقات جامعه در عرصه سیاسی فشرده شده است. بنابراین، بخاطر اینکه پرولتاریا برای اجرای وظایفش آماده باشد، وظایفی که شامل پیشبرد انقلاب سیاسی است و هم گرد آوردن متحدینش برای آن خیزش، باید بیش از هر چیز از لحاظ سیاسی تربیت شود. بالاتر از این، وظیفه اساسی پرولتاریا - که عبارت است از متحول ساختن تمام جامعه و امحاء کلیه طبقات - مستلزم آنست که وی قادر باشد در کلیه عرصه ها و بویژه در عرصه سیاست بطور آگاهانه عمل کرده و رهبری نماید.

این تاکید، تاریخاً مورد مخالفت اکونومیسم قرار گرفته است. اکونومیسم اساساً چنین استدلال می کند که کارگران ابتدا حول خواسته های "ملموس" اقتصادی بحرکت در خواهند آمد و فقط بعداً - و بر همان اساس - در مبارزه سیاسی (که خود این را به مبارزه برای رفرف منزل می دهند) شرکت خواهند کرد. اکونومیسم پیشنهاد می کند که افشاگری عمدتاً بر روی استثمار اقتصادی پرولتاریا متمرکز شود، و حتی از اینهم فراتر رفته و مطرح میسازد که جنبش انقلابی باید در پیوند با مبارزه برای نان و کره و کسب رهبری از طریق تاکتیکهای ماهرانه، ایجاد گردد.

اما مبارزه اقتصادی درخود، بهیچ وجه توده ها را به درک عمیق و همه جانبه از جامعه بورژوازی مسلح نمیکند. چطور میتواند چنین کند؟ در حالیکه شرایط و مبارزات (بخصوص مبارزات واقعاً حاد) روزمره توده ها منبعی برای افشای امپریالیسم را فراهم می سازد اما مبارزه بر سر دستمزد و شرایط کار اساساً نبرد بر سر شرایط فروش نیروی کار بوده و می تواند در چارچوب محدود بورژوازی چانه زدن صاحبان کالاها بر سر قیمت گرفتار آید. دیدگاه اساسی انتقادی نسبت به جامعه سرمایه داری که لازمه گسست ریشه ای است، نمی تواند صرفاً از بطن نبردهایی که در این عرصه ها جریان دارند، زاده شود. زیرا، همانگونه که لنین گفت: "این چارچوب زیاده از حد تنگ است". شیوه تفکری را که قبلاً از باب آواکیان نقل شد بیاد بیاورید؛ یا فکر کنید چگونه کارگرانی که خواهان و مشتاق مبارزه حول مسائل اقتصادی هستند، می توانند براحتی بزیر پرچم سیاسی بورژوازی مبنی بر مبارزه برای "حفظ مشاغل" از دسترس ملیتهای اقلیت یا کارگران کشورهای دیگر، کشیده شوند. این نکته یکبار دیگر عیان میسازد که در کشورهای امپریالیستی تمرکز یکجانبه بر عرصه اقتصادی ناگزیر به شونیسیم می انجامد، چرا که بدون افشای اینکه اقتصادیات امپریالیستی بر ستم و استثمار "جهان

سوم " استوار است، انقلابیون (با هر قصد و نیت) فعالیت و تفکر کارگران را به مسیر دفاع کور از آنچه که رشوه و ریزه های خوان امپریالیسم است سوق خواهند داد (۴).

گذشته از اینها، اکونومیسم نیازهای کارگرانی که در هر زمان تشنه دانستن و دست زدن به عمل انقلابی در مورد موضوعات سیاسی هستند را انکار میکند. این کارگران بویژه در کشورهای امپریالیستی حداقل تا زمانیکه جامعه "به هوا پرتاب شود" و چشم انداز انقلاب واقعاً مشهود گردد، عموماً در اقلیت خواهند بود، اما گردآوری، آموزش و تبدیل این اقلیت به یک نیروی سیاسی آگاه به منافع طبقاتی است که کلید رهبری میلیونها نفر در راستای انقلابی در زمان پختگی اوضاع میباشد. پشت کردن به آن کارگرانی که دیگر پا به زندگی سیاسی گذاشته اند و واگذاری تفوق سیاسی به بورژوازی در رابطه با بسیاری مسائل سیاسی که در هر زمان حتی عقب مانده ها را نیز به جنب و جوش درآورده و وادارشان میسازد که سرخود را برافراشته و به اطراف بنگرند، بفتح کوچکترین مخرج مشترکی که گویا همه می توانند حول آن متحد شوند (مهم نیست بر چه پایه ای!) - این برابر است با رها ساختن نقش پیشاهنگ، و تنزل نقش حزب و بخش پیشرو پرولتاریا به پائین تر از سطح آگاهی عمومی. در بهترین حالت، این دستورالعملی برای ایجاد یک جنبش غیر انقلابی است. لنین در تاکید بر اهمیت بنیادین افشاگری سیاسی نوشت:

آگاهی سیاسی و فعالیت انقلابی توده ها را با هیچ چیز نمیتوان تربیت نمود مگر بوسیله همین افشاگریها... آگاهی طبقه کارگر نمیتواند آگاهی حقیقتاً سیاسی باشد مگر اینکه کارگران طوری تربیت شده باشند که بدون استثناء به همه موارد خودسری و ظلم، اعمال زور و سوء استفاده، اعم از اینکه این موارد مربوط به هر طبقه ای باشد، پاسخ بدهند. آنهم پاسخی فقط از موضع... (کمونیستی - لنی ولف) و نه غیر آن. آگاهی توده های کارگر نمیتواند آگاهی حقیقتاً طبقاتی باشد مگر اینکه کارگران در وقایع و حوادث مشخص سیاسی و آنهم حتماً روزمره (جاری) یاد بگیرند هر یک از طبقات دیگر جامعه را در تمام مظاهر حیات فکری، اخلاقی و سیاسی مورد مشاهده قرار دهند، و مگر اینکه کارگران یاد بگیرند تجزیه و تحلیل ماتریالیستی و ارزیابی ماتریالیستی را عملاً در تمام جوانب فعالیت و حیات تمام طبقات و اقشار و دستجات اهالی بکار برند. (چه باید کرد؟ صفحه ۸۶ -

(۸۵)

ابزار کلیدی این افشاگری، روزنامه حزبی است که منظمأ منتشر گشته، در سراسر کشور پخش شده، با ارائه تصویر و تحلیل جامع از امپریالیسم، عملکرد این سیستم در چهارگوشه جهان، و جهتگیری مبارزه ای که باید آنرا نابود سازد، در همه منافذ و عرصه های جامعه نفوذ کند. تنها چنین نشریه ای

حزب

می تواند حزب را به دامنه و عمقی که لازمه خلق افکار عمومی انقلابی است، برساند. نشریه اگرچه تنها سلاح حزب نیست، اما سلاح عمده حزب در دوران تدارک برای اوضاع انقلابی است. در کنار وظیفه عمده خلق افکار عمومی انقلابی در پهنه جامعه، نشریه بعنوان سازمانده جمعی حزب و جنبش انقلابی عمل کرده و مداوماً سمت و سوی سیاسی فعالین را تعیین می کند. نشریه بمثابه یک شریان حیاتی که حزب را به توده ها و توده ها را به حزب پیوند می دهد عمل کرده و به حزب اجازه می دهد هم بر نبض وقایع دست بگذارد و هم ضربان آنرا تندتر سازد. لنین انعطاف پذیری نشریه را خاطر نشان ساخته و تاکید می کند که:

...خود انقلاب را باید بشکل یک سلسله خیزشهای کمابیش قدرتمند که دوره های آرامش در فواصلشان ایجاد میشود مجسم کرد، نه بهیچ وجه به شکل یک عمل واحد. بدین جهت مضمون اصلی فعالیت تشکیلات حزبی ما و کانون این فعالیت باید کاری باشد که خواه در دوره قدرتمندترین خیزش انقلابی و خواه در دوره آرامش کامل هم ممکن و هم لازم است؛ یعنی کار تبلیغ سیاسی که در تمام روسیه متحداً صورت گرفته، تمام جهات زندگی را روشن ساخته، و وسیعترین توده ها را در نظر داشته باشد. اما اینکار در روسیه فعلی بدون یک روزنامه برای سراسر روسیه که خیلی زود به زود منتشر شود، غیرقابل تصور است. تشکیلاتی که پیرامون این روزنامه بوجود می آید، یعنی تشکیلات همکاران این روزنامه (بمعنی وسیع کلمه یعنی کلیه کسانی که برای آن کار می کنند)، برای همه چیز - حفظ حیثیت و اعتبار و ادامه کاری حزب در شدیدترین دوره "ضعف" انقلاب گرفته، تا تدارک، تعیین زمان و اجرای قیام مسلحانه همگانی - حاضر و آماده است. (چه باید کرد؟ صفحه ۲۱۸ - ۲۱۷)

خلق افکار عمومی،

کسب قدرت سیاسی

حزب کمونیست انقلابی آمریکا در جریان مبارزه برای جمعبندی از تجارب خود و مهمتر از آن، تجربه جنبش بین المللی کمونیستی، بویژه در رابطه با اکونومیسم و در جریان بازبینی آثار لنین (بعلاوه دروس مهم انقلاب فرهنگی که توسط مائو جمعبندی شده است)، وظیفه مرکزی خود را چنین فرموله کرده است: "افکار عمومی را خلق کنید، قدرت سیاسی را کسب کنید." این فرمولبندی نکات اساسی در مورد اهمیت افشاگری سیاسی و نیاز به حدادی حلقه های اتصال به اوضاع انقلابی آتی، در ایام غیر انقلابی، را سنتز می کند، و در تقابل با جهت گیری اساسی جنبش کمونیستی از زمان مرگ لنین، که می تواند به شکل نسبتاً دقیقی در قالب این شعار جمعبندی شود: "با مبارزات

ابتدایی توده‌ها پیوند یابید و رهبری آنها را بدست آورید" (۵) قرار دارد. باب آواکیان در توضیح این وظیفه مرکزی، بویژه در مورد ارتباط آن با خود کسب قدرت، نوشت:

وظیفه مرکزی دارای دو جنبه است - خلق افکار عمومی و کسب قدرت سیاسی - اما دیوار سنگی آنها را از هم جدا نمی‌کند. ما افکار عمومی را خلق نمی‌کنیم که صرفاً افکار عمومی خلق کرده باشیم. ما افکار عمومی را در جهت هدف کسب قدرت، خلق می‌کنیم - در جهت قیام مسلحانه توده‌ها، و در جهت ایفای نقش رهبری توسط حزب در به انجام رساندن آن و استقرار دیکتاتوری پرولتاریا. بطور مشخص این بدان معناست که تا چه حد خط حزب نفوذ یافته و چقدر در پرورش پیشروان بمثابه کمونیست و بمثابه رهبران انقلابی، به تمام معنی پیشرفت حاصل شده است. به سخن دیگر، توطئه حول نشریه در چه عمق و گسترشی شکل گرفته است. این نکته نه تنها اهمیتی حیاتی در تدارک چنین قیامی دارد، بلکه اهمیت حیاتی در تأثیرگذاری بر خصلت قیام (و حتی تعیین کردن خصلت قیام) و شانس آن در نیل به پیروزی واقعی دارد...

"پیروزی در نبرد خلق افکار عمومی" در برابر بورژوازی قبل از سرنگونی آن غیرممکن است؛ این پیروزی نه الزامی است و نه وظیفه مرکزی. واقعیت این است که دیر یا زود... در جریان تکامل اوضاع عینی و فعالیتهای انقلابیون گوناگون کار بجایی میرسد که بخشهای مهمی از توده‌ها به قصد گرفتن اسلحه علیه سیستم بپاخواهند خاست. و نیز کاملاً محتمل است که حتی اگر ما اوضاع را در آن جهت هدایت نکرده باشیم، چنان خیزشی بهر حالت صورت گیرد. اما توان پرولتاریای آگاه برای قرار گرفتن در راس این خیزش، ایفای نقش رهبری عمومی از سوی حزب، و امکان پیشبرد خیزش تا حد تغییر اساسی در مناسبات اقتصادی و سیاسی بمثابه یک کل، همگی به کار ما از اکنون تا آن زمان (هر زمان که باشد) وابسته است. در ارتباط دیالکتیکی با همین مسئله، همچنین بستگی به آن دارد که وقتی آن زمان برسد، حزب و پرولتاریای آگاهی که پرورش داده - و در کوران اوضاع انقلابی و مبارزه کماکان خواهد داد - تا چه حد در رهبری و هماهنگی سازی قیام تحت رهبریشان خوب عمل می‌کنند. (چرا نقشه ما "خلق افکار عمومی، کسب قدرت است"، نشریه کارگر انقلابی، شماره ۹۲، ۱۳ فوریه ۱۹۸۱)

حزب بعنوان رهبر ایدئولوژیک و سیاسی

کم بها دادن به وظایف تئوریک و رهبری ایدئولوژیک ضروری حزب، بخش لاینفک درک اکونومیستی از حزب است. از یک جهت، این امر ناشی از این فرض است که وظیفه حزب دنباله روی از مبارزات خودبخودی توده‌هاست. در این صورت، تئوری مارکسیستی چه استفاده‌ای در انجام این کار دارد؟

حزب

این ایده که حزب باید درک کاملی از شرایط عینی ارائه دهد (از جمله تضادهای نهان و جهت تکامل تضادها و تاثیرات متقابل آنها)، که باید در تجارب جهانی و تاریخی پرولتاریا بمنظور راهنمایی خود در انجام وظایف پیش پا تعمق کرده و از آنها جمع‌بندی به عمل آورد، که باید به معضلات گسترده و شاید قسماً - و یا حتی به غلط - حل شده ناشی از وقایع عظیم تاریخی نظیر احیای سرمایه داری در کشورهای سابقاً سوسیالیستی پرداخته شود؛ در دنیای اکنومیستها هیچ جایی ندارد. کار تئوریک لازم توسط حزب، برپایه آن نوع مطالعاتی که در بالا ذکر شد، به منظور اعمال رهبری در عرصه های مختلف و متنوع جامعه که بر متن آن خیزشها بوقوع می پیوندد (عرصه هایی که باید بمنابه بخشی از گذار به کمونیسم متحول شوند) نیز در دستگاه فکری آنها محلی از اعراب ندارد.

آنچه که اکنومیستها در کنه مطلب درک نکرده و یا صاف و پوست کنده رد میکنند، این است که مارکسیسم در حالیکه ایدئولوژی پرولتاریاست، علم نیز هست. این حقیقت دارد که فقط پیدایش تولید اجتماعی و نخستین مبارزات تاریخی پرولتاریا، بنیانهای مادی مارکسیسم را فراهم ساخت. و این نیز یک حقیقت است که تحول کمونیستی تمام جامعه، به فعالیت آگاهانه پرولتاریایی که نقش خود در جامعه را درک کرده، وابسته است. اما در عین حال، این نیز حقیقت دارد که این علم خارج از طبقه کارگر و به وسیله مارکس و انگلس تکامل یافت و پرولتاریا نمی تواند این دیدگاه را صرفاً با کارکردن یا مبارزه جذب کند. این دیدگاه تنها با مطالعه این علم بمنابه یک علم حاصل شدنی است. تنفر طبقاتی و احساسات انقلابی پرولتاریا برای انقلاب پرولتاری لازم است، اما کافی نیست. این تنفر و احساسات هنوز آگاهی طبقاتی نیست. و هنوز بر پایه درک علمی (حتی بمفهوم ابتدایی آن) از نقش و وظایف تاریخی پرولتاریا در مواجهه با تمام جامعه و آینده استوار نیست.

بنابراین، حزب نه تنها باید پرولتاریا را به لحاظ سیاسی بلکه همچنین باید او را در حدادی آن تئوری که لازمه انجام این کار است رهبری کند، باید پرولتاریا را با جهانیینی و روش همه جانبه و علمی مارکسیسم - لنینیسم - اندیشه مائوتسه دون، بلحاظ ایدئولوژیکی تربیت نماید.

مشی توده ای

اما حزب بدون آنکه از توده ها بیاموزد نمی تواند رهبری کند. این به ماهیت دوگانه جریان خودجوش (هم بعنوان "ماده خام" جنبش انقلابی و هم چیزی که می بایست با آن مبارزه شده و از مسیر خود منحرف گردد) و به این واقعیت که، بقول لنین، کمونیسم از منافذ خود زندگی می جوشد مرتبط است. توده ها خود مستمراً به ضدیت با مناسبات عقب مانده جامعه بورژوایی بر می خیزند. آنها اشکال جدید مبارزه و چشم اندازهای نوین در جامعه و جهان را مطرح می سازند و مشقت متحول ساختن بشریت، جامعه و طبیعت را در غیرقابل پیش بینی ترین راهها و روشهای غیر مترقبه

بخود هموار میسازند. حزب اگر بنا است آنها را رهبري کرده و از مسیر خودجوش منحرف سازد، باید از آنها نیز بیاموزد. البته حزب باید تمام این آموخته ها را سنتز کرده و به سطحی عالیتر ارتقاء دهد. آری، اما این سطح عالیتر میان زمین و آسمان شکل نمیگیرد.

تضاد میان یادگیری از توده ها و رهبري کردن آنها در جریان کار برد مشي توده اي، اصلي که برای نخستین بار توسط مائو تکامل داده شد، حل میگردد. چنانکه در اساسنامه جدید حزب کمونیست انقلابی آمریکا فرموله شده، این اصل عبارتست از گرفتن:

...ایده های توده ها و تجارب مبارزه طبقاتی (و مبارزه تولیدی و آزمونهای علمی) در آمریکا و سطح جهان، و با بکار بست علم انقلاب در مورد آنها، فشرده کردن درسهایی حیاتی، تشخیص سره از ناسره، و سپس بازگرداندن این ایده های فشرده به توده ها، نشر وسیع و عمیق آنها در میان توده ها و متحد شدن با توده ها بمنظور بکارگیری آنها در متحول ساختن جهان از طریق مبارزه طبقاتی بمثابه حلقه کلیدی. این نیز پروسه ای مستمر است که در يك جریان مارپیچی صعودی و در تطابق با تکامل شرایط عینی و مبارزه طبقاتی در مجموع، حرکت می کند. (برنامه جدید و اساسنامه جدید، صفحه ۱۱۴)

بعنوان جمعبندي باید گفت که حزب از طریق خط سیاسی و ایدئولوژیک اعمال رهبري میکند - یعنی بوسیله بکارگیری مارکسیسم در مصافه های رویاروی پرولتاریا، فرموله کردن خط سیاسی صحیح بر آن مبنا، و جلب توده ها به این خط و به این ادراک. اگرچه کانون توجه پیشاهنگ بیشتر از هر چیز باید بر رهبري ایدئولوژیک و سیاسی باشد، و اگرچه جهتگیری اکونومیستی در به چنگ آوردن مناصب عالیتر تشکیلاتی باید افشاء و طرد شود، اما این بدان معنا نیست که حزب پرولتري در مورد مقوله های تشکیلاتی تسلیم جریان خودبخودی گردد. چنانکه استالین گفت:

حزب فقط گردان پیشرو طبقه نیست. اگر حزبی واقعاً بخواهد مبارزات طبقه را رهبري نماید، باید در عین حال گردان متشکل طبقه نیز باشد. وظایف حزب تحت شرایط سرمایه داری بینهایت زیاد و متنوع است... اما حزب در صورتی میتواند این وظایف را به انجام برساند که خود دارای نظم و تشکل بوده و بخش متشکل پرولتاریا باشد. (اصول لنینیسم، چاپ پکن، ۱۹۷۰، ص ۱۰۶)

مبارزه لنین علیه اکونومیسم بروی اختلافات تشکیلاتی نیز متمرکز شد. اکونومیستها مدافع تشکیلات نسبتاً بی در و پیکر بودند، در حالیکه لنین برای يك پیشاهنگ سیاسی و تشکیلاتی با

حزب

ستون فقراتي متشکل از انقلابيون حرفه اي مبارزه ميکورد. لنين گفت که اين هسته بايد بطور سيستماتيک براي به انجام رساندن وظائف کليدي تئوريک، سياسي و تشکيلاتي (بر حسب تخصصشان) براي رهبري حزب و توده ها در مجموع، و براي مبارزه با پليس سياسي و تامين قدرت حزب نه تنها براي عمل کردن بلکه قرار گرفتن در موضع تعرض در شرايط فعاليت غيرقانوني و حتي اختناق شديد پرورش يابد. لنين در استدلال عليه اکونوميستها نوشت:

براي "مبارزه اقتصادي عليه کارفرمايان و حکومت" (عبارت ورد زبان اکونوميستها - لني ولف) هيچ احتياجي به ايجاد يك تشکيلات سراسري در روسيه که همه و هرگونه مظاهر اپوزيسيون سياسي و اعتراض و برآفتنگي را در يك حمله مشترک گرد آورد، يعني تشکيلاتي از انقلابيون حرفه اي تشکيل شده و از طرف پيشوايان حقيقي سياسي مردم رهبري شود، نيست. علت آنهاهم واضح است. چگونگي تشکيلات هر موسسه اي را طبيعتاً و ناگزير مضمون فعاليت آن موسسه تعيين مي کند. (چه بايد کرد؟ ص ۱۲۲)

اين مسئله بويژه در طول جنگ جهاني اول حدت يافت. انترناسيونال دوم مطلقاً هيچگونه تدارک تشکيلاتي جهت فعاليت تحت شرايط غيرقانوني زمان جنگ ندیده بود. اين امر اگرچه بوضوح مرتبط و برخاسته از مسائل بزرگتر سياسي و ايدئولوژيک بود اما خود نيز به تمرکز و تشديد نقاط ضعف اين احزاب ياري رساند و آنها تقويت نمود. تلاشهاي حزبي اينچيني - بواسطه خط تشکيلاتي اکونوميستي اش - حتي اگر خواهان پيشبرد خطي انقلابي هم بود در بهترين حالت بي ثمر ميگشت؛ اگر اصولاً ميتوانست تلاشي صورت دهد. بخاطر اين دلایل خاص است که اصول تشکيلاتي حزب بايد بنوبه خود بررسی شوند.

اصول تشکيلاتی

حزب پيشاهنگ بر اساس اصول سانترآليسم دمکراتيک تشکيل ميشود. غرض از سانترآليسم دمکراتيک تلفيق همه جانبه ترين مباحثات و مبارزات بر سر خط حزب با قاطعانه ترين و منضبط ترين نحوه اعمال آن خط مي باشد. اصول سانترآليسم دمکراتيک مشتمل است بر تبعيت فرد از تشکيلات بمثابه يك کل، تبعيت اقليت از اکثريت، تبعيت سطوح پائيني حزب از سطوح بالايي آن، و

بالاخره تبعیت تمامی حزب از کنگره حزبی (یا از کمیته مرکزی منتخب این کنگره در فواصل نشست های آن).

در صورتیکه پرولتاریا بخواهد وظایف خود را انجام دهد، مطلقاً به یک حزب متمرکز - از لحاظ تشکیلاتی "سفت و سخت" و در عین حال انعطاف پذیر - نیازمند است. وقتی به این بیندیشیم که حتی برای پیروزی در مبارزه برای صرفاً اصلاحی تحت سیستم موجود هم به انضباط و وحدتی آگاهانه نیاز است، آنگاه ابعاد آنچه لازمه پیشبرد وظیفه اساسی کسب قدرت و ساختمان یک نظم نوین اجتماعی است، را درک می کنیم.

اما سانترالیسم دمکراتیک صرفاً منعکس کننده الزامات سیاسی که پرولتاریا با آن روبرو می باشد، نیست. این اصل همچنین منعکس کننده تئوری مارکسیستی شناخت، و رابطه صحیح میان دانستن و عمل کردن است. و اگر به این امر کم بها داده شود، یا این موضوع غلط فهمیده شده و نادرست بکار برده شود، آنگاه خصلت ایدئولوژیک و سیاسی نیز به ناگزیر تنزل خواهد یافت و حزب نهایتاً به ضد خود بدل خواهد گشت. قدرت حزب در فرموله کردن (و بکارگرفتن) یک خط صحیح، بر شکل تشکیلاتی سانترالیسم دمکراتیکش استوار است.

حزب باید تجارب حاصله توسط مجموعه اعضایش در کار تبلیغ، در سایر جنبه های کار عملی بین توده ها و در مبارزات تئوریک (از جمله مبارزه برای جمعبندي صحیح از پراتیک) را بدرستی فشرده کرده و سنتز نماید. ساختار تشکیلاتی حزب باید در خدمت این پروسه باشد. این کلیدی است که حزب را بعنوان یک مجموعه قادر میسازد تا خطی سیاسی را تدوین کند، که واقعیت را حتی الامکان بطور همه جانبه و عمیق منعکس سازد - بدین خاطر (و نه بخاطر نظریه بورژوایی و درخود "بگذار همه حرف خود را بزنند") است که دمکراسی درون حزبی و مبارزه برسر خط تشویق میشود. در اینجا دمکراسی - دمکراسی پرولتاری - وسیله ای برای تدوین صحیح ترین چکیده ممکن از وسیع ترین تجارب و مبارزات و نتیجتاً تدوین یک خط سیاسی صحیح برای هدایت مبارزه انقلابی، می باشد.

اینگونه دمکراسی بطور دیالکتیکی به سانترالیسم حزب پیوسته است. همینکه خط تعیین شد، حزب باید به محکمترین شکل ممکن برای به عمل در آوردن آن متحد شود - و این به دو علت است. اولاً، بخاطر اینکه جنگ طبقاتی بینهایت جدی است و همینکه بر سر اقدام مشخصی تصمیم گیری شد، وحدت آهنین برای پیشبرد آن لازم میآید. اساسی تر اینکه، سانترالیسم برای تداوم و پیشبرد مارپیچ شناخت به سطحی عالیتر الزامی است.

منظور چیست؟ از یک نظر، بدون به عمل در آوردن متحدانه یک خط راهی برای تعیین واقعی درستی (یا نادرستی) و تعمیق (با تغییر) آن بر یک شالوده علمی وجود ندارد. اگر بروی یک خط یا سیاست

حزب

مشخص توافق حاصل شود، اما شاخه های حزب در بعضی مناطق از اجرای آن سرباز زنند، و اگر این سیاست به شکست بیانجامد، آنگاه تعیین اینکه مبانی این شکست چه بوده بس دشوار می‌گردد - معلوم نیست خود فراخوان اشتباه بوده یا علت امر خرابکاری در برخورد به دستورات اجرائی است. عمیقتر گفته باشیم، هدف از دانستن، عمل کردن است. حزب پرولتری، جهان را دقیقاً بمنظور تغییر آن شناسایی میکند و این زنجیره شناخت و پراتیک نباید گسسته شود. به سخن دیگر، رهبری متمرکز حزب واقعاً برای تغییر جهان، و تبدیل خط حزب به یک نیروی مادی (و بر این مبنا، تعمیق و تکامل خط و بازگرداندن مداوم آن به پراتیک در سطحی عالیتر، و در مارپیچی بی انتها و صعودی) ضروری است.

طی این پروسه، میان دمکراسی و سانترالیسم دیواری کشیده نشده - دمکراسی در سانترالیسم و سانترالیسم در دمکراسی موجود است و خط سیاسی حلقه کلیدی تداخل آنها و تبدیلیشان به یکدیگر است. بعنوان مثال، مبارزه بر سر خط در کل حزب - جنبه ای از دمکراسی - نمیتواند با هرج و مرج پیش برود، و اگر قرار است به پیشرفت و تعمیق خط و تغییر جهان خدمت کند، باید رهبری شود. باید حتی برای روشنتر کردن مسائل مورد مطالعه و موازین مبارزه، جایی که مرزهای شناخت بایستی پیش رفته و تعمیق یابند تا مسائل به شکل صحیح و پایه ای حل گردند و غیره، رهنمودهای مرکزی صادر شوند. از سوی دیگر، حزب نباید بدون جمعبندی مداوم از (و مبارزه برسر) تجارب حاصله از کاربرد این خط در پراتیک و تعمیق آن، بطور یکجانبه به اجرای خطش بپردازد.

بدون سانترالیسم، دمکراسی درون حزب چه معنایی می تواند داشته باشد؟ چگونه ابتکارات، توان، و خدمات اعضا و واحدهای حزب در تعمیق، نقد و حتی اصلاح خطوط و سیاستهای حزب میتوانند شکوفا شوند؟ اگر نقطه حرکت مبارزه بر سر خط حزب، بکارگیری این خط، و بدین وسیله تغییر واقعیت نباشد، آنوقت این مبارزه به چه چیز می تواند خدمت کند؟ و اگر خط سیاسی بعنوان چیزی که باید به شکل متمرکز و با قدرت تمام به عمل درآید درک نشود، آنگاه مبناي هرگونه نظارت اعضا بر رهبری چه می تواند باشد؟ در عین حال، بدون دمکراسی - به معنای کاملترین مبارزه و شراکت ممکن کل اعضا حزب از طریق کانالهای حزبی - خط فرموله شده، واقعاً بی محتوا و یک جانبه بوده، و بکار بست آن بگونه ای متزلزل، بوروکراتیک و مکانیکی انجام خواهد گرفت.

این امر، در مناسبات بین سطوح بالایی و پائینی حزب و اصل اعمال رهبری بر پائین تبلور می یابد. در حالیکه واحدهای پایه ای در قبال خط فرموله شده حزب (و بکار بست آن) نقشی پراهمیت دارند، اما هیچ یک از واحدها نمیتواند به تنهایی خط کلی حزب را متحول سازد، یا کار خود را جدا از آن خط، بطور صحیح به پیش برد. هر واحد جداگانه می تواند - بعنوان یک قاعده و در مجموع و در مقایسه با رهبری متمرکز حزب - تصویری قسمی از کل واقعیت عینی، کار حزب و مبارزه طبقاتی

در عرصه جهانی در دست داشته باشد. دانش جمعی و متمرکز، عموماً نسبت به دانش فردی و قسمی صحیحتر است، و شکستن حلقه های اتصال شناخت و رهبری، به نشانیدن امپریسم بجای علم منجر میشود.

از سوی دیگر، بخش های مرکزی حزب بیشتر قادرند یک خط صحیح را تدوین کنند؛ نه فقط بخاطر اینکه افراد مرکزیت بر مبنای تواناییهایشان در بکارگیری مارکسیسم انتخاب شده اند، و نه فقط بخاطر اینکه تقسیم کار درون حزب لازم می کند آنها دقت بیشتری صرف مطالعه مسائل سیاسی و تئوریک نمایند، بلکه همچنین به این علت که بالاترین هیئت های حزبی در موقعیت سنتز کردن دانسته های کل حزب قرار دارند. خطی که در مرکزیت حول آن مبارزه میشود، مبارزات کلیه سطوح را در عالیترین سطح ممکن فشرده می کند. این اساس ایدئولوژیک تبعیت سطوح پایینتر از بالاتر در حزب است.

در عین حال، هیچکدام از اینها "تضمینی" برای محق بودن همیشگی رهبری نیست. چنین نقطه نظری بیانگر آن نظریه مکانیکی است که ساختار تشکیلاتی را تضمین کننده حقیقت میداند. واضح است که چنین نیست. بهمین دلیل است که اگر اعضای حزب در مخالفت با حزب بعنوان یک مجموعه و رهبری آن قرار گیرند نه تنها مجازند عقاید خود را حفظ کرده و به هیئتهای عالی حزب (از جمله خود کمیته مرکزی) رجوع کنند، بلکه اگر به صحت مواضع خود و اضطراب مسئله و اینکه خط اپورتونیستی تثبیت شده معتقد باشند، وظیفه دارند (بقول مائو) "خلاف جریان شنا کنند" و شورش نمایند. خلاف جریان خط اپورتونیستی رفتن و گردن نهادن به انضباط حزبی بطور دیالکتیکی به هم مرتبطند. همانطور که در یکی از کتب منتشره از سوی حزب کمونیست چین تحت رهبری مائو توضیح داده شده: "هدف هر دو حفظ صحت خط حزب است." (درک پایه ای از حزب کمونیست چین، انستیتوی نورمن بسیون، ۱۹۷۶، ص ۵۵)

اصل اساسی مورد بحث در اینجا، مسئولیت تک تک اعضای حزب در بذل توجه به مسائل مهم، به مبارزه شدیداً سرسختانه برای آنچه که به صحت آن اعتقاد دارند، و پیشبرد آن مبارزه با هدف نیل به وحدت عمیقتر حزب حول خط صحیح و تغییر همه جانبه جهان می باشد. مبارزه و تضاد، شریان حیاتی حزب است. مائو در این باره نوشت:

تقابل و مبارزه میان ایده های مختلف مستمراً در حزب جریان دارد. درون حزب، این امر انعکاسی از وجود تضاد میان طبقات جامعه و تضاد میان نو و کهنه است. چنانچه تضادها و مبارزه ایدئولوژیک برای حلشان در حزب وجود نداشته باشد حیاتش پایان می یابد. (درباره تضاد، صفحه ۹۳)

حزب

هیچ حزبی "خالص" نیست و کوشش در راه خالص کردن آن نیز ایده آل ما نیست. احزاب در جوامع طبقاتی به ظهور می‌رسند و تحت آن موجودیت می‌یابند. تفکر طبقات مختلف بناگزی در احزاب منعکس می‌شود. لیکن تنها اگر بطور جدی مبارزه جهت وحدت و با هدف تغییر جهان به پیش برده شود، و اگر زنجیره شناخت و زنجیره رهبری حزب بر مبنای اصول سانترا لیسیم دمکراتیک ساخته شود، حزب قادر خواهد بود خصلت پرولتری خود را حفظ کرده و بطور اساسی تر توده‌ها را در انقلاب پرولتری رهبری نماید. لنین در بخش نتیجه‌گیری مقاله "یک گام به پیش، دو گام به پس" به اهمیت تشکیلات پرداخت و به پرولتاریا با قدرت اعلام کرد:

پرولتاریا در مبارزه برای قدرت، سلاح دیگری بجز تشکیلات ندارد. پرولتاریا که بعلت وجود رقابت پر هرج و مرج در جهان بورژوایی همواره دستخوش پراکندگی است و پشتش زیر بار کار اجباری برای سرمایه خم شده و دائماً به "اعماق" فقر و مسکنت نگویند، به حالت بهیمی و انحطاط در می‌آید، فقط از این طریق می‌تواند به نیرویی غلبه‌ناپذیر مبدل گردد - و حتماً مبدل خواهد شد - که اتحاد معنوی و مبتنی بر اصول مارکسیسم است، بوسیله وحدت مادی تشکیلات که میلیونها زحمتکش را در ارتش طبقه کارگر به یکدیگر پیوند می‌دهد، تحکیم گردد. در برابر این ارتش، نه قدرت از هم پاشیده حکومت مطلقه روس را یارای ایستادگی است و نه قدرت سرمایه بین المللی را که در حال از هم پاشیدن است. (یک گام به پیش، دو گام به پس، مجموعه آثار، جلد ۷ صفحه ۴۱۲)

تضاد میان حزب و توده‌ها، و مبارزه بر سر خط حزب، تکامل حزب را در دوران موجودیتش به پیش میراند. اما طریقی که این تضادها بدان وسیله خود - و محتوا و اهمیت خود - را بیان میکنند، هنگام بقدرت رسیدن پرولتاریا در یک کشور معین و تبدیل حزب به نیروی رهبری کننده سیاسی و اقتصادی در کل جامعه بطور ریشه‌ای متفاوتند.

حتی تحت سرمایه داری شکاف میان رهبری و بدنه حزب می‌تواند تبدیل به پایه‌ای برای نخبه‌گرایی شود. اما همانطور که باب آواکیان خاطر نشان می‌سازد:

... این موضوع عمده‌تاً نقشی کناری بازی میکند؛ بخاطر این واقعیت که عضو حزب بودن یا به مفهومی وسیع‌تر، بخشی از نیروهای پیشاهنگی که برای رهبری مبارزه در راه سرنگونی سرمایه داری قدم پیش گذاشته‌اند، بمعنی شکار شدن، مورد ضرب و شتم و تعقیب - آزار، زندان و غیره و حتی قتل - قرار گرفتن است و بعلاوه این جایگاهی "مورد قبول جامعه" نبوده و معمولاً پرستیژ بیشتری بهمراه نمی‌آورد. (کمونیستها شورشگرند - جزوه‌ای از جوانان کمونیست انقلابی، ۱۹۸۰، صفحه ۱۱)

اگرچه مبارزه خطی درون حزب تحت سرمایه داری اهمیت حیاتی دارد و گاهی اوقات میتواند خصلت خصمانه (بشکل حملات اپورتونیستی، انشعابات و غیره) کسب کند اما این بندرت شکل اصلی مبارزه طبقاتی در جامعه است و مبارزه خطی عموماً بعنوان بخشی از مبارزه همه جانبه علیه بورژوازی انجام میشود.

این وضع با استقرار سوسیالیسم تغییر می کند. چنانکه در فصل پیشین تشریح شد برای بخشهایی از حزب، در جامعه سوسیالیستی، پایه های اجتماعی و مادی ظهور می یابد، تا به دارودسته های بورژوا، و فراتر از آن، به ستادهای فرماندهی جهت احیای سرمایه داری مبدل گردند. چنین دارودسته هایی در شوروی و چین یکی پس از دیگری ظهور یافتند، مبارزه ای مستمر را به پیش بردند و موقتاً پیروز هم شدند.

اما این فقط یک روی سکه است. روی دیگر سکه آن است که نه تنها پایه مادی برای مغلوب ساختن چنین دارودسته هایی موجود است، بلکه مبارزه علیه آنها، بمثابه بخشی کلیدی از دوره گذار از سوسیالیسم به کمونیسم، شیوه خود را نیز دارد. این یکی از خدمات عظیم انقلاب فرهنگی و مائوتسه دون بود و بیان تعمیق پراهمیت درک مارکسیستی از حزب است.

مبارزه حول خط رهبری حزب، در جامعه سوسیالیستی، به مبارزه ای کلیدی در سراسر جامعه تبدیل میشود. زمانیکه مبارزه طبقاتی در کشور سوسیالیستی جریان یابد، میلیونها نفر را در خود درگیر کند، آشکارا مسائل کلیدی و حیاتی یعنی تعیین جهت جامعه و خط سیاسی صحیح در مقابل ناصحیح به پیش رود و تضاد میان رهبری کنندگان و رهبری شوندگان که در جامعه سرمایه داری در هاله ای از رمز و راز پیچیده شده بعینه مورد موشکافی قرار گیرد، تحلیل و بررسی شود، بر سرش مبارزه انجام پذیرد و قدم به قدم به حل نهایی نزدیک گردد، آنوقت این تحولات حقیقتاً بیانگر بخشی از پیشرفت عظیم انقلاب سوسیالیستی است.

مبارزه بخاطر متحول ساختن و انقلابی کردن حزب در هر مرحله از جامعه سوسیالیستی (و بعنوان بخشی از مبارزه بزرگتر در عرصه جهان و مارپیچهای آن)، مبارزه برای کم کردن فاصله میان رهبری کننده و رهبری شونده، و درگیر کردن بخشهای بیشتری از جامعه در سطوحی عمیقتر برای تشخیص جهت صحیح و ناصحیح جامعه، و بدینگونه مبارزه برای تقویت نقش رهبری حزب - همگی کلید مبارزه برای حذف کلیه طبقات و احزاب و نیل به کمونیسم است. آنگاه دیگر نه فقط طبقات متخاصم زوال یافته و از بین میروند و خصلت تقسیم کار سرمایه داری چیزی مربوط به گذشته میگردد، بلکه سطح سیاسی و ایدئولوژیک جامعه در مجموع به چنان تکاملی میرسد که تقسیم کار

حزب

"دائمی" و نهادی شده میان رهبری کنندگان و رهبری شوندگان که در حزب متبلور شده غیر لازم میگردد.

اما کمونیسم نخواهد توانست مبرا از تضادهای میان رهبری شونده و رهبری کننده، و صحیح و ناصحیح باشد. مکاتب متفاوت فکری باهم حول مسائل مختلف ظهور خواهند یافت. این مبارزه است که جامعه را به پیش سوق خواهد داد و نه توافق. در مبارزه میان صحیح و ناصحیح شکلی از رهبری باید تکوین یابد، که "دستور کار را معین نماید" (حتی اگر به پایداری بالنسبه حزب نباشد). مضاف بر این، باید نوعی از سانترالیسم (حتی اگر شده بطور داوطلبانه) برای بکارگیری خط معین در شکلی هماهنگ جهت بررسی درستی (یا نادرستی) آن خط موجود باشد.

تحت کمونیسم سطح و دامنه این مبارزه عمیقاً متفاوت خواهد بود، و نقش تعیین کننده منافع طبقاتی وجود نخواهد داشت. همانطور که تاکید کردیم، این قله تنها می تواند از طریق صعودی طولانی و با گذر از میان توفان و تندر، فتح شود. این قله رفیع اگرچه بنوعی در دور دست قرار دارد، اما از لحاظ تاریخی کاملاً نزدیک است. تضاد میان آن جامعه بشری که میتواند بر مبنای رها ساختن نیروهای مولده و تکامل بیشتر شناخت بشر، فارغ از تمایزات طبقاتی کهن ایجاد شود و جامعه در حال حاضر، یعنی جامعه ای گرفتار در زنجیر مناسبات اجتماعی عقب مانده سرمایه، بیش از پیش محسوس میشود؛ بویژه زمانی که تضاد اساسی میان تولید اجتماعی شده و مالکیت خصوصی مجدداً به نقطه عطف یا گرهگاهی نزدیک میشود که کلیه تضادهای بنیادین امپریالیسم در آن به نقطه جوش خواهد رسید. رسالت نجات بخشهای بزرگ از آینده بشریت از آتش و ویرانی، بردوش پرولتاریای انقلابی و پیشاهنگش قرار دارد. فرصت برای برداشتن خیزهایی بیسابقه بسوی جامعه کمونیستی نمایان خواهد شد و تمام اینها تأکیدی است بر نقش حیاتی حزب پرولتری. مائو در سال ۱۹۴۰، در بحبوحه واپسین گرهگاه بزرگ در سطح جهان نوشت:

...کمونیسم سیستم کامل و واحدی از ایدئولوژی پرولتری و در عین حال نظام اجتماعی نوینی است که با هر سیستم ایدئولوژیک و نظام اجتماعی دیگر تفاوت دارد و کاملترین، مترقی ترین، انقلابی ترین و منطقی ترین آنها در سراسر تاریخ بشریت است. سیستم ایدئولوژیک و نظام اجتماعی فئودالی، دیگر به موزه تاریخ سپرده شده است. سیستم ایدئولوژیک و نظام اجتماعی سرمایه داری نیز در بخشی از جهان (در اتحاد شوروی) یکه در آنزمان سوسیالیستی بود - لنی ولفه و در کشورهای دیگر چون "آفتابی که در پشت کوههای باختر فرو می نشیند و محتضری که بسرعت خاموش میشود" میماند که عنقریب به موزه تاریخ سپرده خواهد شد. تنها سیستم ایدئولوژیک و نظام اجتماعی

کمونستی است که ملامت از طراوت و شادابی، با سرعت بهمن و با نیروی آذرخش، جهان را در می نوردد." (در باره دمکراسی نوین، منتخب آثار، جلد ۲، صفحات ۳۶۱ و ۳۶۰)

شانس انجام خدمات تاریخی - جهانی واقعی برای نیل به این هدف بندرت پیش می آید، اما چنین پیداست که تاریخ این شانس را به نسل انقلابیون حاضر بدهد. در این پرتو است که وظیفه مسلح شدن به علم انقلاب و کاربرد آن - و نقش و اهمیت حزب بعنوان ابزار اساسی به عمل در آوردن این وظیفه - میتواند به جامع ترین و عمیق ترین وجه درک گردد.

توضیحات حزب

(۱) در عین حال این نکته نباید مطلق دیده شود. بعنوان مثال همان نکاتی که غالباً - و عموماً بدرستی - بعنوان بخشی از شرایط مساعد ذکر شده (مثلاً، عقب ماندگی نسبی روسیه و تجربه انقلاب ۱۹۰۵) جنبه های منفی نیز در بر داشتند: قلت پرولتاریای روسیه نسبت به جمعیت عظیم دهقانی (یک تیلور عقب ماندگی) مسبب مشکلات قابل ملاحظه ای بود، انقلابات شکست خورده نیز (علاوه بر آبدیدگی) بناگریز روحیه باختگی فراوانی بدنبال می آورند.

(۲) در عین حال، ویژگیهای مهمی در مبارزه ملل تحت ستم آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین دخیل است. فرصتها برای شروع مبارزه مسلحانه در اینگونه کشورها عموماً نزدیکتر از کشورهای امپریالیستی است. این مسئله ناشی از چندین عامل است: خصلت بس عقب افتاده نیروهای مولده (منجمله حمل و نقل و ارتباطات) که بقای ارتش خلق و حتی مناطقی که پرولتاریا در آنجا حاکمیت خود را بطور موقت اعمال می کند (حتی پیش از پیروزی سراسری) را امکانپذیر می سازد و موقعیت بس فلاکت بار توده ها، که عده بیشتری از افراد را تشنه تحول انقلابی می کند. و همچنین موقعیت بس متزلزل دارودسته های حاکم، و غیره. با اینهمه، در کشورهای تحت سلطه نیز عموماً وجود بحران حاد جهت تعرض نهایی در سطح سراسری ضروری است، و توده ها هم باید از لحاظ سیاسی آماده پیشبرد این مبارزه باشند. مائو زمانی از جنگ ضد ژاپنی در چین بعنوان "دوران تدارک" یاد کرد. اگرچه در اینمورد، تدارک از همان آغاز شکل آشکارا نظامی بخود گرفت و نتایج نظامی آن بسیار حیاتی بود، اما واقعیت این است که بسیج سیاسی توده ها نکته کلیدی آن بود. بخش حاضر از فصل "حزب" بیشتر بر وظایف حزب انقلابی در کشورهای پیشرفته تاکید دارد. اما

حزب

دیدگاه لنینی از حزب و وظایف سیاسی، ایدئولوژیک و تشکیلاتی آن در بسیاری جنبه های مهم کاربرد عام دارند. بعلاوه، رشد مناسبات سرمایه دارانه در برخی بخشهای "جهان سوم" - اگرچه بشکلی معوج و بیقواره صورت گرفته - اما از جهاتی مهم، بسیاری اصول سیاسی را بطور مستقیمتر قابل کاربرد ساخته است. برای درک بیشتر از وظایف احزاب در کشورهای تحت سلطه، رجوع کنید به "اصول پایه ای برای وحدت مارکسیست - لنینیستها و برای خط مشی جنبش بین المللی کمونیستی"، ص ۴۳ - ۳۹

(۳) لنین در "چه باید کرد؟" توضیح داد که تبلیغ، یک واقعه چشمگیر در جامعه را انتخاب کرده و یک ایده را بمنظور دامن زدن به "نارضایی و خشم توده ها علیه این بیعدالتی توضیح میدهد." (صفحه ۸۲) (مثلاً چیزی در سطح قتل عام فلسطینی ها در لبنان توسط اسرائیل را برای توضیح ایده ماهیت "نظم" امپریالیستی در "جهان سوم"). مروج، تحلیل همه جانبه تری از همین واقعه ارائه خواهد کرد: از جمله نقش اسرائیل و روابطش با امپریالیسم آمریکا، اهمیت کل بحران لبنان در پرتو اوضاع جهانی، نقش شوروی و غیره. مبلغ، یک ایده را به تعداد زیادی از مردم ارائه میدهد، در حالیکه مروج ایده های متعدد - و کاملتری از چشم انداز جهان - را به معدودی از افراد معرفی می کند.

(۴) مبارزه اقتصادی غالباً بمثابه راهی برای کشاندن اقشار عقب مانده پرولتاریا به زندگی سیاسی و مبارزه عمل می کند، که بویژه در شرایط خیزشهای سیاسی انقلابی برجسته میشود. اما در اینجا اگرچه اهمیت و پتانسیل مبارزه اقتصادی تغییر می کند، لیکن بندرت میتوان آنرا به نوك پیکان هدایت کننده تبدیل نمود. چنین کاری فی الواقع آب سرد پاشیدن بر جنبش بزرگتر است.

(۵) بعنوان انعکاسی از این میراث، حزب کمونیست انقلابی آمریکا این وظیفه را قبلاً بدین شکل فرموله کرده بود: "مبارزه، آگاهی طبقاتی و وحدت انقلابی طبقه کارگر و اعمال رهبری این طبقه بر جبهه واحد گسترده علیه امپریالیستهای آمریکایی، بر متن جبهه واحد وسیع جهانی علیه امپریالیسم که حکام دو ابر قدرت را نشانه رفته است."

مائو تسه دون مبارزه انقلابی را به "توفانی" تشبیه کرد:
"نیروئی آنچنان تند و قوی، که هیچ قدرتی هر قدر هم که عظیم باشد، یارای ممانعت از آن نیست."

اما نتیجه نهائی توفانهای انقلابی - اینکه شتاب و خشم خود را از دست داده و در دشتی که تغییری اساسی در آن بوجود نیامده فروکش میکند و یا اینکه در قفای خود برای آغازی نوین هوائی تازه و خاکی سرزنده بر جای می گذارد - عمدتاً به فهم و آگاهی مردم بستگی دارد. انقلاب، با مقاومت

عادلانه متفاوت است براي انقلاب بايد جهانبيني و تحليلي علمي داشت اين علم، بدنه واحد تئوري انقلابي که در ارتباط تنگاتنگ با جنبشهاي انقلابي عظيم يك قرن و نيم گذشته تکوين يافته مارکسيسم - لنینيسم - اندیشه مائوتسه دون مي باشد

پايه ها و اصول بنيادين اين علم در اين کتاب گردآمده و تشریح شده اند. اين کتاب، اثر مهمي است که مطالعه آن براي هر فعال باتجربه و يا نوآموز مارکسيسم حياتي مي باشد.

انتشارات RCP



کتابخانه

سوسیالیسم

لنی ولف

حزب بدون آنکه از توده‌ها بیاموزد نمی تواند رهبری کند

این به ماهیت دوگانه جریان خودجوش و به این واقعیت که بقول لنین، کمونیسم از منافع خود زندگی می جوشد مرتبط است. توده‌ها خود مستمراً به خبثیت با مناسبات عقبه‌انده جامعه بورژوازی برمی خیزند.

کتابخانه کوچک سوسیالیسم